۱۹۷۴

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا الكتاب المثنوي وهو اصول اصول اصول الدين في
كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر
وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكاة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من
الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند
ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا
الابرار فيه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب
للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي
به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق
وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون تنزيل
من رب العالمين لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده
ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى
بها واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير
والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى
محمد بن حسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي
المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة
الزهاد وحديقة العباد

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا الكتاب [illegible] وهو [illegible] اصول [illegible]
كشف الاسرار الوصول واليقين [illegible] الاكبر [illegible]
[illegible]
الاصباح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

كنز المعاني لاسد الله

سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة
يومي وغدي ومولانا مالك الحكم والدين حيث الورى امين الفتوى
والتقوى ووديعة الله بين خليقته وصفوتهم في بريته ووصايا ملتبه
وخبايا عند سفيه ومفاتح ترابين القرش امين كنوز العرش ابو
الفضايل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخي
زرك جيد الزمان صديق بن الصديق رضي الله عنه وعنهم اجمعين
الرومي المنتسب الى شيخ المكرم بما قال [illegible] كردنا واحببت عن [illegible]
الله روحه وارواح اسلافهم واخلافهم فنعم السلف ونعم الخلف له
[illegible] الشمس [illegible]
لم يزل [illegible] الاقبال [illegible]
[illegible]
[illegible]
والعرشيين [illegible] الملوك [illegible]
[illegible] الفضايل [illegible] رب العالمين
والصلوة على محمد [illegible] الابرد دعاء [illegible] دعاء الاحباب
[illegible] والحمد لله رب العالمين

هذا المجلد الاول من المثنوی المعنوی قدس سره

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند
از نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند
یک دهان دارم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
لیک داند هر که او را منظر است / کین فغان این سری هم زان سر است
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای / زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

قصه عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مایده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح رمزی کردن از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صدچندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

گفت

گفت مکشوف و برهنه و بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت بازگو
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندران شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر میجهد
بر جهد وان خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
آه و ناله برکشید آن خوبروی / اشک از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت / در بر خود داشت شش ماه و فروخت
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
خانهٔ اسرار تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن پیش پادشاه

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه پرسیدش بگو تدبیر چیست / اندرین غم موجب تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند بآوردن زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک از وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش آن هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر من است امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تأمل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان / مست عقل است او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و ورا طوطیی / خوش‌نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست روزی از دکان سوی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
مینمود آن مرغ را هر دم شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد ناگهان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه‌ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد آید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه جو
این بکرد از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گوئی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز ویرانی بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / این که گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تو چو با او در خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادیگاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آمد مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی بجان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

متابعت کردن نصارا وزیر را

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک‌چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهی در جمع گندم جوش کن
گرنه موش دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلاة تم الا بالحضور
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
پس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آید باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را [illegible]

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / در اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کی مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر تو مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
پیش آید پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو ردست و بد

راههای مختلف آسان شدست
هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر ازو آگه بدی

در یکی گفته میسر آن بود
که حیات دل غذای جان بود

هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت
نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان
عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب
عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی
لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم تویی
زانکه استا را شناسا هم تویی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو

در یکی گفته که این جمله یکیست
هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود
این کی اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد همدگر
چون یکی باشد یکی زهر و شکر

تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی ز وحدت وز یکی بویی بری

زین نمط وین نوع ده طومار و دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل
تا بدان ماند ملک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران شده
تا بدان آن بحر درافشان شده

چند خورشید کرم افروخته
تا که ابر و بحر جود آموخته

پرتو دانش زده بر خاک و طین
تا که شد دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هرچه در وی کاشتی
بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست
کآفتاب عدل بر وی تافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار
خاک سرها را نکرده آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد
این خبرها وین امانت وین سداد

مر جماد را کند فضلش خبیر
عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت آن جوش نیست
با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیاسازست چه بود کیمیا
معجزه بخشست چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور ازو بگداختی
گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
پنجه میزد با قدیم ناگزیر

با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست
پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست
هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بی‌حدست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را
در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود
پیش حرف امیی‌اش عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی
چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج کاو
کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی
خاک چه بود تا حشیش او شوی

چون زنی از کار بد شد روی زرد
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود
خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود

روح میبردت سوی چرخ برین
سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زان وجودی که بد آن رشک عقول

پس ببین کین مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسب همت سوی اختر تاختی
آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی
این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سربسر
تاب خور بگدازدش با یک نظر

وزر او و صد وزیر و صد هزار
نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند
عین آن زهرآب را شربت کند

آن گمان انگیز را سازد یقین
مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را
ایمنی روح سازد بیم را

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم عیسی علیه السلام

از سبب سوزیش من سوداییم
در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز
بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او
از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او
از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا
بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست
لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند
وان مریدان در شناعت آمدند

کین چه بدبختیست ما را ای کریم
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد
میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم
ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن
خیر کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کین بیدلان
بی تو گردند آخر از بی حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی میطپند
آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس
الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو
وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست
تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری
تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما
سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد
عیسی جان پای بر دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت
گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست
موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سکری از آن سکری تو دور
تا ازین مستی از آن جامی تو کور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو

چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان

مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحر است چون دریا تویی

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای ماه این فلک باریکی است

صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیده‌ست از فراق تو روان / آه آهست از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و که آدم کند / گاه نقش شادی و که غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست

آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو

مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان میکنی که بعد از این / جز که طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت آنکه بیماری ترا / میببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را درد است او بردست بو

هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاهتر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

وندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من تویی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آنرا گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش را کشت و ز وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد

جمله از درد و فراقش در فغان / هم شهان و هم مهان و هم کهان

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولیعهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامان را بدست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید از او مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت‌پرست … پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست … تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد … چونک در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران بحق‌اند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان … هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی … چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری … صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست … در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است … پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج … تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او … خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را … او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک جوهر همه … بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب … بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره … شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق … تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری … لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز … گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا … کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف … تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان … در وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند … بر مقامش نایبی می‌خواستند
یک امیری زآن امیران پیش رفت … پیش آن قوم وفا اندیش رفت

منازعت امیران در ولیعهدی و تیغ کشیدن هر یک

گفت اینک نایب آن مرد من … نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست … کین نیابت بعد از او آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین … دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود … تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار … برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست … درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد … تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست … کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود … آفت سرهای ایشان گشته بود
کشتن و مردن که بر نقش تنست … چون انار و سیب را بشکستنست
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت … بعد کشتن روح پاک نغز داشت
آنچه شیرینست او شد ناردانگ … وانک پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود … وانچه پوسیدست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست … زانک معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا … هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف … هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست … چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار … بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب … ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست … دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین … هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر … تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان … می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود … کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند … صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی … چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان … دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست … سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد … تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی … رو بجو اقبال را از مقبلی
بود در انجیل نام مصطفی … آن سر پیغمبران بحر صفا

تعظیم نعت رسول صلی الله علیه وآله که در انجیل مذکور بود

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او … بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب … چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف … رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه … ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر … در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد … نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان … نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن … از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان … از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند … تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین … تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان‌ناپذیر … کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود … در هلاک قوم عیسی رو نمود

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج … سوره بر خوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد … این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی … سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند … وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان … در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور … در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب … آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری … شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود … شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود … زانکه خور برجی ببرجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست … مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب … میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریزخو … جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران … که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر … غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا … نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زآن نجوم … نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او … منقلب رو غالب و مغلوب‌خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق … در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها … مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را او یافته … روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده … زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست … بلبلان را عشق بازی با گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را … از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست … رنگ زشتان از سیاه‌آبهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف … لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می‌رود … از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیز رو … وز تن ما جان عشق‌آمیز رو
آن جهود سگ ببین چه رای کرد … پهلوی آتش بتی برپای کرد

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که بت را سجده کند از آتش برست

کانکه این بت را سجود آرد برست … ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد … از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست … زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نار ایشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر آب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر وا رو از بوجهل تن

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

بسخن آمدن طفل کوچک در میان آتش و تحریض کردن خلق در افتادن بآتش

گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاکدین و مؤمنه / سجده بت را نکرد آن موقنه
طفل از او بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتشست آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندر او عیسی‌دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای مسلمانان همه / غیر این عذبی عذابست آن همه
اندرآیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
اندرآیید ای همه مست و خراب / اندرآیید ای همه عین شراب
اندرآیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد در وی صادق رفیق
مادرش انداخت خود را اندر او / دست او بگرفت طفل مهرجو
مادرش هم زین سخن شد گرم و خوش / در وصف لطف سفتن گوهر
اندرآمد مادر آن طفل خود / اندر آتش کوی دولت را ببرد
نوع منبر خلق را کانی زمان / اندر آتش نگرید این بوستان
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه‌روی و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او و ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد صلی الله علیه و آله را بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه شود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آن پادشاه جهود با آتش که چرا نمیسوزی

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندرآ تو تا ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
خاک و آب و باد و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن نفس و هوا بر هم مزن / کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میشکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل بر عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

بر جستن آتش چهل گز بالا و سوختن جهودان

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امّ الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دائم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت درست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قائل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره زنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها بر داشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن بر کنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل

جمله تن ...
زاد مردی چاشتگاهی در رسید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
گفت عزرائیل در من این چنین
تا مرا زینجا به هندستان برد
...
ای عجب این کرده باشم ...
من در ... کردم نظر
از عجب گفتم که او را ...
...
شیر گفت ...
جملهاشان ...
...

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا ندانند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصه مکر خرگوش با شیر

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را

زیافت تأویل رکیک مگس

بر هوا تأویل قرآن می‌کنی / پست و کج شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی‌گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس

گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
وان مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

نولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند

هم در بیان مکر خرگوش

نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
بعد از آن شد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو کجاست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
کی نظر بر نور بود آنگه برنگ / پس بضد پیدا بود رومی ز زنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن و از صوت او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا — در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما — بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد — مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست — چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع — می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست — نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر برو

شیر اندر آتش و در خشم و شور — دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او — خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود — وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف — بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام — من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین — امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش گو — غرش این شیر ای خرگوش گو

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست — گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان — این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید — عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی — من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار — عذر استم‌دیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود — گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد — هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او — جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف — سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم — با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر — جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد — قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم — خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار — پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم — گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا باری دگر — روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من — ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد — یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من — هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد — حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر — حق همی‌گویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن — هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست — پیش در شو گر همی‌گویی تو راست

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

تا سزای او و صد چون او دهم — ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش — تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود — چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه — اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد — آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود — طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسی فرعون را با رود نیل — می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر — می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود — بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود — حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت — دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان — گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست — دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن — ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب — زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین — شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده — اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی — نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم — تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن — چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند — پیش او مرغان بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند — پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک — با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندی است — مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است — همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود — از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود — از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش — بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای — عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ — خود کند بیمار و شل و کر و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش — وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهتر است — باز گویم گفت کوته بهتر است
گفت بر گو تا کدامست آن هنر — گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین — من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ — از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق — در بیابانهای بی‌آب عمیق

طعنه زاغ بر دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او — چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ — پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدای — قول دشمن مشنو از بهر خدای

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گر بطلانست دعوی کردنم — من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکر است — گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران — جای گند و شهوتی چون کافران
من ببینم دام را اندر هوا — گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است — از قضا دان کو قضا را منکر است
بو البشر کو علم الاسما بگست — صد هزاران علمش اندر هر رگست

قصه آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد او مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سرّ رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سرّ نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابرست و که شکور / بوستان که حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا کز این بلای مر دریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت

حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ دان کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر سبب پا واپس کشیدن خرگوش را

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکه گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و آن خرگوش

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / نور خورشید کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا ربنا آن آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

ناست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب مان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
تو چو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنک از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را / می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنک ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند / دور دائم روحها با ساقی‌اند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد

در کمان

در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم به امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن رسول کرامات او

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مرورا کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آن باشد که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده شود / لاجرم جوینده یابنده شود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته بزیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب‌دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

بیدار شدن عمر از خواب و سلام کردن رسول روم او را

پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بپیش خود نشاند
لاتخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش که ای [illegible] / ور ز صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق بیدل را / تا بداند او مقام و حال را
حال او چون جلوت [illegible] / وین مقام آن خلوت آمد

جلوه بیند شاه و غیب شاه / وقت خلوت نیست جز شاه
جلوه کرد مقام خاص و خاص [illegible] / خلوت اندر شاه باشد [illegible]

هست بسیار اهل حال [illegible] / تا در راست اهل مقام اندر میان
از مقام [illegible] / ور ز سفرهای [illegible]

وز زمانی کز زمان خالی / وز مقام قدس کل جلالی
ور ز صوابی که اندر [illegible] / پیش ازین زین پرواز فتوح

هر یکی پروازش از آفاق [illegible] / ور امید و [illegible]
[illegible] / جان او در طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب [illegible] / مرد چابک بود و مرکب [illegible]
دید آن مرشد که او ارشاد [illegible] / علم پاک اندر [illegible]

مر ورا گفتش که ای امیر المؤمنین
سوال کردن رسول علیه السلام از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
[illegible] جان زیبا [illegible]

مرغ بی‌بال و پر چون شد [illegible] / گفت حق بجان [illegible]
بر علمها [illegible] / چون [illegible] آید بجوش

از فسون و از علمها [illegible] / خوش معلق [illegible]
گفت در گوش کل [illegible] / گفت با [illegible]

گفت با جسم [illegible] تا جان شد / گفت با خورشید [illegible]
باز در گوشش [illegible] / در رخ خورشید [illegible]

تا بگوش او آن گو با جمله [illegible] / کو چو [illegible]
تا بگوش [illegible] / گوش او گفت [illegible]

در نزد [illegible] / حق بگوش او [illegible]
تا که [illegible] / آن کنم که گفت با [illegible]

هم زحق [illegible] باید بگفت / زآن دو [illegible]
کز [illegible] / گو [illegible]

تا کنی فهم آن معماها [illegible] / تا کنی ادراک [illegible]
پس محل [illegible] کردند [illegible] / و حی [illegible]

گوش جان و چشم [illegible] / گوش عقل و گوش [illegible]
لفظ [illegible] عشق [illegible] / وا فکر عاشق [illegible]

این معیت با [illegible] / این [illegible]
ور بود این [illegible] / جز آن [illegible]

جمع [illegible] / که خدا [illegible] در دل
عیب [illegible] / ذکر [illegible]

اخبار و [illegible] / نظرها [illegible]
هست [illegible] / در [illegible]

[illegible] / از درون [illegible]
[illegible] / چون رود [illegible]

تو مگو [illegible] / در دل [illegible]
اخبار و [illegible] / چون [illegible]

تا [illegible] / در [illegible] شاد
در [illegible] / [illegible]

[illegible] / تا چه باشد [illegible]
گوشت پاره [illegible] / [illegible]

[illegible] جان [illegible] / نور جان [illegible]
گر کشاید دل [illegible] / جان [illegible]

کرد حق [illegible]
شفاعت کردن آدم علیه السلام [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible]
کرده [illegible]

[illegible] / پس مگو [illegible]

خلق حق [illegible] / فضل ما [illegible] خلق [illegible]
زانکه [illegible] / کی شود [illegible] محیط [illegible]

کی بعین [illegible] غافل شد [illegible] / پیش و پس [illegible]
آن زمان که [illegible] آن زمان / تو [illegible]

چون [illegible] / چون بود جان [illegible]
حق محیط [illegible] / واندر [illegible]

گفت شیطان که [illegible] / کرد فضل [illegible]
گفت آدم که ظلمنا انفسنا / [illegible]

در رکعها [illegible] / زآن که [illegible]
بعد تو به گفتش ای آدم [illegible] / آوریدم [illegible]

[illegible] که تقدیر و قضای [illegible] / چون [illegible]
گفت ترسیدم ادب [illegible] / گفت من هم [illegible]

هر که آن [illegible] / هر کجا [illegible]
الطیبات [illegible] / [illegible]

[illegible] ای دل [illegible] / تا [illegible] اخبار
دست [illegible] / [illegible]

هر دو [illegible] / لیک [illegible]
زین پشیمانی [illegible] / هر [illegible] پشیمان [illegible]

بحث عقل [illegible] / با [illegible]
بحث عقلی کرد [illegible] / [illegible] بحث [illegible]

بحث جان [illegible] / باده [illegible]
آن زمان که بحث عقلی [illegible] / ابن عمر [illegible]

چون [illegible] عقل [illegible] / بوالحکم [illegible]
[illegible] عقل و کامل / [illegible]

بحث عقل [illegible] / بحث [illegible]
[illegible] / لازم [illegible]

[illegible] کنتم [illegible]

زانکه [illegible] / از دل [illegible]

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن [illegible]
گر محل [illegible] / ور بعلم [illegible]

ور بخلوت [illegible] / ور به بیداری [illegible]
ور بکریم [illegible] / ور بخندیم آن زمان [illegible]

ور بخشم و جنگ [illegible] / ور بصلح [illegible]
ما [illegible] / [illegible]

چون [illegible] آن رسول [illegible] / روشنی [illegible]
[illegible] سوال [illegible] / گفت [illegible]

سوال رسول علیه السلام از عمر رضی الله عنه [illegible]

اصل [illegible] / [illegible]

گفت یا عمر [illegible] / جنس آن [illegible]
آب [illegible] / جان [illegible]

فایده فرما که [illegible] / مرغ [illegible]
گفت تو [illegible] / [illegible]

جنس [illegible] / بند [illegible]
از برای فایده این کرده / تو که [illegible]

آنکه [illegible] / جو [illegible]
صد هزاران [illegible] / صد هزاران [illegible]

آنکه [illegible] / فایده شد کل [illegible]
تو که [illegible] / پس [illegible]

گفت را [illegible] / ور بود [illegible]
شکر [illegible] / [illegible]

کر [illegible] / پس [illegible] شکر [illegible]
[illegible] / کو [illegible]

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگ است اندر ضبط نیست

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یادش آمد نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد به دریا بحر گشت / دانه چون آمد به مزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

قصهٔ خواجهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان بوقت رفتن خواجه بتجارت

بود بازرگان مر او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی‌خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک‌بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش‌جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه

چون

چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس الله روحه
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور / که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه می‌فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو می‌خواهی عصا بفکن نخست
گفت نه اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیدهٔ اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن خواجه بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه گفتی وآنچه دیدی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها
آیة انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتمو سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با وی است و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
اندیشه‌های پیشینها / میشناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بآن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن طوطی حرکت طوطیان و مردن او در قفس و نوحه خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم میدهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من / ای دریغا نور صبح افروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
ای دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو / میپذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرقتر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکشتر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است / بی مرادی نه مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره
بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
و در معنی قوله علیه السلام ان سعداً لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد از غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش شود در جان من / جان فدای یار دلرنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بها نه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ بازرگان

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دم آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

برون انداختن خواجه طوطی را از قفس و پریدن آن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و داد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هرکه داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نمای شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تأثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ور نه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت بود / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطره‌ای علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد در گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده‌ای از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

تفسیر من کان لله کان الله له

رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه از او / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوسته‌ست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ور نه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه‌ای این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمان / کلمینی یا حمیرا در زمان

این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث و ز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرکست و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هست جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی‌جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

قصهٔ سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از رسول صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون تو بگورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند / وانکه گوش استش عبارت می‌کند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند ازین لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / پیش صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر قول حکیم سنایی غزنوی رحمة الله علیه

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری نازپروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بروزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث رسول صلوات الله علیه که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را به ظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان به کوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس به تأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی که سر باران امروزینه چه بود

بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود
گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب بازرو

قصهٔ پیر چنگی

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و پیش کس نیرزیدی به لاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی / بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا ماندی
امر می‌آمد که نه طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت‌المال بدان مرد ده که در گورستان خفته است

مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند که ما روی…

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سرّ تو همراه بخت

...را هنگام وعظ گفتن مصطفی شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی علیه السلام با ستون صریح

گو چه خواهی سازمت پربار نخل / تا برد شرقی و غربی از تو نقل
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بی کار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله‌ی جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایم است و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
آن عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کآدم چها دید از عصا
معجزه‌ی موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت به چندین معجزه
هر چه معقول است عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنانک از بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه‌ی پیغمبر صلی الله علیه و سلم بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیت محمد

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو کین چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیه‌ی قصه‌ی مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با او آنچه هاتف

بانگ آمد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده‌ی ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جست و جو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است / صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سرّ پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم به دم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من به من نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا
آتش اندر زن به هر دو تا به کی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون به طوفی خود به طوفی مرتدی / چون به خانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبه‌ی تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینه‌ی اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

تفسیر آنکه دو فرشته هر روز منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و در بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نی مسرف راه هوا

در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کی خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
کاشتران قربان همیکردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمیتانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

قصه خلیفه که در زمان خود در کرم از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان مان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه مان نی آب مان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش

خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزو است و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی میتنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن برکنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد و بربسته را از بررسته ندانستن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بوی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعده فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا / خانه مار است و مور و اژدها

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولکن نادر باشد

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با او

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمیپاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان از بهار آن می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند

گوسفندان ز صحرا

شب گذشت و صبح آمد ای غنی / چند گیری این فسانه زر و بس

نوجوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / هم بوقت پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم‌صفت / تا برآید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی جفت از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال

من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز

نصیحت زن مر شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل را نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز برف و سرد و آنگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بک می‌زنی / در هوا چون ملخ را رگ می‌زنی

با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در ناله‌ای

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم‌عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقلست آن که مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد / مکر عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد / یا که همچون من بزندانت برد

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / برکند از بنده جامه عیب‌پوش

ور بود عیبی برهنه کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بی‌دلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی

گر بگیرم برکنم دندان مار / تاش از سر کوفتن ایمن بود

زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است هر کس را از چنبره وجود خود بیند تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راستگوتر باشد و امام باشد

چونکه برگردی تو سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن تویی

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست نور ذوالجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان / بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی‌ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی‌بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم

مشک را بیهوده حق خوش‌دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساخته / در میان بس نار و نور افراخته

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد

گر خمش گردی و گرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جانم هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بینوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر و جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هر چه گویی پخت گویم سوختست
من سپاناخ تو با هر چم پزی / گر ترش گر شیرین میسزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
مینهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر وی اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / زو که بی گریه بد او خود دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتش او را بجوشد چون حجیب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچه التماس زن بود از طلب معیشت و این اعتراض زن را اشارت حق دانستن
نزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چون شدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بنده آن کیمیا

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بیرهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیمشب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا هم زان مکدر کرده‌ای
زانکه موسی را تو مه رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنایم جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
نعلهای باژگونست ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز وضع این ...
...
سرکشی از بندگان ذو الجلال
زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کاه هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
زود تسلیم ترا طغیا کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست
کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر
میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها
بر مثال اشتران تا انتها
اندریشان بنگر آخر ز اعتبار
یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب
دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز
منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای
شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه
پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون
رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ او را چون حق خواهد که لشکری را هلاک کند خصمان را در نظر ایشان اندک حقیر نماید اگر غلبه باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند
آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان
شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست
خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است
روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بود پیوست جان
تاش آزارند و بینند امتحان
بی خبر کازار این آزار اوست
آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله
تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش
تا شوی با روح صالح خواجه تاش
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گفت صالح چونکه کردید این حسد
بعد سه روز از خدا نقمت رسید
بعد سه روز دگر از جان ستان
آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر
رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران
در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه
بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید
کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست
ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید
رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن
میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست
صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش
کش بجا آرید ز احسان و برش
کو بجا آید دلش رستید ازان
ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر
چشم بنهادند و آنرا منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد
میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم
نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سیم روی همه
حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند
همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین
شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان میشنید
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها
اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته
وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان
پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا
شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم
بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما
روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر
گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته
شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن
زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون
غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر
نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین
کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت
رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود
قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او میگفت کین گریه ز چیست
بر چنین افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینه توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان
بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان
بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل
پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر
از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان
در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه
مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزند
کینه‌ها از سینه‌ها بر میکند
موجهای جنگ بر شکل دگر
مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد
زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد
تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست
چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود
لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش
وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو
گرچه نعره میزند شیطان کلو
وان دگر را در گلو پیدا کند
وان دگر را در بدن رسوا کند

وآن دگر را در حلق شورش مدد / خرج آن از دخل آموزید مهد
وآن دگر را بعد ایام و شهور / وآن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهند شیر مهلتی اندر کمر / لابد آن پیدا شود یوم التلاق
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این سخنها موجب کوثر اند / آب حیوانست خود گو نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای معنوی / همچو جان او سخت پیدا و خفی
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزنده جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک

در معنی آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کرد و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان دارد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر شده است

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی می‌خوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو به مو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست وآنکس هم منم
او نباشد بعد او باشد مع / خود مع چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز می‌گردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
وین زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آبرو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهد است / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلا / تا گمان آید که او مست ولا
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را به خواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنک او ینظر بنور الله بود

ور اثر نبود سبب هم مظهر است / همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زد / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه‌رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برّم می‌کنی / یا بحیلت کشف سرّم می‌کنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم / زان تعلق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هرآنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافته / عالمی زو روشنایی یافته
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبیر تا کی میروی
همنشین مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیا خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من کی روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنون کو شنید از یک کسی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا که من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهی رحمی کند بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی گفت و گو

هدیه بردن عرب سبوی آب باران را از بادیه سوی بغداد بخلیفه بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر زر و گوهر بود / اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن از غایت اعتقاد

مرد گفت اکنون سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطرهٔ زینست کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل ظاهر در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم و کرمست کریم هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر باشد گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ میآمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده است / حق نزاییده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مردهٔ پوسیدهٔ / پر خیالی اعمیی بی دیدهٔ
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذرههای ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک

در بیان آنکه عاشق دنیا مثال عاشق دیواریست که بر او تاب آفتاب تافت و جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست که در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند ابدا و حیل بینهم و بین ما یشتهون مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زند
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار پیوستهٔ گلست
جز ز یکرو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی آب را بنقیبان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی

شه چو حوضی دان حشم چون لولهها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بیسکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگریزش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

نحوی روزی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخواندهٔ / این زمان چون خر برین یخ ماندهٔ
گر تو علامهٔ جهانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / و آن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و سبوی آب را پر زر فرمودن و شاد شدن عرب

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلهش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلهش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابانتر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان شکست خود درستی آمده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال

نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرابی را نوا می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدق انگیختست / اصل صاف آن تن بهر آن آراست
آن کژش و لطافی و محبوب دان / همچو دشنام لب معشوق دان
کشته آن دشنام ناطاق او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید از آن چون می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانع است و راه‌زن
ذات زرش ذات ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه ترک و خواه هندو یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و توست این خوش ببین
عقل را شو دان و زن را نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه‌گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرگیست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌دار / تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندو بد او سودائیست / روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

والکه

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / تا نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مه است
پس همی گوید هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سر رشته‌ای
چونکه سررشته بدست و کام توست / درهای عقد دل ز انعام توست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ آن بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و موهاشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانکه خالفوهن / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

وصیت کردن رسول صلی الله علیه وسلم علی را علیه السلام که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از همه پیشی باشی قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله تعالی بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الاخرة صدق رسول الله صلی الله

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان
گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / از برای حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه

دست گیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کرده‌ست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده‌اند انس و ملک
یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر امر خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
جهد آن کن که رهی یابی برنج / در دهانی حلقه‌وار از رنج
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی
این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضع صورت زنم / گفت بر شانگه زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / تو مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام / گفت دم بگذار ای دو چشم من
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم ای مرد عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

قصهٔ رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر گوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش / در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
اینچنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرّم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ و صیدها را بخش کن میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمتگری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت یار از درون گفت

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وانگر خرگوش بهر شام هم / شب چره‌ی شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور نه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او
گفت نوح اندر نصیحت قوم را / در بنه پیدا ز حل الحق عطا

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم با خدای بپیچید بحقیقت ای مخذولان

بنگرید ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌ننگری / غرهٔ شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح شیر سرمدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شهست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آن کو شناخت
آنکه دولت آفرید او دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت آن گفت منم گفت چون تو تویی در نگشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد برو

گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجای دو من در یک سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بیکار و بی‌فعلی مدان
کمترین کاریش هر روزست آن / کو سه لشکر را کند اینجا روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن آن شخص از گفتن که منم و بیان قرابت آن کشیدن بکمال و بعد آن استغفار کردن بعد از آن بدر خانه شدن و بدر زدن و جواب دادن صاحب خانه که گفت بر در رو کیست آن مستغفر که تویی بر در

گفت یارش کاندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

روی در کشیدن بجهت ملال مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

چون نهد او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و نقد را

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گر چه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز حشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از اولیا / بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی خبر

گفتن مهمان یوسف را که آیینه‌ای آوردمت تا هر باری که در وی نگری روی خوب خود را ببینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تحفه کاندر آن انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذو الجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / این چنین آب سیه نگشوده‌ای
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون میجهد
لیک میترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب العفو از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است
آن ز ابدالست بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافتست
آن ز همسایه منور تافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی
امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد
تا بمسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید کای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

دوستانت مر ترا گوری کنند
کرمکانت در تن گور افکنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی
کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تنست
پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون وا کشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در روز دین

یوم دین که زلزلت زلزالها
این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها
در سخن آید زمین و خاره‌ها

فلسفی گوید ز معقولات دون
عقل از دهلیز می‌ماند برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او
این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود
در همان دم سخره دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین
بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانیست
در جهان او فلسفی پنهانیست

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کان در شماست
در شما بس عالم بی‌منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است
وه که روزی آن برآرد از تو دست

هر که او را برگ آن ایمان بود
همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان باژگونه پوستین
چند واویلی برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست
زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما بر مگیر
باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو می‌زند با زر بشب
انتظار روز می‌دارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش
ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدال و امیرالمؤمنین

پنجه

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او
صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال
آنچنان شد که شنودستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید الله
تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت بر دار بلند
ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد
کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تک هفتم زمین زیر آردت

قصه عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند
هوش جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی
باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل
زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

عزت وحشی بدین ساقط شدست
که مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره
چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح
چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود
هیچ معذورش نمی‌دارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را شد خون مباح
همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل
زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل
کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
از بطر خوردند زهرآلود تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش
چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند
شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت
شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان میکند
با گیاه تر وی احسان میکند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند
رحم کرد ای دل تو از قوت مخند

تیشه را ز انبهی شاخ درخت
کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را
جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را ز انبهی هیزم چه غم
کی رمد قصاب از خیل غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون
چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر
هست از روح مستر ای پسر

گردش این باد از معنی او
همچو چرخی کو اسیر آب جو

جزر و مد و دخل و خرج این نفس
از که باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش میکند گه حاش و دال
گاه صلحش میکند گاهی جدال

که یمینش میبرد گاهی یسار
که گلستان میکند گاهی خار

همچنان این باد را یزدان ما
کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم این باد را بر مؤمنان
کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین
بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی در آن بحر روان

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب
هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا
سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه
آن کند با او که آتش با گیاه

این سخن پایان ندارد باز ران
جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم درین جهان بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشد آن بر مرد هر دم روشن آن
دست تا ایبک گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدند پیه چشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشان دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفّل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از جاه آن
عصمتی کان مر شما را در رسید / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خویش هین / تا نخندد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
پس جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برون / گفتم او را تا که گردد مهرجو
شکر و دلداریش کردم پیش / این بگفت و رفت بیرون شاد آن
کر برون آمد از آنجا شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
رو برو میگفت با خود آن کرا / شکر که کردم عیادت یار را
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسا که ز طاعت گمرهند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجای آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
رو قیاس خویشتن را ترک کن / کز قیاس تو شده ریب کمین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار درخورست / دانکه گوش غیب گیر تو کرست
اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / تک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی لعنت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش‌بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
میفتد او سو بسو در هر رهی / در گل و میخندیدش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی‌خبر از مستی و ذوق ویش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکوة روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید ... مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظن فی ترجیح ذا ... لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینند مرکبهای خویش ... مرکبی سازیده‌اند از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما ... همچو نی دان مرکب کودک‌ها
علمهای اهل دل حمالشان ... علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود ... علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره ... بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه ... آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی ... بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم ... تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار ... بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو ... ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال ... وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ ... تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای ... یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو ... مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری ... پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو ... در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود ... تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا ... بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم ... کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان ... که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات ... بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان ... راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان ... قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان با چینیان در عمل کاری و نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر ... رومیان گفتند ما را کر و فر
چینیان گفتند ما نقاشیم ... رومیان گفتند بر حکمت شهیم
گفت سلطان امتحان خواهم درین ... کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند ... رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما ... خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر ... زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند ... پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها ... چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ ... درخور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند ... همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست ... رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب ... آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند ... از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها ... میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان ... پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها ... زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود ... دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر ... بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها ... پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست ... صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب ... ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک ... نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن ... آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل ... زانک دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد ... جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو ... مینماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ ... هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند ... رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند ... نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند ... میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر ... بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند ... لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست ... لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا ... ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو لی ... چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را ... کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت ... کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها ... شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان ... که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست ... صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد ... عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار ... درخور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان ... من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من ... هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را ... همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست ... پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه ... یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود ... در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام ... من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله ... مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر ... تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او ... رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود ... پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان ... روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست ... آنک نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود ... کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش ... لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را ... تا به اسفل میبرد آن نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران ... تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه ... ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک ... چونک زاید بیندش زار و سترگ

جواب گفتن زید رسول را صلی الله علیه که احوال خلق بر من پیداست

جمله را چون روز رستاخیز من ... فاش میبینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس ... لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر ... در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم ... تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را ... وانمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را ... نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال ... وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وانمایم هفت سوراخ نفاق ... در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا ... بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان ... پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را به جوش ... کاب بر روشان زند بانگش به گوش
وانکسان که تشنه گرد او دوان ... گشته‌اند این دم نمایم من عیان
میبساید دوششان بر دوش من ... نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار ... در کشیده یکدگر را در کنار

دو بیت ساقط

دست همدیگر زیارت می‌کنند / از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک در کش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بیند از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد در جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / وانچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان لقمان را کاین میوه‌ها او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پرمعانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا

امتحان

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند از زبیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و هم شکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد واقترب

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول صلی الله علیه و سلم

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران در کش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
آیسانی از عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم به امیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمان است ماهیگیر ما
گر وی است این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاه است کان پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارنده نیست / هم زمین تار بی بالنده نیست
گر ببعث اظهار کردن کارها / مهر ماند جانها را از خیال
لیک یک در صد بود ... / لیک دان و بگذر از ...
یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و گش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد　بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به　پس دهان بربند لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن　خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه　ای شیء اعظم شهادة الله
نی بگویم چون قرین شد در بیان　هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم　انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک　تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب　برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را　برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان　جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم　چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر　مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع　بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان　که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد　آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت　اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم زید را که این سر را فاش تر ازین مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم　رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور　کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل　که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود　تا بود بر آفتاب از شهود
ماه میگوید بخاک و ابر و فی　من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد　وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس　نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری　که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم　تا به رنجوری دل ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین　سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا　بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه　حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو　تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را　چون قیامت میرسد اظهار را

رجوع بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت　جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت　همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان　نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق بابایان ما　محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون　موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد　انجم پنهان شده در کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند　پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم افراشت خور　مرغ جان از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وادهد حق هوشها　حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا　ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته　فارسان گشته غبار انگیخته
جمله آرند از عدم سوی وجود　در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای　در عدم ز اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش　که مرا که بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را　که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال　که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است　کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب　زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم　مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست

ور تو دست اندر مناصب میزنی　هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است　گر شکر خوردن بود جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن　دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات　صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود　شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را　پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود　آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن　با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد　خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند　ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست　همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او　خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست　کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد　نار شهوت تا به دوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد به آب　زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین　نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا　نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو　وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد　او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی　کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد　زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب　کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر　همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها　تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت　آب میترسید ازان و میشکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند　بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی　میرسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب　کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست　شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب و سرکه چیست نان قسمت کنید　بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم　ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید　دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز　نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه　تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین　همنشین حق بجو با او نشین

خدو انداختن خصم در روی علی علیه السلام و انداختن علی کرم الله در آن حالت شمشیر از دست

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد　کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل　شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت　زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی　افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه　سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی　کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل　وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی　از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من　تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست　تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید　در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان　که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی　در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی بتیه　کامد از وی خوان و نان بی شبیه

ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند یا موسی ز آز / بقل و قثا و عدس کو و پیاز
زین گدا رویی و حرص از ایشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون / نیست این هجده بهر چشمی زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چه باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چرا انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
باز فرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را

وان رهی که پخته سازد میوه را / آن رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد کی از جا برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد آنرا که نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد ناز / برد آنرا کو نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد ظلم / برد آنرا کو نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار

مطار / پریده

ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختیست / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عادل آن باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندر آ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف به سروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی

بس خجسته معصیت کان کرد مرد ... نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول ... میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان ... میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود ... کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات ... معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست ... چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات ... طاعتی اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم ... وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد ... زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی ... گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا ... تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم ... پیش پای چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بگو ... گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش ... وانچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش ... نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم ... کو برد روزی ز گردن این سرم

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که کشتن امیر بر دست تو خواهد بود خبرت کردم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست ... که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا ... تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست ... با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم ... مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد ... تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم ... زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو ... زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق ... چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست ... گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض ... ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود ... زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست ... در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند ... آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها ... نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد ... او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را ... بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز ... تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات ... نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد ... سکته سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید ... در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد ... صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان ... تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر ... تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش ... تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب ... تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست ... مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار ... یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل ... حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین ... تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او ... شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی ... حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان ... تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید ... کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس ... کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان ... رو مگردان از محلهٔ گازران

گرچه نان بشکست مر روزه ترا ... در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او ... پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا ... تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او ... مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید ... هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر ... پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن ... صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات ... یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود ... بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر کرا چشمی گشود ... کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی ... بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان ... پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست ... از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین ... خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی ... تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند ... کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد ... صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر ... این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا ... لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم ... و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا ... وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست ... بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن ... جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را میخورد ... بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم ... برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود ... تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر ... جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان ... مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا ... ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر ... ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست ... ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی ... نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن ... زانکه چون بدرید داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را ... باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو ... بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت ... حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم ... جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم ... گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما ... که خریدی جان ما را از عما
تو عصاکش هر کرا که زندگیست ... بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست ... آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد ... هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل ... ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش ... وان کرم با خونی و افزونیش

رجوع بحکایت امیرالمؤمنین علی و مسامحت کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم ... روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست ... مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال ... برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی ... ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست ... در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست ... نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار پیش علی علیه السلام که ای امیرالمؤمنین مرا بکش و از این قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی‌تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلوات الله علیه مکه و غیر مکه را جهت ملک دنیا نبود که فرمود الدنیا جیفه

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از حرص و جهل خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکار و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم جهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده که چشمت دوست دید

گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار پیش علی علیه السلام که ای امیر المؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی بی‌تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی صلی الله علیه وسلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نه مست صباغیم مست باغ نه
چونکه مخزنهای افلاک و عقول چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ شیر مولا جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست هیچ آخر پدید دست با من ده چو چشمت دوست دید
گفت امیر المؤمنین با آن جوان که بهنگام نبرد ای پهلوان

گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

چون خدو انداختی در روی من نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ای بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را واخرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سخن آب تیره شد سر چه بند کن
تا خداش باز صاف و خوش کند او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت هذا المجلد الاولی من المجلدات الستة المثنوی
المعنوی الهادی الی صراط السوی
بعون الله تعالی و توفیقه
یوم الاثنین ستة شهر
ربیع الثانی فی سنة
ثلاث وعشرین
ومائتین بعد
الالف
۱۲۲۳
۲۲
۲

دیباچه دفتر دوم | بسم الله الرحمن الرحیم | از کتاب مثنوی

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن
کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه از آن
حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند نجنبد زیرا که آدمی
جنباننده بشریت که بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبید چنانکه اگر در بینی شتر مهار نبود
مهار بزرگ بود هم نرود و نجنبد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی
آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود و السماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را
نه بحساب و میزان الا کسانی که از عالم خلقت مبدل شده اند یرزق من یشاء بغیر حساب کشند اند و من
لم یذق لم یدر شعر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی عشق و محبت بی حساب جهة
آن گفته اند که محبت صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است
والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و عترته الطیبین الطاهرین و اصحابه غر المحجلین جل

المجلد الثانی من المثنوی المعنوی الهادی الی سبل التقوی

مدتی این مثنوی تاخیر شد   مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو   خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان   باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود   بی بهارش غنچها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت   چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود   بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود   سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت   بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد   تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست   ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان   چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی   وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون   شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط   شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس   شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت   بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود   لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم   موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت   در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد   مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد   عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی   زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود   چون چنین کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست   آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار   پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود   نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود   ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار   از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن   چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود   روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن   در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت   دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت   از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت   از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف   در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است   چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف   به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود   خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است   وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند   بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است   غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی   تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست   مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست   روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری   بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود   شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان   حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار   ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس   آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند   حس مس را چون حس زر کی خرند

شکفت

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

حسن با جوان [illegible]

ای صفات آفتاب معرفت

تو نه این باشی نهان در [illegible]

از نوای نقش [illegible]

کر ترا گوید زمستی بوالحسن

چشم حیرانست مدهوش [illegible]

هر که سر بر [illegible]

کو بود حسن دیگر مر ترا

تا مصور با مصور [illegible]

کر تو کوری نیست بر [illegible]

آینهٔ دل چون شود صافی [illegible]

چون خلیل آمد خیال [illegible]

خاک در کام [illegible]

چاره آن باشد که خود را [illegible]

خوب خوبی را که [illegible]

فهم باطل باطلا [illegible]

[illegible]

مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
کفت حق ای بیر کاو دیر جست / خار و بیشه جز ای کشت
انکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در کلستان
کر کلی کیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

در مکر کردن صوفی با خادم در تیمار داشتن بهیمه و لاحول کفتن

صوفیی میکشت در دور افقی / تا شبی در خانقاهی شد قنقی
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب کشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / کام آهو دید و بر آثار شد
چند کامش کام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر کام کرد و ره برید / لاجرم زان کام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل کام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان کوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بکذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتکان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آنکه نقش کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنک بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ور نه خود نسبت بدوران رویتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چونکه زین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انکورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز کرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی
در دل انکور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
این فلک در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرکز نکردد نور او
یک زمان بکذار ای همره ملال / تا بکویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی کذارد آنکه رشک روشنیست / تا بکویم آنچه فرض و کفتنیست

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع بظاهر صورت حکایت

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مکر / مستمع را رفت دل جای دکر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / کر تو مردی زین دو چیز اندر کذر

ور تو اندر نکذری اکرام حق / بکذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید

الزام کردن خادم تعهد تیمار کردن بهیمه و تخلف نمودن

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
کفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
کفت لاحول این چه افزون کفتنست / از قدیم این کارها کار منست
کفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
کفت لاحول این چه میکویی مها / از من آموزند این ترتیبها
کفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
کفت لاحول آخر ای حکمت کزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
کفت آبش ده ولیکن شیر کرم / کفت لاحول از توام بکرفت شرم
کفت اندر جو تو کمتر کاه کن / کفت لاحول این سخن کوتاه کن
کفت جایش را بروب از سنک و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
کفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر کو سخن
کفت بستان شانه پشت خر بخار / کفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این کفت و میان را بست چست / کفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرکوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنک کرکی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود
کفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / که بچاهی میفتاد و که بکو
کونه کون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند او و القارعه
کفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میکفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما کشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ور نه جنسیت وفا تلقین کند
باز میکفت آدمی با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی با مار و با کژدم چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرک و درد
کرک را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میکفت این کمان بد خطاست / بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز کفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنک / کج شده پالان دریده پالهنک
کشته از ره جمله شب بی علف / کاه در جان کندن و که در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میکفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو کشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سک میسزد
خر جهنده کشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بکوید حال خویش
چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن کرفت او هر زمان

کمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

هر زمانش خلق برمیداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی کوشش همی پیچید سخت / وان دکر در زیر کامش جست لخت
وان دکر در نعل او میجست سنک / وان دکر در چشم او میدید رنک
باز میکفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیکفتی که شکر این خر قویست
کفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام و علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آمد به سوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / بر گزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
چون بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم بند
زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد از این رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وآن تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش از این / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاووسی به خانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را به خانهٔ آن کمپیر

وین نه آن باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت به ساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنان دان ای رفیق / کج رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد به خانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری به جز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه شه با تو نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کج رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / بر کنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا تو پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / قدر بندق در مصاف چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر دو سوی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهد ازو / موج طوفان گشت ازان شمشیرزن
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آنچه دور رحمتست / برگذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین ازان برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس سره جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / خان و مان و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پای‌مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را گوتره حلوا بچند / کودکش گفت نیم دینار و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / همت پیران ازان بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان عالم این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنوده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ گفتا آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حقم گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم هم در داستان

مای

زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما و آن بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشنتر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت‌پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر به دل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو اوست

روستای

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
شیر گفتا گر روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را بجهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یأتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشب لوت و سماعست و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زین سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند

ناز

تو نمی‌آیی بگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مردی عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / پس مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزدی کار مرد دلال را / مزد باید داد تا گوید بزار
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

لقمه زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
او مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / هست پر گرگ و پلنگ و شیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هر دو حال هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه چپش سیاه / نیمه دیگر سفید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

این سخن پایان ندارد / مضطرب از دست آن

شکایت کردن زندانیان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید لقمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش اینکه خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاو میش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌اش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانه مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیر و کدی
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در غمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او آن می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
که خیال فرجه و گاهی دکان / که خیال علم و گاهی خان و مان

هان بگو لاحول‌ها اندر زمان / از زبان تنها نه بلکه از عین جان

پس تفحص کردن قاضی از حال آن طفیلی و منادی کردن او

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وا رهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادی‌ها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا به فن / پیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود
کو دغا و مفلس است و بدنهی
خامش آورد و ندید چون گفت خوب
اشترش بردند از هنگام چاشت
سو بسو و کو بکو می‌تاختند
ده منادی گر بلند آوازیان
ظاهر و باطن ندارد هیچ چیز
ور بحکم آید بدو یک مرده را
کو سوی محکمه آن جامه را
گرچه دزدی جامه‌ای پوشیده است
بر نشستی اشتر را از پگاه
طبل افلاسش بچرخ سامعه
تا کلو و غریبی نشنید این
هست بر سمع و بصر مهر خدا
وانچه او خواهد رساند آن بگوش
گفت پیغمبر که یزدان مجید
لیک از آن درمان نبینی تا ...
چشم را ای چاره جو در لامکان
باز کرد از هست سوی نیستی
کارگاه صنع حق چون نیستی
هر دغا از تو لجاجت هم ز تو
کیمیا داری که تبدیلش کنی
آب را و خاک را بر هم زدی
باز بعضی را رهایی داده
عشق محسوس است و رنگی کی ...
این رها کن عشقهای صورتی

تا بود کالا در او فلاس و غاث
هیچ با او شرکت و سودا مکن
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
تا شب و افغان او سودی نداشت
تا همه شهر شهان بشناختند
ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلسی قلبی دغایی دیو ...
من نخواهم کرد زندان مرده را
عاریت آن تا فرسید مایه را
دست تو چون کبر دارد بیره
جور ما کردم کم از اخراج کاه
رفت تو نشنیده بد و اقعه
مفلس است و مفلس است این قلتبان
در عجب بین صورتت ...
از سماع و از بشارت و ز نوی
از پی هر درد درمان آفرید
در ره خویش بی فرمان او
همین بنه چشم را سوی ...
گر تو از جان طالب مولیستی
جز معطل در جهان هست کیست
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گرچه جوی خون بود نیلش کنی
زاب و گل نقش تن آدم زدی
سر بسر غم و شادی ...
وانچه ناپیداست مسند میکند
نیست بر صورت نه بر روی ستی

مفلسی دیو است در زندان ما
ور کنی او را بهانه آورد
گر بیچاره ببینی فریاد کرد
بر نشست آن کرد ...
پیش هر حمام و هر بازارگاه
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
نان و نان با او ...
خوش دست او و کالوی ...
حرف حکمت بر زبان ناحکیم
چون شبان از شتر آمد برون
گفت تا اکنون چه می‌کردی ...
گوش تو پر بوده است از طمع
تا شب گفتند و در صاحب شتر
آنچه او خواهد رساند آن بچشم
گرچه تو هستی کنون غافل از آن
گرچه درمان می‌بجوی ...
کون پر چاره است و هیچت چاره نیست
این جهان از بهر ...
جای دخلست این عدم از وی مرم
یاد ده ما را سخنهای دقیق
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
اینچنین میناگریها کار تست
خیلش دادی ...
برده از خویش و پیوند ...
عشق او پیدا و معشوقش نهان
آنچه معشوق است صورت نیست آن

هم منادی کرد در قرآن ما
مفلس است و ...
هم ...
صاحب اشتر پی اشتر دوان
کرد مردم جمله در شکلش نگاه
قرض ماند ...
چونکه کالا و ...
با شعار بود تا از شاخ شاخ
حلقهای عاریت دار ای سلیم
کرد گفتش ...
هوش تو کو ...
پس طمع کر میکند کور ای غلام
بر نزد گوش طمع پر بود پر
از جمال و از کمال و از کرشم
وقت حاجت خوش کند آنرا ...
کای خدا درمان کار من رسا
تا که بگشاید عنایت ...
که ز بی جایی جهان را جا شدست
جای خرجست این وجود بیش و کم
که ترا رحم آورد ...
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
اینچنین اکسیرها اسرار تست
با هزار اندیشه و شادی و غم
کرده در چشم او هر خوب زشت
یار بیرون فتنه او در جهان
خواه عشق اینجهان خواه آنجهان

آنچه بر صورت

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
آنچه محسوس است اگر معشوق است
پرتو خورشید بر دیوار تافت
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
چون زراندود است خوبی در بشر
اندک اندک میستاند آن جمال
کان جمال دل جمال باقیست
آن یکی را ...
معنی آن باشد که بستاند ترا
کور را قسمت خیال غم فزاست
چون تو بینایی پی خر ...
پشت خر دکان و مال و مکسبست
النبی قد رکب معروریا
بار صبر و شکر او را ...
طمع خامست آن مخور خام ای پسر
کار بخت است آن و آن هم نادرست
تا نگردی تو گرفتار اگر
کان منافق مرد اگر گفتش ...
بلک خر بیجا نه ...
هم عیال تو ...
این همه عالم طلبکار خوشند
بر توی بر قلب ...
تا محک باید درون جان خویش
بانگ میدارد که ...
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
از درون خویش این آوازها

چون برون شد جان چرا ...
عاشقی بر صورت او ...
تا بشر ...
خویش بر صورت پرستان ...
ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
اندک اندک خشک می‌گردد نهال
دولتش از آب حیوان ...
...
...
قسمت چشم این خیالات ...
چند پالان دوزی ...
در تجارت سرمایه صد قافله
والنبی قیل ساقوا ماشیا
خواه در ...
خام خوردن علت آرد در بشر
کسب باید کرد تا تن قادرست
...

حکایت بطریق مثل

دوستی بردش سوی خانه
در میان ...
وز خوش ...
بی محک زر را مکن ...
ورنه اندر ره ...
سوی من آیید ...
عمر ضایع راه دور و روز دیر
منع کن تا کشف گردد رازها

صورتش برجاست این سیری ز چیست
چون وفا آن عشق افزون میکند
بر کاله‌ای دل ...
پرتو عقلست آن بر حس تو
چون فرشته بود همچون دیو شد
رو بخوان ...
خود هم او آب است و هم ساقی و مست
معنی تو صورتست و عاریت
معنی آن نبود که کور و کر کند
حرف ...
خر چو هست آید ... پالان ترا
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
شد خر نفس تو ...
هیچ ولا تتبعوا ...
کان فلانی یافت گنجی ناگهان
کسب کردن گنج را مانع کیست
گر اگر گفتش رسول ...
گفت ...
گفت آری ...
طالب زر گشته جمله پیر و خام
گر محک داری گزین کن ...
بانگ غولان هست بانگ آشنا
نام هر یک می‌برد غول ای فلان
چون بود آن بانگ غول آخر ...
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز

عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
کی وفا صورت دگرگون میکند
وا طلب اصلی که تابد او مقیم
عاریت میدان ...
کان ...
دل طلب کن دل منه بر استخوان
مر سه یک شد چو طلسم تو شکست
بر مناسب شادی و بر قافیت
مرد را بر نقش عاشقتر کند
خر نه بینند و بپالان ...
کم نباید نان چو باشد جان ترا
خر برهنه ...
چند بگریزد ز کار و بار خود
هیچکس بی ...
من همان خواهم ...
یا مکش از کار آن ...
منع کرد و گفت آن ...
ور اگر گفتش ...
...
لیک ای جان در اگر ...
لیک قلب ...
...
آشنایی کو کشد سوی فنا
تا کند آن خواجه را از آفلان
مال خواهم جاه خواهم و ...
چشم نرگس را از این کرکس بدوز

هیچ صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
پس بدو گفتند از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال را شافی جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردست خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر ازان
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس به هر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم ازو قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و میآرد به ما
پس فقیر آنست کو بی واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنند / با دل صاحب دلی کو معدنند
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست آن فکرت شعاع آن گهر

هر جوالی کان ز گوش امتلا / چشم گفتا از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مرو
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و همبقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راست‌گو / راست‌گویی من ندیدستم چو او
راست‌گویی در نهادش خلقتی است / هرچه گوید من نگویم آن تهی است
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیب‌ها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیب‌های او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیب‌هاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوامردی و داد / آن جوامردی که جان هم می‌بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوامردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بدی او بخل‌کیش / بهر یک جان کی چنین غمگین بدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوض‌ها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماورا

قسم یاد کردن غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نی والله و بالله العظیم / مالک الملک و به رحمان رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی به حاجت بل به فضل و کبریا

آن خداوندی

آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنه‌ی آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده‌ی فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذی‌النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشیدرای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کاین جان حیوانی نماند / جان باقیت بباید بر نشاند
شرط من جا بالحسن نه کردن است / این حسن را سوی حضرت بردن است
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرض‌ها که فنا شد چون بری
این عرض‌های نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاک‌ها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزایید از غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عمل‌ها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه‌ی بز را پی قربان مکش

جواب گفتن غلام شاه را

گفت شاها بی قصور عقل نیست
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یأس بنده نیست
گر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لون دگر
حشر هر فانی بود کون دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش
لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست
صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
در مهندس بود چون افسانه‌ها

کان فلان خانه که ما دیدیم خوش
بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
آلت آورد و ستون از بیشه‌ها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای
جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی غرض
در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل
بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود
در عمل ظاهر به آخر می‌شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی
اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست
آن همه از بهر میوه مرسلست

پس سری که مغز آن افلاک بود
اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال
نقل اعراضست این شیر و شگال

جمله عالم خود عرض بودند تا
اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور
وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل
عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت می‌کند
آن عرض زنجیر و زندان می‌شود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد
آن عرض نه خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
این از آن و آن از این زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد
این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد
تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی
چونک کس را زهرهٔ تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما
در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد
لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افکنم من یک امیر
از امیران خفیه دارم نز وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار
وز صورهای عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام
ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست
چون تو می‌دانی که آن چه بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان
آنک دانسته برون آید عیان

آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد
بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یک زمان بیکار نتوانی نشست
تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن
شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود
چون سر رشته ضمیرش می‌کشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش
بر تو بیکاری بود چون جان کنش

این جهان و آن جهان زاید ابد
هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن هم شد سبب
تا بزاید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسل است لیک
دیده‌ای باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید
یا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست

سخن گفتن پادشاه با غلام دوم

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آن شاه همام

گفت صحاک الله نعیم دائم
پس لطیفی و ظریف و خوبرو

ای دریغا گر نبودی در تو آن
که برای تو همی گوید فلان

شاد گشتی هر که رویت را بدید
دیدنت ملک جهان ارزیدی

گفت رمزی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دورویت کرد
کاشکارا تو دوا او خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد
در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت
تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود
همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس
دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان
از تو جان گندست و از یارت دهان

پس نشین ای گنده جان از دور تو
تا امیر او باشد و مامور تو

در حدیث آمد که تسبیح از ریا
همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو رو آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف در را گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین
زانک کمیابست آن در ثمین

گر بصورت می‌روی کوهی بشکل
در بزرگی هست صد چندان که لعل

هم بصورت دست و پا و پشم تو
هست صد چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد به یک دم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بود
صد هزاران لشکرش در پی دود

باز شکل و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین
گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای
قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای

خانه‌ها و قصرها و شهرها
کوهها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور

می‌نماید پیش چشمت که بزرگ
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم

وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر

زانک نقشی وز خرد بی بهره‌ای
آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای

سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل

باش تا روزی که آن فکر و خیال
برگشاید بی‌حجابی پر و بال

کوهها بینی شده چون پشم نرم
نیست گشته این زمین سرد و گرم

نی سما بینی نه اختر نی وجود
جز خدای واحد حی ودود

یک فسانه راست آمد یا دروغ
تا دهد مر راستیها را فروغ

پادشاهی بنده‌ای را از کرم
برگزیده بود بر جملهٔ حشم

حسد کردن حشم بر غلام خاص

جامگی او وظیفهٔ چل امیر
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش
پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارف راست کو نه احولست
چشم او بر کشتهای اولست

آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیله‌ها و مکرها بادست باد

کی شود دل خوش بحیلتهای گش
آنک بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد
جان تو نی آن جهد نی این جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله

کشت نو کارند بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

در مکن در پیش خود در ایش دوست / کو چه اندیشم از بد یا رهست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر عایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فراموشش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
قوت علت را چو چربش کرده است / نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را از رد رود
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / زآب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروی کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را از وی برد
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کورا ست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز در میان جغدان به ویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سر جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخورد جغدم / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول‌گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری کی از شاه و خدیو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندانی خرید / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / وز دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبلخوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن‌کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میبود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر

هر که عاشقتر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بیدریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که بر راه نشانده‌ای برکن

ره‌گذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دم آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بیحس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش بر کند و در آتش نهاد

بیان آنکه خراب کردن ...

هین و هین ای راهرو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود
پیر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز
تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر
هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر بر گشا
بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقاست این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید
عالم بس آشکار ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی میکند
کج نمایی پرده سازی میکند

اینکه بر کارست بیکارست و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر
باد بین چشمی بود نوعی دگر

اسب داند اسب را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسبست و نور حق سوار
بی سواره اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود

پیش شاهان گر خطر باشد بجان
لیک نشکیبند ازو با همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود
جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامتگر سلامت مر ترا
ای سلامتجو رها کن تو مرا

جان من کوره‌ست با آتش خوشست
کوره را این بس که خانهٔ آتشست

همچو کوره عشق را سوزیدنیست
هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت
روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری قدس سره در بیمارستان

این چنین ذوالنون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک
میرسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان میربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد
بند کردندش بزندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیدهٔ این شاهان ز عامه خوف جان
کین گره کورند و شاهان بی نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذوالنون در زندان بود

یکسواره میرود شاه عظیم
در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای
آفتابی درج اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک روی خود را بر گشود

جمله ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری فتاد
بی گمان منصور بر داری بود

چون سفیهانراست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قوم راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته
زان خداوندی که گشت آویخته

چون بقول اوست مصلوب جهود
پس مر اورا امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود
عصمت و انت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر
باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند
کز عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از دست اخوان در چه‌اند
کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق
آمده کانا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند
بی گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردار خوار
صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان
خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها میرسید
گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کان غالبترست
چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست

سیرتی کان بر وجودت غالبست
هم بران تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی در آید در بشر
ساعتی یوسف رخی همچون قمر

میرود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر
میرود دانایی و علم و هنر

اسب سکسک میشود رهوار و رام
خرس بازی میکند بز هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خوبی زان وفود
رفت تا جویای الله گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند
گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگهست
تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

دزدیی کن از درون مرجان جان
ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه دزدی باری آن در لطیف
چونکه حامل میشوی باری شریف

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان و در آن رایی زدند

فهم کردن مریدان که شیخ دیوانه نشده است قاصد کرده است

کین مگر قاصد کند یا حکمتیست
او درین دین قبله‌ای و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او
تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن‌پرست
قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندیدم قوی وز ساز گاو
بر سر و پشتم بزن و بی لکاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات
چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو
همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته بر جست و بگفت اسرار را
وانمود آن زمرهٔ خونخوار را

گفت روشن کین جماعت کشته‌اند
کین زمان در خصمیم آشفته‌اند

چونکه کشته گردد این جسم گران
زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را
باز داند جملهٔ اسرار را

وانماید خونیان دیو را
وانماید دام خدعهٔ ریو را

گاو کشتن هست از شرط طریق
تا شود از زخم دمش جان مفیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش
تا شود روح خفی زنده و بهش

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

رجوع بحکایت ذوالنون

با ادب گفتند ما از دوستان   بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
ای تو دریای عقل ذو فنون   این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد بر آفتاب   چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن   ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد   یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها   رو مکن در ابر پنهان ای مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم   در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف   گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب   جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر   گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان   دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست   رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی   در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است   زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود   روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش   بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود   خواجه بود و از هوا آزاد بود

حکایت پادشاه و گفتن او درویش را که از من چیزی بخواه

گفت شاهی شیخ را اندر سخن   چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا   که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر   وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست   گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست   بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست   هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش   در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست   در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد   نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است   در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد   نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول   تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل   نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب   در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال   پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز   که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو   سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود   بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم   موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای   بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس   در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام   مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود   تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده برو بر صدر شین   من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده   مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم   تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند   تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی   کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن   خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی   ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان   تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان   بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر   از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست   لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا   کس نداند سر آن شیر و فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی   این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود   تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد   وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند   تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌کنند   او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد   از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست   تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هر چه تحصیلی کنی ای معتنی   می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد   دست اندر کالهٔ بهتر زند
کشتی مالش بغرقاب زند   هر چه نازلتر بود آن افکند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب   ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد بهتر از اطاعت کوش دار   تا ز روی حق نگردی شرمسار

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

چونکه نقد از آنکه داری کنی   حرص و غفلت از بدید بود دی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت   بنده بود او ولیک با او عشق باخت
هر طعامی کآوریدندی بوی   کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد   قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی   هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها   این بود پیوستگی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان   لیک لقمان بود غائب آن زمان
گفت خواجه با غلامی کای فلان   رو درو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست   خواجه پس بگرفت کزلیکی بدست
چون برید و داد او را یک برین   همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دگر   تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم   تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او   طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخی‌اش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را   لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست   یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی   که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخشیت   خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت   می‌نخورم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو   رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد   خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت   اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود   از محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود   وز محبت سرکها مل می‌شود
از محبت دار تختی می‌شود   وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن می‌شود   بی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود   وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود   وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود   وز محبت قهر رحمت می‌شود
از محبت مرده زنده می‌کنند   از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است   کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد   عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید   از صفیری بانگ محبوبی شنید
خوب رویان این چه خوبی   عشق با بنا عکس مطلوبی
دانش ناقص نداند فرق را   لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ما [illegible] / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه آن نقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقل است آنکه بد رنجوری است / موجب لعنت سزای دوری است
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای برق ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان

بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است

عاقبت‌بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر کو بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی به حال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن یکسره
[illegible] / [illegible]

تا نبینی خوف و بخشش شاه هم / کی شناسی قدر لطف [illegible]
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

قصهٔ حسد کردن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود

کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
آن درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در روضهٔ الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران

مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم و بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق شده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل

تربیت یا ربیت در اخبار ما / وقت آن آید که گردد در روان
پس بلا من کارگاه بخت / جمله شکلی این کارگاه ای مادرت

گو بهر پنهان زنم آتش بما / بی تعب از قلب باشد رویتم
آخر از روزن به بین فکر تو / دل کو او می صد ره نمون [illegible]

گرچه در رویت نما الله کرم / هرچه گوئی خندد و گوید نعم
او بخندد در خزان و در بهار / وهمی خندد بر آن اشکال [illegible]

پس خدا بی اعمد آمد یا شد اجزا / کاسه زن کوزه مخور ابلکا
گر بگی یا نور را خنده رضا / صد هزاران گل [illegible]

چون دل او در رضا آرد عمل / آفتاب جان که آید در حمل
او بخندد هم بهار و هم بها / در هم میزد شکوفه و سبزه [illegible]

چون ندانی تو خزان را از بها / چون بدانی رمز خنده در غنا
صد هزاران بلبل و قمری نوا / فکند اندر جهان بی‌نوا

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌نبینی می‌ندانی [illegible]
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب

از عطارد درد او رنجها / آن سپید و آن سیه میزان [illegible]
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبها / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد

قصهٔ مکر [illegible] سلیمان در دل بلقیس [illegible]

که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / وز حقارت ننگرید اندر رسول

جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود

خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا

گر زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند

نیست کس را زهره تا گوید که چون / [illegible]
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثرا

چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائماً من باقیم
کار من بی علت و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم

عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

مقری می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

انکار کردن بر قرآن که ان اصبح ماؤکم غورا فمن یاتیکم بماء

آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی و منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما به زخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / کی شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
یا بدریوزه مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
همچنین برعکس آن انکار مرد / مس کند در را و صلح را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از نظر / تا نباشد خندهٔ برق [illegible]
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را آن رخ چو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من رحیم من کریم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخود و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را دال است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بیاید پیش تو فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
دم مزن سه روز از [illegible] / کین سکوتست این نشان [illegible]
هین مبادا این نشانی را بگفت / که نیابی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خاموش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه می‌گریی به شبهای دراز / وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد

وانچه

وانچه دادی هرچه بودت [illegible] / [illegible]
رختها دادی [illegible] / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه الله خواب [illegible] / آنکه بوی آرزویش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو به جست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده باد ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید / شخص را جانی بجانی می‌رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی از این هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن این بیهوده تا ز آن آفتاب / آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب در سپهر [illegible] / [illegible]
آنچه بردارست بدان مشغول شو / وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نباید جز عظیم / بر ندارد جز که الطاف آن کریم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار ما را نور داد
گفت گرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولا نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست
دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
تو کجایی تا که خدمتها کنم / جامه‌هات را دوزم و بخیه زنم
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خانمان من
گر بدانم خانه‌ات من بدام / شیر و روغن آرمت [illegible]
هم پنیر و نانهای روغنین / خمهای جغراتهای نازنین

سازم و آرم به پیشت صبح و شام   از من آن روغن به خوردن العطام
ای فدای تو همه بزهای من   وی بیادت هیهی و هیهای من

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان   گفت موسی با کی است این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید   این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره‌سر شدی   خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار   پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد   کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست   آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را   آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست   جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی‌دانی که یزدان داورست   ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست   حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که میگویی تو این با عم و خال   جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست   چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده‌ست این گفت و گو   آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد   من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست   در حق آن بنده هم این بیهدست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق   دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه   گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست   گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست

فاطمه مدحست در حق زنان   مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است   در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است   والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست   هر چه مولودست او زین سوی جوست

زانکه از کون و فسادست و مهین   حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی   وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت   سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب حق سبحانه و تعالی با موسی از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا   بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی   یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق   ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام   هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم   در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار   در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد   در حق او خوب و در حق تو پلید
ما بری از پاک و ناپاکی همه   از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم   بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح   سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان   پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را   ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود   گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض   پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز   سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز   سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند   سوخته‌جانان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست   بر ده ویران خراج و عشر نیست

ور خطا گوید ورا خاطی مگو   گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست   این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست   چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو   جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو

اندرون پاک دار دانش آن   ما ازو معنی بصید آورده‌ایم
ملت عشق از همه دینها جداست   عاشقان را مذهب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

عاشق از دریای غم غمناک نیست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت   رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند   دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود   چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست   زانکه شرح این ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را بر کند   ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای مختصر   تا قیامت باشد این بس مختصر

لاجرم کوتاه کردم من زبان   گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید   در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند   گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود   هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب   یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم   گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نبشته حال خود   همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده که نه   گاه غلطان همچو گوی اندر مجال

عاقبت دریافت او را و بدید   گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو   هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان   ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا   بی‌محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام   من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام   صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت   گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد   آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتنیست   اینچه میگویم نه احوال منست
نقش میبینی که در آیینه‌ایست   نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد   درخور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس   همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست   لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند   کین نبودست آنکه میپنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمتست   چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون   ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون

خون پلیدست و بآبی میرود   لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار   کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانیی   معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا   مر بدی را تو نکویی ده جزا

این زمین از حلم حق دارد اثر   تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما   در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

پس چو کافر دید کو در داد و جود   کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست   جز فساد جمله پاکیها نجست

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب   حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی   همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود   زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو   در سفر سودی نبیند پیش رو

روی واپس کردنش آن حرص و آز   روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا   در مزید است و حیات و در نما

چونکه گردانید سر سوی زمین   در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود   در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان

آفلی حق لا یحب الآفلین

گفت موسی ای کریم کارساز   ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل   چون ملایک اعتراضی کرد دل

که چه مقصودست نقش ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجاده‌کش را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملائک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملائک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیش آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را برمی‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد مرد دین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو باخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عما

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در جفا / جاهل آرد محنت را در وفا
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهنش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید / بنگریدش ترک با دبوس دید
بی‌محابا ترک دبوس گران / چونکه افزون کوفت او را آن زمان
خفته زان زخم گران برجست زود / گشت حیران گفت یا رب چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکو که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگی ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خاموش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا / اندم از زهره جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شدم غمخوار خود می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
زین سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو کردن مرا مقدور نیست
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو مآی ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوهوی باد و شیرافشان ابر / در غم مایند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشد / آن ندا می‌دان که از بالا رسد
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ

سنگ و آهن زین جهت که سابقست / در صفت فوقی این دو لاحقست
وان شرر از روی مقصودی خوشی / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گر در زمان واپسیست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز / زانکه طولی دارد اشعار ما
خرس چون آواز کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کوکو کو فاخته شو سوی او
ور ترش رو آیدت خدمت خدا / همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی‌گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب در زمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن یک بیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که روم / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شوم
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت آواز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق بر وی شد به رحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود / وان سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بوک دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
بازگرد از گرگی ای رو[illegible] / [illegible] از رنج طلب نعم الشجر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه را گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود و گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / کو بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز من همراه من / کاینچنین حیله کند بدرگ
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان و ابله و با اصل نقی / وز شقاوت او ملیح و جملی
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجا

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق سنی
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان / وز دعایم جوی از سنگی روان
چوب شد در دستم اژدها / آب خون شد بر عدو
شد عصا مار و کفم شد / آفتاب از عکس نورم شد شعاع
این و صد چندین و چندین / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که بود ای / که خدایی بر تراشد در جهان
چون در این تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو میشاید خدایی را / در رسولی ام تو چون کردی
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آن را ندید

ترک کردن آن ناصح بعد ما بالغ فی النصیحه آن مغرور خرس را

آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو
آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنز / بهترست از صد هزاران کان گز
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمیی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی میکند
گر شود بر قلب خریدار محک / در محکیش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله / خر خریداری و در خورد کاله
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد

تملق دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس ازو

او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد
گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهی ز بهر چه جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی از من در او / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

چون دو کس بهم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد
آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین دگر کرمی که در سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان تعالی مرتبت / وین دگر در کلخنی در تربیت
آن یکی خلقش ز اکرامش عمل / وین دگر از بینوایی مشتعل
آن یکی هر چه شده زامل / وین دگر در خاک خواری
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
کر درآمیزد ز نقصان منست / زانکه بند ارید کو زان منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملائک سر نهندش از محل
پس نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان او / هم جحود آن عدو برهان او
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن بسته مرد

تمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن حضرت رسول صلی الله علیه و آله بعیادت صحابی رنجور

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / و اندر آن بیماری چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوکه قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / وانمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست / که به احسان بس عدو گشته‌ست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمز است این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزو بی‌کلی
هر که را دیو از کریمان وابرد / بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشدت نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و شریف و فقیه را از همدگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بی‌وفی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمع‌اند و جماعت قوت است
برنیایم یک‌تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسوی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یاران او را زو تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزادهٔ سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ من مسکن کنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / باغبان رفت از پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنیست / اینچنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسون تا شب آمد بر سرا
شیر را پیچید و می‌ماند بعد
تا چه گفتن داری ندانم دیو و غول
بایدار اکنون که ماند اندر درون
مر مرا دادی بدین منصب
فتوی این است ای پسر بیرون رسید
گفت خشت بر بزن رست
گوش کردم خدمه و افتاد
پس عبادت‌شان برای این رسید
در عبادت شد رسول الله
چون تنگ بحر مرا ماند غمت
رو نخست اندر پناه مصطفی
ور بیاید هیچ کردی پیر و کو
سیکه کز شیخ است بایزید
او به هر شهری که رفت از نخست
گفت حق کاندر سفر همراه توی
هر که کار بدعت قصد کند
قصد کعبه کن چو رفتی به حج
خواجه لا انجال بالنیات گفت
خانه تو ساختن روی یک مرید
گفت شیخ آن تو مر یک خود را
گفت این فرصت آن بایزید است
بایزید اندر سفر جستی همی
دیده تا بینا و دل چون گنج
پس عجب در خواب روشن می‌شود
بایزید و در اجواز اقطاب

در پیش رفت آن سگ کان
تو به پیغمبر پیمبر سبحانی بگو
چون یزید و شمر بر آل رسول
چون رمل شو زخم و خون بر شکم
احتوی کرد تراب بش العوض
کاندر آلی و نکویی کرد
این سزای آنکه از ... راز
مبین تو بر سر کشته ناموس

بازگشتن خشم عمر بن عبدالعزیز و عنایت مصطفی صلی الله علیه و سلم

آن محابی رالجمال ترع بید
کی عراقی روی شاها ز کسی
بو که آزادت کند صاحب دلی
جست و جو کن جست و جوی

گفتن شیخ بایزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

مر عزیز را اگر بکنی طلب
با پدر و طالب حق کسی شوی
کام خود اندر تیغ می‌آید پیش
چونکه رفتی مکرم در بیابانش
نیست خبر ... بی کاملی که

حکایت بیان خفیف ...

امتحا کرد آن نکو اندیشه
تا از این ره بشنوی ... اعظم
تا بیاید بحضر وقت خود که
همچو پیلی به هندوستان
دل درون خواب رود ... بیشتر
سکت بهود در خلوت ...

گفت ای خواجه اندر ... نیکو
با شریعت آن کرد آن دور از
شد شریعت از زخم آن ظالم
گر شریف و لایق همدم
شد از وقار و غم با ماندگان
اینچنین رخصت بخواندند
من سزاوارم با این ...
زر و زر الغصه بسیار و

چون شوی دور از حضور اولیا
سایه شاهان طلب هر کس
گر سفر داری بدین ...
تا توانی زاولیا رو بر متاب

کر دو بکشی که ماند شیر کیست
قصد کعبی کن اگر سوی ...
گر بکاری جو بیابی گندمی
شد در معراج ...
نیست موسی بو ... از وصل

زو و عتبه از هجوه کرد ...
نور خود اندر تیغ می‌آید
دیده پیری با قد ...
چشم بسته خفته ...
آنکه ... بیند خوش
پیش و پس وقت ...

در زمان از پیغمبر ...
گر کند با آل یاسین ...
با غضب او گفت با چشم پر آب
از چنین ظالم ترا من کی ...
چه غضب می‌کنی تو ...
با چنین ... اندر محیط
تا جوابی دهم از یاران ...
گر به پیروی تو ...
وین ... از صد ...
در جهت گشتند ...
تا شوی زان سایه ...
ور حضور اشد از این غافل
جهد کن والله اعلم بالصواب
از برای حج و عمره ...
کو برادر کان ...
در تیغ آید ...
مرد می‌جو ...
در تیغ عرش ...
اینچنین ...
پیر آمد ...
گفت تا نور ...
نیست از آن کن ...
یافت ...
چون کشایدن ...
عارف ...
یا فتنش ...

گفت عزم تو کجا ای بایزید
گفت دارم از درم ...
وان ... پیش ...
حق آن حق که ...
تا بگرد آن ...
خدمتی من طاعت ...
بایزید اکعبه ...
امتثال وی بایزید ...
چون ... آن بیمار را
گفت بیمار ...
ای خجسته رنج و بیماری ...
در ... داد تا من ...
زین ... آن ... شاه
ای بلاد ... موضع ...
آن بهاران از حضرت ...
آنچه گوید نفس تو ...
شورت در کارها ...
نفس ... که تا ...
گفت کر کودک ...
نفس خود را ...
گر عتاب ...
بر بنای بروی ...
من ... نفس ...
عمر گر صد سال ...
ای خدا ... السلام الله
این رضا را ... رضا داند ...

رخت عزیز ...
تا ... سخت بر کوشه
تا بکر ... حاصل شد
که مرا ... خود بگزیده است
وانکه ... بحران ...
تا ...
صد بهار عز و صد ...

داستان ... صلی الله علیه و سلم که نسبت ... تو ... پیش ...

خوش نوازش کرد ...
کامد این سلطان ...
ای مبارک ...
بیم ... شب ... شتاب
دو زخ از ...
صبر کردن بر غم ...
بر بهار است آن خزان ...
شورش ...
تا ... دل ... بود
خلق ...
گو ... عقل ...
زانکه ...
نفس مکار است ...
رو ...
گو ...
اون ...
که ...
عقل ...

گفت عزم کعبه دارم ...
گفت طوف کن بکن ...
عمر کردی ... باقی ...
کعبه ... خانه ...
چون مرا ...
چشم بگو ... باز کن ...
بایزید آن ...

زنده شد چون او ...
تا مرا ...
تا ...
تا ... جمله شب ...
رنج کنج آمد که ...
چشمه حیوان ...
مرو غم باش ...
تو ... کن که از پیغمبر ...
حیله‌ها کردند ...
گفت امشب مشورت ...
گفت با او مشورت ...
مشورت با نفس ...
مشورت با نفس ...
عقل ...
وعده‌ها ...
کرم گوید ...
از فلک ...
از دها ...

گفت ... با خود ...
... از طواف ...
صاف گشته ... صفا ...
خلعت من ...
گرد کعبه ...
تا ببینی تو ...
همچو ...
مشتاق ... آخر رسید
کوی آدم ...
از قدم ...
حق چنین ...
در ...
مغز ...
کان ...
میطلب در ...
اینچنین آمد ...
تا که گردان ...
انبیا گفتند ...
تو ...
هرچه گوید ...
هرچه گوید ...
شکر ...
کو ...
جاد ...
از پی ...
انکه ...

اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت حق / تا بدست اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشا / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکار است بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ور نه تو بددل آمدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا [illegible] / زان نمودن [illegible]
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که خدایش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد پایشان زین ریو تنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کش بر پرانی ز وجود
هین که آنکه کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مستی و زور
چون در آید در تک دریا بود / دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز میگردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخه چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندین شعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گر چه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دور اندیش را / بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا [illegible] نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز میبایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

[illegible] که خود را دیوانه کرده بود

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
[illegible] / در جهان گنج نهانان [illegible]
صاحب رای است و آتش پاره / آسمان قدر است و اختر پاره
فر او کروبیان را جان شده / او درین دیوانگی پنهان شده
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب پیشت شد شکفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وانگشتی تو سر کین را ز عتو
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهنماست / هر گلیمی را کلیمی در براست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / خاصه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینا رخت کور / هیچ یابد دزد را اعمی بزور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا

حمله کردن سگ بر گدایی که کور بود

سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید / کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد
سگ چو عالم گشت وارست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار پر شرر / بیخبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله / میکند آن کور عوعا ناله
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید آن علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه بردست و چه برد
اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگردیم سوی رازجو / تا شود هم مشورت با رازگو

مشورت چون با دو آمد نزد او / کای اب کودک شاه [illegible]

خواندن محتسب مست و خراب ما را به سوی زندان

کومکانی زاره [illegible] لامکان

محتسب در محتسب جای [illegible] / در رهی دیوانه‌ای آشفته دید

گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت زانچه خورده‌ام [illegible]

دو ربیعه این سؤال [illegible] / ماند محتسب در [illegible]

گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم نوازم [illegible]

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت [illegible]

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنگی توان بردن گرو

من کرا عقل و با امکانی / همچو شطحا بر سر ره [illegible]

هم مرا زنبیل [illegible] / [illegible] راز همه روزه [illegible]

گفت آن طالب که آخر گفتی

[illegible] قبایل اویس القرنی [illegible]

راند [illegible] او که همین [illegible] / کاسه من بر [illegible]

او بحال راز کفش را [illegible] / زو برون شو [illegible]

گفت سه گونه [illegible] / آن دو رنج و این یکی گنج

وان سیوم هیچ او ترا نبود / این شبانگه دور شو [illegible]

شیخ را ند اندر میان کودکی / بانگ زد بار دگر او [illegible]

راند [illegible] او و گفتش [illegible] / گل ز لباس [illegible]

چون ز شوی اولش کودک بود / مهر کل خاطر [illegible]

ماتمی موی کرد شیخ [illegible] / کودکان را باز سوی خویش خواند

باز راند این سو [illegible] / که ز سپیدان [illegible]

نوورای عقل کلی در [illegible] / آفتابی در جنون چون [illegible]

دفع میکنم مرا [illegible] / نیست چون تو غایب [illegible]

در شریعت دستور [illegible] / کمتر از توشه کنم [illegible]

خام را شوریده [illegible] / لیک در باطن [illegible]

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسل [illegible]

کان فقیه [illegible] شکرم / هم زمین [illegible]

گفت روزی این حلقه [illegible] / بازگو تا [illegible]

همچو شطحان بود همی بر [illegible]

گفت هی مستی چه خوردی [illegible] / گفت از این خوردم که گفت [illegible]

گفت آنچه خورده‌ای خود چیست آن / گفت آن کاندر سبو [illegible]

گفت او را محتسب هین آه کن / [illegible] هو هو کرد هنگام [illegible]

آه از درد و غم و بیداد [illegible] / موی موی [illegible]

گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت [illegible] تا زندان [illegible]

کو مرا خود قوه رفتن بدی / خانه خود رفتمی [illegible]

کو مرا رای و تدبیری بدی / همچو شطحا [illegible]

بلکه راز من [illegible] / باز چو ریش بزرگ خانقاه

ای سواره برنشان این سو [illegible]

تا الگه بر تو [illegible] / از چه [illegible] کن تو فاش

گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست [illegible] از برای چون [illegible]

آن یکی را گو بخواهی [illegible] / آن دگر [illegible] است

تا ترا اسپم [illegible] / که بیفتی بر تحیری تا ابد

که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی [illegible]

وانکه [illegible] آن تو بیوه بود / وانکه هیچ است او عیال [illegible]

دور شو تا اسپ [illegible] / [illegible] بر تو رسد

باز بانگش کرد آن سایل [illegible] / یک سوالم [illegible]

گفت ای شیدا چنین عقل [illegible] / این چه شیداییست [illegible]

گفت این تو باش رای [illegible] / تا درین شهر خودم قاضی کنند

با وجود تو حرامست [illegible] / که کرا [illegible]

زین ضرورت کیج و دیوانه‌ام / زین گروه از عجز بیگانه شدم

عقل من کیفیت و من [illegible] / کنج گرفته [illegible] دیوانه‌ام

دانش من جوهر [illegible] / این بهای نیست [illegible]

علم عقلی [illegible] نقلیست آن / [illegible] نفوس [illegible]

چون پی دانه [illegible] / همچو طالب علم دنیا نیست

همچو موشی هر طرف سوراخ [illegible] / چونکه نورش را ندارد [illegible]

چونکه سوی دشت نور [illegible] / هم در آن ظلمات [illegible]

در [illegible] ماند [illegible] / تا امید از روشنی [illegible]

گرچه باشد وقت بحث علم [illegible] / چون خریدارش نباشد [illegible]

خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم [illegible]

کل مخور کل را بخور کل را بجو / زانکه کل خواست دایم [illegible]

طالب دل شو که تا باشی [illegible] / تا شوی خندان و شادان [illegible]

یا رب این بخشش [illegible] / لطف تو لطف خود [illegible]

باز خرما را از بن [illegible] / کار [illegible]

اینچنین فضل کرا [illegible] / که تو [illegible] فضل تو [illegible]

با چنین نزدیکی و دوری [illegible] / در چنین تاریک [illegible]

در [illegible] / جز ز اکرام تو نتوان کرد [illegible]

گوشت پاره که زبان [illegible] / مهر و [illegible]

شاه را باغ [illegible] شرع [illegible] / باغ و بستانهای عالم [illegible]

[illegible] بیان حضرت رسول صلی الله علیه [illegible]

[illegible] بگو یا مصطفی / نعمت تازه بود [illegible]

شکر نعمت [illegible] / چون عبادت کرد بیماری [illegible]

گفت پیغمبر آن بیمار را / چون ز مکر نفس [illegible]

یاد آور چه دعا میکنی / پیش خاطر آید [illegible]

از حضور نوربخش مصطفی / روشنی کان [illegible]

تا [illegible] / غرض [illegible] دست [illegible]

چون گرفتار [illegible] / مجرما [illegible]

از تو [illegible] / تا امید تو [illegible]

فی مقام صبر [illegible]

ذکر دشواری عذاب آخرت [illegible]

من چو هاروت و چو ماروت [illegible]

از خطر هاروت و ماروت [illegible] / چاه بابل [illegible]

طالب علمت بهر نام و ننگ / نی که تا یابی ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخها / میکند غافل ز انوار لقا

گر خدا [illegible] بر خورد / بر هد از موشی و [illegible]

علم کفاری که آن بیجان بود / عاشق زر [illegible]

[illegible] / میکشد [illegible]

این خریداران [illegible] / چه خریداری که [illegible]

دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی [illegible]

دل نباشد انکه [illegible] / این [illegible]

دستگیر از دست [illegible] / پرده را [illegible]

از چه ما بیچارگان [illegible] / که گشاید [illegible]

مار خود [illegible] / چون توی [illegible]

این دعا [illegible] / ور نه [illegible]

از دو پاره [illegible] / موج نور [illegible]

سوی [illegible] / تا بباغ جان که [illegible]

اصل و سرچشمه [illegible] / زو [illegible] الانهار

زانکه لطف [illegible]

عجز در شکر [illegible] / فهم کن [illegible]

که مکر [illegible] / از جلالت [illegible]

گفت بادم [illegible] / دار یا من [illegible]

همت پیغمبر روشن [illegible] / پیش خاطر آمدش [illegible]

گفت [illegible] / آن دعا که [illegible]

بر کند باب گشایش [illegible] / [illegible]

مضطرب [illegible] / بند محکم بود [illegible]

[illegible] / اینچنین دشوار [illegible]

آه میکردم که ای خلاق [illegible]

تا عذاب آخرت [illegible] / [illegible] عاقل و ساحر [illegible]

بلک کروند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج و درد
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهند / بر خود این رنج عبادت می‌نهند
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
اینچنین رنجوری پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ من
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

ذکر قوم موسی علیه السلام و تیه ابتلا

سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی / آخر این ره هم بپایان آمدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوان ز گردون سوی ما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کجی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کجی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زیان جان او شد ریو او / خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کجبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکو بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست

آنکه او بی‌درد باشد رهزنیست / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنیست
این انا بی‌وقت گفتن لعنت است / این انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / این انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه دارد جان بود از جان جان
دستگیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی آن مؤمن بنده خیر و شر

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
خوب را در غایت خوبی کشد / حسن عالم پاشی از روی چشد
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگرد او تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذالنعم / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آن شد کو مرا بخشید جود / خوب را و زشت را یکجا رود
اوست بر هر پادشاه پادشاه / کار ما از فضل او شد با نوا

وصیت کردن حضرت رسالت آن بیمار را و دعا آموختن

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا الحسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما لطف خود سازی شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / کان فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو

داعی حق را اجابت کرده‌اند / وز جحیم نفس آب آورده‌اند
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
زان میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک ازیشان دولت و خلعت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستت / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خفته یک شبان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
در پس پرده یکی را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد

ازخواب فکندن ابلیس معاویه را و تعویق نماز [illegible]

راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که به خیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

از چه رو کشتی چنین بر من شفیق
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را به جان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از کی خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخششست / قهر بر وی چون غباری از غشست
از کمال لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستنست / بهر قدر وصل او دانستنست
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادثست / زانک حادث حادثی را باعثست
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونک بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای شریف / هیچ کس در شش جهت زین ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش شد درون آتشست / اوش برهاند که خلاق ششست
خود اگر کفرست و گر ایمان او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

دست‌باف حضرتست و آن او
گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کرده در خزینه آمدی
آتشی و نفتی بسوزی چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را زان ره زدست / مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
ز تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور شد از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره / تو چو کوهی وین سلیمان ذره
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / پس سپاه جمع از تو مفترق

سیوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

بس سلیمان از تو بی [illegible] / سرنگون ناظر [illegible]
پس چو بلعم از تو نا اهل آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده
گفت ابلیسش گشا این عقد را / من محک قلبم و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمای می‌کنم / مر بدان را پیشوای می‌کنم
صالحان را امتحان و امتنان / طالحان را ابتلا یاری می‌کنم
باغبانم شاخ تر می‌پرورم / شاخهای خشک را هم می‌برم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوئیش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / ماریان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
زشت را و خوب را آینه‌ام / خوب را چون زشت سازم رب نیم
آینه انداخت هندو از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وارهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر تند

عنف کردن معاویه با ابلیس

کو ترا ابله کرد [illegible] / [illegible]
گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد رس ما را ز عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی‌تکست

از بهشت انداختش [illegible] / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / برچه ام بیدار کردی راست گو
زانکه حیلت در [illegible] / [illegible]

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه [illegible]

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق [illegible] / که تو از شرش [illegible]
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا دیم گردد تموز
حرص و کبر هست از طبایع [illegible] / مر مرا [illegible]
[illegible] / [illegible]
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
چونکه نتواند ز ضعف [illegible] / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمانین طرب
دل نیارامد به گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو آن را تا گشاید سینه‌ات

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت وه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وآن دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت ز دلها برکند

[illegible]

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

[illegible]

راست گفتن ابلیس با معاویه که چرا بیدار کردم

[illegible]

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

[illegible]

باز اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

[illegible]

جواب گفتن معاویه ابلیس را

[illegible]

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک رسیده بود که دزد را بگیرد

در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان حضرت رسول را صلی الله علیه و آله

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
تا بپلوی خویشتن خوانندند / نزد خلق سوی حضرت آمدند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ننمود پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آندم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آنسو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر ایشان عذر باشد گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغامبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتست / زانکه سوگندان دغا را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغامبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغامبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خوردند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغامبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که رسول ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / تا یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو از میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کی مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و بیرون‌شو و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود

پیش ناید بارت اندر چشم حال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منکر اندر نفی جهدش این بود / بنگر اندر خسر فرعون عنود

اندرین گردش همی کن کرد ظن / تا نکه حق فرمود ثم ارجع بصر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود سری که در ویست

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیده‌ست این خاک دژم / از خزینهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختند / بهر این نیک و بدی کامیختند
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بد سرش

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد

شرح حکایت آن شخص اشتر جوینده

تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه از وی گم شده فراموش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود / از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتران یار خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا کنون پاس منت می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدید وصف اشترم / چشم من دید آن خود گشته سیر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

ظاهر شدن مکر جهودان

پس نبی فرمود کان را برکنید / مطرح خاشاک و خاکستر کنید
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

حکایت آن هندو که با یار خود جنگ میکرد و خبر نداشت که او نیز هم بدان مبتلاست

موذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد لله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نباشی ایمن تو معروف جو / رو بشو از خوف پس بنما تو رو

تا برو بدریش نوای خوش [illegible] / برد کرسا [illegible]
این نگر که مستان [illegible] / در چو افتادی [illegible]
تو بنفشادی [illegible] / زهر او نوشید [illegible] قند

شدن غزان به کشتن مردی تا آن دگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
شد خون من [illegible] / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چیست مقصود از کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او زر در است
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود بکشیدش اول ای شاهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او / ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال [illegible] انبیا و اولیا

هر که [illegible] کف از عیب کسان / ور ز دل چون سنگ و از جان [illegible]
ور نه جنبد [illegible] نهانی / ور قرابت ز غم فردای او
ور هوس [illegible] / چون [illegible]
ور آخر [illegible] / وان رسید از لقا [illegible]
با دل [illegible] اهل دل بیگانگی / با شما [illegible]
سیر [illegible] / از حسد ایشان [illegible] دشمن
گر [illegible] چیز تو گوی که آن / [illegible] مکر [illegible] وفا
گر در آمیزی [illegible] / ور تو گوئی در [illegible]
نامنافق [illegible] آری کسی / ما [illegible] در [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای [illegible] / ما شویم از او [illegible] کار
این سخن [illegible] / خوابها [illegible]
[illegible] ز نفخه [illegible] / از پی [illegible] کنم کسب حلال
چه سلامت [illegible] / عذر خوان [illegible] حلال
از خلل [illegible] / [illegible] ماست [illegible]
ای کرم [illegible] / سر [illegible]
ای کرم [illegible] / سر چو داری [illegible] کریم
ای که [illegible] / سر چون [illegible]
کو طبیب [illegible] برون آمد [illegible] / گفت هذا [illegible]
من نخواهم در دو عالم [illegible] / تا بدانم این [illegible]
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند [illegible]
چون [illegible] / بی تماشای [illegible]
جز برای [illegible] از این آخور / کی خورم [illegible]
آنکه کالانعام [illegible] / [illegible]
مکر او سر زیر او سر زیر شد / [illegible] برد [illegible]
فکر [illegible] / عرش [illegible]
آنچه میگوید [illegible] / آن همه [illegible]
و آنچه [illegible] / [illegible]
ای ز غم مرده که دست [illegible] / چو [illegible]

حکایت گفتن پیری مر طبیب را که رنجورم و تا آخر

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم / گفت [illegible]
گفت [illegible] / گفت [illegible] بود گوار

گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دمگیری است
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت بود
گفت ای احمق بر این بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نشد پیدا [illegible] نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
بر تو خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درون [illegible]
دوزخ و جنت همه اجزای او / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
مسجد کل را همی [illegible] / مسجد دل [illegible]
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
چون نبی آید [illegible] / [illegible]
ای غلط گفتم [illegible] / [illegible]
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
آنکه کز آسمانها برتر است / یا دل ابدال یا پیغمبر است
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
این نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان / نی در او بوی طعام و نه نشان
[illegible]

[illegible]

کفت

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چو ز جو جست از رمه یک گوسفند / پس پیاپی جمله ز آن سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها را بجنت می کشد
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چو تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آنرا کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین پا ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شرا / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها دارد ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کی رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا با اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ آن طاعن را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گر چه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم بچه بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی اند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن گر دلقش شوند / سوزنان را رشته ها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سره بر لب آن دریا

گفت آن ماهی ز پیران آگهست   شه تنی را کو لعین درگهست   ماهیان از پیر آگه ما بعید   ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب   گشت دیوانه ز عشق فتح باب   پس تو ای ناشسته رو در چیستی   در نزاع و در حسد با کیستی

با دم شیری تو بازی می‌کنی   بر ملایک ترکتازی می‌کنی   بد چه می‌گویی تو خیر محض را   هین ترفع کم شمر آن خفض را

بد چه باشد مس محتاج مهان   شیخ کی بود کیمیای بی‌کران   مس اگر از کیمیا قابل نبد   کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه باشد سرکشی آتش عمل   شیخ کی بود عین دریای ازل   دائم آتش را بترسانند از آب   آب کی ترسید هرگز ز التهاب

در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی   در بهشتی خارچینی می‌کنی   گر بهشت اندر روی تو خارجو   هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

می‌بپوشی آفتابی در گلی   رخنه می‌جویی ز بدر کاملی   آفتابی که بتابد در جهان   بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد   غیبها از رشک ایشان غیب شد   باری ار دوری ز خدمت یار باش   در ندامت چابک و برکار باش

تا از آن راهت نسیمی می‌رسد   آب رحمت را چه بندی از حسد   گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم   حیث ما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز   دم بدم جنبد برای عزم خیز   جای را هموار نکند بهر باش   داند او کو نیست آن جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست   که دل تو زین وحلها بر نجست   در وحل تاویل رخصت می‌کنی   چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی

کین روا باشد مرا من مضطرم   حق نگیرد عاجزی را از کرم   خود گرفتستت تو چون کفتار کور   این گرفتن را نبینی از غرور

گفته‌اند اینجا که کفتار نیست   از برون جویید کاندر خانه نیست   این همی گویند و بندش می‌نهند   او همی گوید ز من بی‌آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو

دعوی کردن آن شخص که خدا نگیرد مرا بگناه و جواب گفتن شعیب او را

کی ندا کردی که این کفتار کو

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب   که خدا از من بسی دیدست عیب   چند دید از من گناه و جرمها   وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب   در جواب او فصیح از راه غیب   که بگفتی چند کردم من گناه   وز کرم نگرفت در جرمم اله

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر   در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر   عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه   ای رها کرده ره و بگرفته تیه

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه   کرد سیمای درونت را تباه   بر دلت زنگار بر زنگارها   جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی   آن اثر بنماید ار باشد جوی   زانکه هر چیزی بضد پیدا شود   بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود   بعد ازین بر وی که بیند زود زود   مرد آهنگر که او زنگی بود   دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری   رویش ابلق گردد از دود آوری   پس بداند زود تاثیر گناه   تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند   خاک اندر چشم اندیشه کند   توبه نندیشد دگر شیرین شود   بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو   شست بر آیینه زنگ پنج تو   آهنش را زنگها خوردن گرفت   گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر   آن نوشته خوانده آید در نظر   چون نویسی بر سر بنوشته خط   فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد   هر دو خط شد کور و معنی‌ای نداد   ور سیم باره نویسی بر سرش   پس سیه کردی چو جان پر شرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر   ناامیدی مس و اکسیرش نظر   ناامیدیها به پیش او نهید   تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت   زان دم جان در دل او گل شکفت   جان او بشنید وحی آسمان   گفت یا رب دفع من می‌گوید آن

گفت اگر بگرفت ما را کو نشان   وآن گرفتن را نشان می‌جوید او   گفت ستارم نگویم رازهاش   جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنکه می‌گیرم ورا   آنکه طاعت دارد و صوم و دعا   از نماز و از زکات و غیر آن   لیک یک ذره ندارد ذوق جان

می‌کند طاعات و افعال سنی   لیک یک ذره ندارد چاشنی   طاعتش نغزست و معنی نغز نی   جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر   دانه‌ی بی‌مغز کی گردد نهال   صورت بی‌جان نباشد جز خیال

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ

بقیه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

که منش دیدم میان مجلسی   او ز تقوی عاریست و مفلسی   ور که باور نیست خیزید امشبان   تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی   گفت بنگر فسق و عشرت کردنی   بنگر آن سالوس روز و فسق شب   روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام   شب نعوذ بالله و در دست جام   دید شیشه در کف آن پیر پر   گفت شیخا مر ترا هم هست غم

تو نمی‌گفتی که در جام شراب   دیو می‌میزد در وی با شتاب   گفت جامم را چنان پر کرده‌اند   کاندرو اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای   این سخن را کج شنودی غره‌ای   جام ظاهر خمر ظاهر نیست این   دور دار این را ز شیخ غیب‌بین

جام می هستی شیخ است ای فلیو   کاندرو اندر نگنجد بول دیو   پر و مالامال از نور حق است   جام تن بشکست نور مطلق است

نور خورشید ار بیفتد بر حدث   او همان نورست نپذیرد خبث   شیخ گفت این خود نه جامست و نه می   هین به زیر آ منکرا بنگر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود   کور شد آن دشمن کور و کبود   گفت پیر آن دم مرید خویش را   رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام   من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام   در ضرورت هست هر مردار پاک   بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه بر آمد آن مرید   بهر شیخ از هر خمی او می چشید   در همه خمخانه‌ها او می ندید   گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چه حال   هیچ خمی در نمی‌بینم عقار   جمله رندان نزد آن شیخ آمدند   چشم گریان دست بر سر می‌زدند

در خرابات آمدی شیخ اجل   جمله میها از قدومت شد عسل   کرده‌ای مبدل تو می را از حدث   جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را صلوات الله علیه
که تو بی مصلی هر جا نماز میکنی چونست

کی خورد بنده‌ی خدا الا حلال

عایشه روزی بپیغمبر بگفت

یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هر کجا یابی نمازی می‌کنی   میدود در خانه ناپاک و دنی   گرچه می‌دانی که هر طفل پلید   کرد مستعمل بهر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان   حق نجس را پاک گرداند بدان   سجده گاهم را از آن رو لطف حق   پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان   ورنه ابلیسی شوی اندر جهان   کو اگر زهری خورد شهدی شود   تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او   لطف گشت و نور شد هر نار او   قوة حق بود مر بابیل را   ورنه مرغی کی کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست   تا بدانی کان صلابت از حقست   گر ترا وسواس آید زین قبیل   رو بخوان تو سوره‌ی اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن موش در خود

کافرم دان گر تو زیشان سر بری

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون هر پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبانم برنشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوت ز عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونک تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونک خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونک کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را حقیر او از غوی
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند / مر مرا شاگرد و تابع می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
با مخالف او مدارایی کند / در دل او خویش را جایی کند
زانک خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ور نه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی ایشانش متهم کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
چون بدرد آمد دل درویش ازان / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در

هر یکی دری خراج ملکتی / کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / بر هوا بر ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی کند / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادت حق چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در رعیت بود آن دیدن عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان بر صوفی پیش شیخ

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود اندازه و لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور بروی وز ستیزه بنشسته / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که همجفت تو اند / عاشقان و تشنگان گفت تو اند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برفراشت
گفت راه اوسط ارچه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسطست / او اسیر حرص مانند بطست
هر کرا اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستی نه‌ای
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وان یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی تا جهان / وان یکی جان کند تا بانگ اذان
این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد او وسط آن
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / وین حکایت علیه باقیست هم
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من این زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصداً خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصداً زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعوی است این / نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

در بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توم / هین مترس از شب که من خویش توم
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن

گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را گر کسی بگوید شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین‌فسون / تا نشد فارغ نیامد اندرون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
چون بزادش آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار

جواب اشکال

مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نی برون و نی درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنهٔ بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت ابلیس راست نپذیرفتی ... کج نماید راست در پیش کجی
گر بگویی احولی را مه یکیست ... گویدت این دو است و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است ... راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ ... الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ ... چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان ... که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد ... نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی ... بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب ... سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو ... گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت ... نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند ... کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح ... بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه‌صاف ... کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر ... وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ ... در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز ... بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر ... می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها ... می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب ... عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد ... زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد ... جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه ... اشک می‌بارید و می‌ببرید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم ... اندر آن منزل که آیس شد ندیم

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

گفت من نومید پیش او روم ... ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من ... چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب ... اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست ... ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت ... چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار ... از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات ... میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان ... جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم ... این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط ... آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر ... زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
که درختش نام شد گاه آفتاب ... گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست ... کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار ... آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر ... در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو ... در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی ... صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه ست ... همچو تو نومید و اندر تفرقه ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت ... تا بمانی تلخ کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات ... تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد ... چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم ... آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا ... من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم ... من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را ... ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند ... که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی ... پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان ... گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم ... آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل ... این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد ... چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق ... گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا ... تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط ... در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر ... گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن ... چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست ... طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر ... چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما ... کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد ... تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت ... کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ ... انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز ... گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان ... اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی ... هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود ... وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان ... نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما ... کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر ... تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی ... از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند ... کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده ... مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند ... ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان مهاجران و انصار به برکت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت ... یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی ... محو شد در نور اسلام و صفا
اولاً اخوان شدند آن دشمنان ... همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند ... در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود ... چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک ... چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند ... در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او ... در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان ... فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به ... دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند ... از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز ... تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست ... تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است ... هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد ... صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر ... یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای آب و طین ... هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال ... فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما ... از نشاط دوربینی در عما
دوربینی کور دارد مرد را ... همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق ... در گرهها باز کردن ما عشیق

تا کی بندی هم و بگشاییم / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاری بخرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک از این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
ما چو جغدان ضد بازان آمدیم / همچو خادان بر کبوتر می‌زنیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشن‌اند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوش‌اند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغرب است
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگیت / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملائک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است / لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که بادیه تنهاش یافتند ایستاده بر ریگ سوزان

آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گل است / یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهم می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمت هذه المجلد الثانی من المثنوی
المعنوی من المجلدات الستة
بعون الله وحسن توفیقه
علی ید محمد بن
مبارک
غفرالله
له ولوالدیه
تاریخ
۱۲۳

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله يقوي بها ارواح المريدين بنزه علمهم
عن شائبة الجهل وعلمهم عن شائبة الظلم وجودهم
عن شائبة الرياء وحلمهم عن شائبة السفه ويقرب
اليهم ما بعد عنهم وييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة
والاجتهاد وهي من بينات الانبياء ولا تملهم يخبر
عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وارادة
الفلك النوراني الرحماني الذي الحاكم على الفلك
الدخاني الكوني كما ان العقل حاكم على الصور الترابية
وحواسها الظاهرة والباطنة فمعلوم ان ذلك الفلك
الدخاني حاكم على الفلك الدخاني والشهب الزاهرة
والسراج المنيرة والرياح المثيرة والاراضي
المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم
فيها والقابهم كل قاري على قدر ضعفه ويتنسك
الناسك على قدر قوة اجتهاده ويمشي المغتني ببلغ
رايه ويتصدق المتصدق بقدر رقة رقته ويجود الباذل
بقدر موجوده ويفني الموجود عليه ما عرف من
فضله ولكن مفقد الماء في المفازة لا يقصر عن طلبه
معرفته ما في البحار ويجد في طلب ماء هذه الجو

قبل ان يقطعه العاطش

بالاشتغال بصدورهم

العلة والحاجة وتحول الاغراض بينهم وبين ما يقترع اليه
ولكن يدرك العلم موثر بهوى ولا راكن الى عز ولا مقتصر
على طلبه ولا خائف على نفسه ولا مهتم لعيشه الا ان يعول
بالله ويؤثر دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال
العظيمة التي لا تنكد ولا تورث ميراث الاموال والانوال
الجليلة والجواهر الكثيرة والضياع النفيسة شاكرا لفضل عظيما
القدر وجلال الخطر ويستعيذ بالله من خساسة الحظ ومن
جهل يشكر الطفيل بما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من صنعه
ويعجب بما لم يأذن له الحق وعلى العالم الطالبين ان يعلم ما لم
يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بذي الضعف الذي فرح ولا يحجب من
البلادة اهل البلادة ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم
من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالى عن اتخاذ الحادث
شريك المشركين ويتقدس الناقصين تشبيه المشبهين سوا وعما
المتكبرين ويكيف المتوهمين وله الحمد والمجد على نعمائه الكمال الشكر
الحي لزيادتي وهو الموفق والمتفضل وله الطول والمن سبحانه
على عباده العارفين على رغم حرب يريدون ان يطفئوا نور الله
والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون
من بدله بعدما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله

سميع عليم

المجلد الثالث من المثنوی المعنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سیم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سیم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه ز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه ز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه ز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگ‌ها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزق‌ها را رزق‌ها او می‌دهد / زانکه گندم بی‌غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا به نعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / بر گشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا

از فطام

[illegible]

مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی به اوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس به کس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانک گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیات را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازده حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا به نعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان بر او / برگشاید راه صد بستان بر او
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا

از فطام

از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکال پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندر او صد نعمت و چندین اکول
کوه‌ها و بحرها و دشت‌ها / بوستان‌ها باغ‌ها و کشت‌ها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغ‌ها دارد عروسی‌ها و سور
در صفت ناید عجایب‌های آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محال است و فریب است و غرور / زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصه خورندگان فیل بچه و ترک نصیحت ناصح کردن

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند فیل
فیل هست این سو که اکنون می‌روید / فیل زاده مشکنید و بشنوید
فیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزار از انبیای حق پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزبین / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌کنند
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان

سر کشد گوش محمد در سخن
کش بگوید در نبی حق هو اذن
سربسر گوش است و چشم است این نبی
تازه او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد بازران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان فیل بچگان

سوی اهل فیل و بر آغاز ران
هر دهانرا فیل بویی میکند
گرد معدهٔ هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب طفل خویش
تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری
غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خداست
کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر
باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان
نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را
راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان
بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر
گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه‌گهی
زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من
چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی‌بینیم این باشد خیال
چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون
از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد
پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست
چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
چشم او روشن کن خونریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او
از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را
کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را
بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست
روز و شب مانند دینار شمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای
اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض
تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش
جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد
نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی
در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش
تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه و قبه‌ها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او
کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار
وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
آن یکی بینی در آن دلق کهن

بازگشتن بحکایت فیل

چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنوید این پند من
تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید
در شکار فیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح
جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم
تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند
طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت
گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
پور فیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست
پاکش خوردند و فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد
که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن
بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه
وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید فیلی سهمناکی می‌رسید
اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار
هیچ بوی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت
مر ورا نازرد آن شه فیل زفت

مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد
بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب فیل زاده خورده بود
بر درانید و بکشتش فیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه
می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف
تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد
تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین
زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن فیل بچگان کین کشد
فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار
هم برآرد خصم فیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را
فیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن
چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور
چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما
بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام
می‌زند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت می‌شود
تا ببوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند
بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن
آن دل کج می‌نماید در زبان
اخسؤا آید جواب آن دعا
چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کج بود معنیت راست
آن کجی لفظ مقبول خداست
آن بلال صدق در بانگ نماز

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگانست

حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست
این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار
یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال
بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان
وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا

امر حق بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده‌ای

رو دعا میخواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا
وقت حاجت خواستن اندر دعا
ای کلیم الله بمن میجو پناه
با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان
گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه
از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا
در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه
وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن
روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید
رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چون بر افروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان
نی پلیدی ماند و نی اندهان
آن یکی الله می‌گفتی شبی

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو
این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای
چون پشیمانی از آنکش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب
زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست
وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره جوییهای تو
جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست
زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست
زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند
تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو به هر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین ره دقیق
نی قلاووز است و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این خانه‌ام
یا سرم درد است درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصت من بود / ما مبا او گوشت فربه بود
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نخ خرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی بجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست این / جمع آید بردردشان پوستین
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و به هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن / وا گذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته‌ست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضا / استخوانشان را بپرس از ماضیا
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمه ماری شده

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران بر ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصه اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بد رگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بران در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی‌گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا اومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعه عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش روان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
سیلهٔ بابایتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچو خود دوتو
من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری / سوی من آن گمان بد بری
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که بر پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ور نه بر تو کوبد آن مرد سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گیرد چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را به خشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شوم بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را به کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا

کی خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر مرتهن / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست جهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا / یا بکش یا بازخوانم یا بیا
با فراق کافران کو فر و تاب / می بگو یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود از جهان / چون بود یوسف تو کی کان آن تو
خواجه می‌گوید که آری ای نغز / لیک بشنو صبر آر و صبر به

بقیهٔ داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی

صبح نزدیک است خامش کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
شد ز حد هین بازگرد ای یار گرد / روستای خواجه را ...
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی می‌جهند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل آب
آن نه بازی بلکه جان‌بازیست آن / حیله و مکر و دغاسازیست آن
هرچه از یاران جدا اندازدت / مشنو آن را کان زیان دارد بسی
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پرنیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

باز می‌گوید بطان را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قندریز
بط عاقل گویدش ای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آید ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویند رو رو بازگرد / از سر ما دست دار ای پای‌مرد
ما بری از دعوت دعوت ترا / ما ننوشیم از دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / می‌رسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زندهٔ خود را ازین مکرم گور کنم
زین نمط او صد بهانه بازگفت / حیله‌ها با حکم حق نامد جفت
گر شود ذرات عالم حیله‌پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویشتن را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش ار خورشید می‌بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را می‌کند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هرچه می‌خواهی ببار

ای کمین

ایکه جزو این زمینی سرکشی / چون ببینی حکم یزدان درکشی
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه کن / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنج کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترکی نریخت

قصهٔ اهل ضروان و حیله کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم‌نیش چند / تا برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
رستکاری می‌کند پنهان ز ... / تا کل انداید اشکال البکل
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / که نباید که خدا در پاید آن
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلا می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود / که نمی‌هلد که جان سویی رود
این بدان سو وان بدین سو می‌کشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی‌تردد می‌رود در راه راست / ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور می‌روی / ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است

تا دختر و ده زمستان دانند / از بر او سوی شهر آییم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خود [illegible]
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / انّ ربّی لا یحبّ الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم / کلّ آتٍ مشغلٌ الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم بکی گفت رخ تو چو گل / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خرگور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عینٌ جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر به دُر ره نیست هین بر میستان / گر بدان ره نیست این سو را بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یکنفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده
قال الرسول صلعم سافروا تصحوا تغنموا

خواجه و قومش جهازی ساختند / بر ستوران طبل رحلت ساختند
شادمانان سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میدود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب / بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق سند
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند

طبع سیر آمد طلاقش را براند / چون زری با اصل رفت و مس بماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
از زر اندود صفاتش پا کشد / از جهالت قلب را کم گو خوشی
کان خوشی در قلبها عاریتست / زیر زینت مایهٔ بی زینتست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / میشتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست اینکه میآری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب میاسترد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولاست این / پاسبان کوچهٔ لیلاست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده میشد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده میتاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم

قال علیه السلام الرحمن ثم القرآن

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش بده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشانرا

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بد نیتی / میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شیست / از مسلمانان نهان اولیتر است

روبها باشد که دیوار چون مکر
بر نبشته باشد چون جرس
چون به پیش روستایی رو نهاد
تا ببین آن تزو چون بیگانه کوش

در چنان روی خبیث عاصیه
گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانش یافتند
همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش
خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود
چون درافتاد اندر گزی بچه

بر درش ماندند ایشان پنج روز
شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ما اندر حجر
بلکه بود او از اضطراب بی‌خبر

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار
شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام
که فلانم من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کیی
یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه
تا برادر شد یفر المرء منه

شرح میکردش که من آنم که تو
لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع
کل سر جاوز الاثنین شاع

سر مهر ما شنیدستند خلق
شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات
نی ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و باران درگرفت
کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در
گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم
ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز
جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار
در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل بنهاد بر جور و جفا
جانش خوگر بود با لطف و وفا
هرچه بر مردم بلا و شدت است
این یقین دان کز خطای خدمت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال
گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب از باران بما ده گوشه‌ای
تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت یک گوشه‌ست آن باغبان
هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
ور نه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده
آن کمان و تیر در دستم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم
گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دل
آب باران بر سر و در زیر گل

گوشه‌ای خالی شد و او با عیال
رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چو ملخ بر همدگر گشته سوار
از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان ای خدا
این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان
یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام
ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان
بهتر از عام و رز و گلزارشان

بندهٔ یک مرد روشن‌دل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل
تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود ره‌زنان نسبت بروح
روستایی کیست گیج و بی‌فتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل
بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ بر وی خود مسلط چون شرر
گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده
اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده

فرصت آن پشه راندن هم نبود
از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند
روستایی ریش خواجه بر کند

اینچنین دندان کنان تا نیم شب
جانشان از ناف می‌آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای
سر بر آورد از فراز پشته‌ای

تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست
روستایی های کرد و کوفت دست

ناجوانمردا

ناجوانمردا که خرکرهٔ منست
گفت نی این گرگ چون آهرمن است
اندرو اشکال گرگی ظاهر است
شکل او از گرگی او مخبر است

گفت نی بادی که جست از فرج وی
میشناسم همچنانکه آب ز می
کشتی خرکره‌ام را در رباط
که مبادت بسط هرگز ز انبساط

گفت نیکوتر تفحص کن که شب
شخصها در شب ز ناظر محتجب
شب غلط بنماید و مبدل بسی
دید صائب شب ندارد هر کسی

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است
میشناسم باد خرکرهٔ منست

در میان بیست باد آن باد را
میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت
روستایی را گریبانش گرفت

کابلهٔ طرار شید آورده‌ای
بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر
چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر

آنکه داند نیم شب گوساله را
چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی
خاک در چشم مروت می‌زنی

که مرا از خویش هم آگاه نیست
در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست
این دل از غیر تحیر شاد نیست

عاقل و مجنون حقم یاد آر
در چنین بیخودی معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید
شرع او را سوی معذوران کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
همچو طفل است او معاف و معتفیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد
صد خم می در سر و مغز آن نکرد

پس برو تکلیف چون باشد روا
اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خرکره را
درس که دهد پارسی بوبکره را

بار بر گیرند چون آمد عرج
گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
پس معافم از قلیل و از کثیر

لاف درویشی زنی و بیخودی
های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان
امتحان کرد غیرت امتحان

باد خر کرد این چنین رسوات کرد
هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را
اینچنین گیرد رمیده صید را

صد هزاران امتحان است ای پدر
هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان
پختگان راه جویندش نشان

چون کند دعوی خیاطی خسی
افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

گر نبودی امتحان هر بدی
هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر
چون ببیند زخم گردد چون اسیر

مست حق هشیار چون شد از دبور
مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ

ساختی خود را جنید و بایزید
رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز
چون کنی پنهان بشید ای مکر ساز

خویش را منصور حلاجی کنی
آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نمی‌دانم عمر از بولهب
باد خرکره شناسم نیم شب

ای خری کین از تو خر باور کند
خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از ره روان کمتر شمر
تو حریف ره‌زنانی کم مخور

باز پر از شید سوی عقل تاز
کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی
عشق با دیو سیاهی باختی

عاشق و معشوق را در رستخیز
دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای
خون رز کو خون ما را خورده‌ای

رو که نشناسم ترا از من بجه
عارفی بیخویشم و بهلول ده
گر تو هم میکی ازو فرهنگیی
کالبدی کو دور بود از لیلیی

این نمیخواهی که قرب اولیا
صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود
موم در دستت چو آهن می‌بود

قرب خلق و رزق بر جمله است عام
قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر
می‌زند خورشید بر کهسار و زر

دوغ دوغ

لیک قربی هست با زر شید را | که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب | آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری | که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب | غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد | که به عقل آید پشیمانی خورد
بلکه از آن مستان که چون می می‌خورند | عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر | گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ | همچو مستان حقایق پیچ پیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست وار | ای تو این سو نیست آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن | گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سوی از آن سو گشن | چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسید | شاید ار مخلوق را نشناسید
کام از ذوق توهم خوش کنی | در دمی در خیک خود را گش کنی
پس بکوش و زین هم کوی ... | اینچنین فربه تن غافل مباد
کوزها سازی ز برف اندر تموز | کی کند چون آب بیند آن رموز

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ | اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده | که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته | آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد | خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست | که ترا در سر نشاطی ملتوی است
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای | این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان | شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تا به منبر بر جهی | تا بلافی این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی | پس ز شید آوردی بی‌شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست | باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند | که خوشیم و از درون بس ناخوشیم

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان دعوت خورده‌ام

پوست دنبه یافت شخصی مستهان | هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من | لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید | رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست | وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین | که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد | کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا | یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کج کم باختی | یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم | ینفع الصادقین صدقهم
کهف اندر کج مخسب ای محتلم | آنچه داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش | از نمایش وز دغل خود را مکش
گر نقدی یافتی مگشا دهان | هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش | امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حین | یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پدر | هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت حق او را و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین | ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت می‌کند | معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیدا شود | سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی اند | که بهاری لاف و ایشان در دی‌اند
لاف وا دادِ کرم‌هایی کند | شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند

راستی پیش آر یا خاموش کن | وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده | دست پنهان در دعا بگشوده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام | تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم | سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم | چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول | عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد | گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت | کودکی از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد | آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان | چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود | بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت | رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام | بی‌تکبر راستی را شد غلام
وان شغال رنگ رنگ آمد نهفت | بر بناگوش ملامتگر بکفت

دعوی طاوسی کردن شغال که در خم صباغ افتاده بود

بنگر آخر در من و در رنگ من | یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش | مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین | فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام | لوح شرح کبریا گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع | همچو پروانه به گرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری | گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان | جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی | بادیه نا رفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا | پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان | کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می‌کرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش | برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد | در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد | سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق | از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست | وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن | تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی | عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند | پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت | سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب | نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش | پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان | نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
گفت یزدان مر نبی را در مساق | یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق

گفتن حق جل جلاله مصطفی را صلی الله علیه وسلم در نشان منافقان

گر منافق زفت باشد نغز و هول | وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری | امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا | تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود | بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند | همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان روی نمود | یاد دم آمد قصه هاروت زود
پیش از این زان گفته بودیم اندکی | چون چه گویم از هزاران اندکی

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان در امتحانات حق تعالی

خواستم گفتن در آن تحقیقها | تا کنون وا ماند از تعویقها
جمله دیگر ز بسیارش قلیل | گفته آید شرح یک عضوی ز فیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروتها
مست بوده از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه

اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چهها داند گشود

مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود

امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / برد و از بهر خورش بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان

برکه دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش

چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان به که بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه / منتظر این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و تیزبین

رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببین / مستی شهوت ببین اندر شتر

باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او به شهوت التفاتی کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از بادهای آسمان / برکند جان را ز می و ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که به بویی دل در آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند

جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

پس ز مستیها بگفته ای ربیع / بر زمین باران بداد ای مستمع
کشتی بی در آن سیل اوفتاد / عدل و انصاف و ضیا داد

این بگفتند و قضا میگفت بست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابی راه پای سالکان
جمله راه استخوان و موی بین / بیکر تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پابرهنه چون رود در خارزار / جز به وقفه و فکرت و پرهیزکار

این قضا میگفت لیکن گوش شاه / بسته بود اندر حجاب جوش شاه
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود

قصهٔ فرعون و خواب دیدن او موسی علیه السلام را و تدبیر کردن

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش به خواب / که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره‌زن میزنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه

الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی به رو

یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو به دیواری کند

ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع

ای اسیران جمله میدان رو نهید / کز شهنشه دید و جودست امید

بیدار خواندن فرعون اسرائیلیان را به میدان از برای منع ولادت موسی علیه السلام

چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت میجویم کسی از مصریان

حکایت در تمثیل

مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه میباید به کف
هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین در آن گوشه برو در آن کنج

تا بدین شیوه همه گرد آمدند / گردن ایشان بدین حیلت زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبودندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان شنو / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گرگدایان طامعند و زشت‌خو / در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون به حیلتشان به میدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه‌رو

کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا و وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان به شهر شادمانه بعد از تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشب آن حمل است دور از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم به شهر آمد قرین حضرتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن

شه برفت و او بر آن درگه غنود / نیمشب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید او لبش / برجهاند او را ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کینه‌کش
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات

مات و برد از شاه میدان ای عروس / آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو

وامکن این هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیدی

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
تا گهان از سوی میدان نعره‌ها / میرسید از خلق و بر میشد هوا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه کین چه غوغاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیان از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می‌آرند و کفها میزنند

گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صداها جان ما را تیره کرد — از غم و اندوه تلخ پیر کرد
پیش می‌آمد بپیش میر و شه — جمله شب همچو حامل در حنین
هر زمان میگفت ای عمران برو — سخت آزاده است این نجما
زهره و عمران مسکین را کند — باز گوید اختر اعلا حقت را
کز زن عمران بعمران زن رسید — تا که شد استاره موسی پدید
هر پیمبر که بعد آید در رحم — نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شدن آن اختر است — کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو — واقف آن غلغل و آن ولوله
راند عمران جانب میدان و گفت — این چه غلغل بود شاه آشفته شد
هر منجم سر برهنه جامه چاک — همچو اصحاب عزا بوسیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان — بل گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریده‌اند — خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوب است حال — بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر — کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم دولت تیره شد — دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان — کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما — ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران آن زمان — دست بر سر میزند کالفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش — رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند — گفتهای برخش بر چرخ خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او — نردهای باژگونه باخت او
گفت شاه ما را عزیز دید — از خیانت و ز طمع بشکفند
سوی میدان شاه را انگیختند — آبروی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زنند و تو ماده — شاه را ما فارغ آریم از غما
شاه هم بشنید و گفتا ای خائنان — من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم — مالها با دشمنان در باختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان — دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار نام — این بود یاری و افعال کرام
مالها ادرار و خلعت‌ها برید — ملکها را اسلم همچو رسید
رایتان این بود و فرهنگ — طبل خوار ...
من شما را بر درم و آتش زنم — بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم — عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو — گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم — وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید — نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد — ما نگهداریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما — تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش — ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه مه میشمرد او ... — تا نپرد تیر حکم خصم دوز
چون مکان بر لامکان حمله برد — سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند — شوره گردد سر ز مرگی برزند

نوا کردن فرعون زنان نو زاینده را سوی میدان هم از بهر مکر

نقش با نقاش پنجه میزند — سبلتان و ریش خود را برکند
بعد نه مه شه برون آورد تخت — سوی میدان و منادی کرد سخت
کی زنان با طفلکان میدان روید — جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید — خلعت و هر کس ازو زری کشید
هین زنان امسال اقبال شماست — تا بیابد هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد — کودکان را هم کلاه زر نهد
هر کرا وا این مه او زاییده است — گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند — شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زن نو زا برون شد شادمان — سوی میدان غافل از دستان

چون زنان جمله بدو گرد آمدند — هرچه آن نر بود بنهادند در
سر بریدندش که اینست احتیاط — تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود — دامن اندر چید از آن آشوب و دود
پس زنان قابله در خانه‌ها — بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست — نامد او میدان که در وهم و ریبست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست — کودکی دارد ولیکن پر فنیست
پس عوانان آمدند او طفل را — در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان باخبر — که ز اصل آن خلیل است این پسر
عصمت یا نار کونی باردا — لا تکون النار حرا باردا
زن بوحی انداخت او را در شرر — بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سو شدند — باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند — پیش فرعون از برای دانگ چند

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که موسی را در آب افکن کالقیه فی الیم

کی عوانان باز گردید آن طرف — نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز وحی آمد که در آبش فکن — روی در اومید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد — من ترا با وی رسانم رو سفید
این سخن پایان ندارد مکرهاش — جمله می‌پیچید هم در پای او
صد هزاران طفل میکشت او برون — موسی اندر صدر خانه در درون
این جنون میکشت هر جا بد جنین — از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود — مکر شاهان جهان را خورد زود
لیک ازو فرعون تر آمد پدید — هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا — تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چاره‌ها گر اژدهاست — پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود آن در تو هست — لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو بود — تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت — ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین — دور می‌اندازدت سخت این قرین

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت در ریسمانش پیچید و ببغداد آورد

آتشت را هیزم فرعون نیست — زانکه چون فرعون او را عون نیست
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی — تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود — آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب — سوی او میغیژ و او را میطلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد — هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا — همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید — گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریایی است ژرف — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است — برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است — دام راحت دایما بی‌راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود — هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم — بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

جنگهای آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سوی اند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد ای فلان / می‌کشید آن مار را با صد عنا
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
حلقه کرد او چو زرگر دور پیش / پیچها کندست بر ستا بر کتیز
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم‌سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

علی را

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وز آن بانگ بند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوی چو او یابد نجات
مات کن او را و آمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مردریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانکه ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلافت مردمان از تو بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بجز قی پس روی کودر ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ قوم غوی
همچو تو ناموس کن بسیار بود / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از پی حق می‌گویم این ورنه حق / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر میخوان نشان
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بر بند و برگردان ورق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست

جواب فرعون موسی را علیه السلام

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن بموسی علیه السلام که مهلتش

گفت نی نی مهلتی باید مرا
عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای ما
حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من غافل نیم
تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام

حیله‌هاشان را همه برهم زنم
وانچه افزایند من بر کنم
آب را آرند من آتش کنم
نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم

مهر پیوندند و من ویران کنم
آنکه اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را

گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خویش رفتم تو رها

او همی‌شد و اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد دانا و ادب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ را اسکرد در زیرش قدم

سنگ و آهن را بدم در می‌کشید
خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج
که هزیمت می‌شدند از روم و زنج

کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام
قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
زغزغ دندان او دل را شکافت
جان شیران سیه می‌شد ز تفت

چون به قوم خود رسید آن مجتبی
حلق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد می‌گفت ای عجب
پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می‌نبیند این سپاه
عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره‌ام در چشم بندی خدا

من ازیشان خیره ایشان هم ز من
از بهاری خار ایشان هم ز من
پیششان بردم بسی جام رحیق
سنگ شد آبش بر ایشان در حریق

دسته گل بستم و بردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود
چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
تا نخسبد فکرتش بسته است حلق

حیرتی باید که روبد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر
او به معنی پس به صورت پیشتر

راجعون گفت و رجوع این چنین
که گله وا گردد و تا خانه رود
چونکه وا گردید گله از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین
اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزاف کی شدند این قوم تنگ
فخر را دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته می‌روند این قوم حج
از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سر است
زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد
تا لدن علم لدنی می‌برد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد
کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف
بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود
اول است او زانکه او مقصود بود

چون ملائک گوی لا علم لنا
تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا
همچو احمد پری از نور حجی

گر نباشی نامدار اندر بلاد
گم نی و الله اعلم بالعباد
اندرین ویران که گنج است ای عزیز
از برای حفظ گنجینهٔ زرت

موضع معروف کی بنهند گنج
زین قبیل آمد فرح در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک
بگسلد اشکال را استور نیک

هست عشقش آتش اشکال سوز
هر خیالی را برو بد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی
کین سوال آمد از آن سو مر ترا

گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست
تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا
ای که معنی چه می‌جویی صدا

هم از آن سو جو که وقت درد تو
می‌شوی دو تا ندای یا رب تو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نمی
چونکه دردت رفت چونی اعجمی

وقت محنت گشته الله گو
چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را ننگرد
هر که بشناسد بود دایم بر آن

وانکه در عقل و گمان هستش حجاب
گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل بفروش و هنر حیرت بخر
رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا چه خود را در سخن آغشته‌ام
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم و افسانه گردم در حنین
تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حال است و حضور یار غار

ان اساطیر الاولین که گفت عاق
حرف قرآن را بد آنها نفاق
لامکانی که درو نور خداست
ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت به تست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زان دو کس
سقف سوی خویش یک چیز است و بس
نیست مثل آن مثال است این سخن
قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب ببند
بی لب ساغر بدست ای ارجمند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند
اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند هر شهری بپای
هر کسی کردند عرض فکر و رای

عاقبت هامان بی سامان دنی
رای پیش آورد و گردش منحنی
کای شه صاحب ظفر چون تو قوی
ساحران را جمع باید کرد نو

مصلحت آنست کز اطراف مصر
جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر نواحی بهر جمع ساحران

هر طرف که ساحری بد نامدار
کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر
سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب
آن بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مشتری آگه شده
دست از حسرت بر رخها برزده
صد هزاران همچنین در جادوی
بوده منشی و نبوده چون روی

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
کز شما شاه است اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند
بر شه و بر قصر او موکب زدند

نیست با ایشان به غیر یک عصا
که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
زین دو کس جمله به افغان آمدند

چاره‌ای می‌باید اندر ساحری
تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد
ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است
حل مشکل را دو زانو جادو است

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
گور بابا کو تو ما را ره نما

بردشان بر گور او بنمود راه
پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا به ما
شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند
آب رویش پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری
جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای
گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای

آن اگر سحر است ما را ده خبر
ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
خویشتن بر کیمیایی برزنیم

ناامیدانیم و امیدی رسید
راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با پسران خود

گفتشان در خواب کای اولاد من
نیست ممکن ظاهرا این را سخن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست
لیک راز از پیش چشمم دور نیست

لیک بنمایم نشانی با شما
تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید
از مقام خفتنش آگه شوید

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قران را بآن دو ساحر بچه که قصد عصا کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بسینه زدن در قهر خصم که آن را ما تو بینی

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانک خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصدتوست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

سرکشیدن کنعان از نصح نوح علیه السلام

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکست / اندرین درگاه کبر و ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
نیستم والد جوانا کم گراز / نیستم مولود پیرا کم بناز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش درفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آنکه پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این حدیث که الرضا بالکفر کفر

در میان این دو فرقی [illegible] / خود شناسد آنکه در ذوقی [illegible]
دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا

در حدیث دیگر و من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم گردد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی از آن رو که نزاع و خبث ماست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاهت ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بایستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین
[illegible] / [illegible]

غفلت و بی دردیت افزود کر | در خیال نکته بکر آوری
جز غم دین نیست سالک را دریغ | میشناسد مرد راو کرد را

حکم حق بر سر و رویم ... | حفظ مکر خویش بکوشی ...

حکایت صحابه رضی الله عنهم

در صحابه کم بدی حافظ کسی | گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید | قشرها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم | مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش | زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو ضد طالبست | وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم | پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر کرا محفوظ بود | جل فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف | نیست ممکن جز ز سلطان شگرف

در چنین مستی مراعات ادب | خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز | جمع ضدین است چون گرد و دراز

خود عصا معشوق عمیان باشدی | کور خود صندوق قرآن باشدی
گفت کوران خود صنادیقند پر | از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن بهست | زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار | به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد | گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح | شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان | سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر | سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی | جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول | زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بشوق نامه نوشتن و عطا کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم عند الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند | نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا | زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
کو بر و افغان و حزن و درد و سوز | خواری و بیزاری با اهل ...

دوری و مهجوری از هجران دوست | ذکر پیغام و رسول از بهر دوست
همچنین میخواند با معشوق خود | تا که بیرون شد ز حد ...

گفت معشوقش اگر بهر منست | گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان | نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک | من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال | نیست این دم گرچه میبینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام | دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی | راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو | من ببلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی | حالت اندر دست نبود ای فتی

پس نیم کلی ترا مطلوب من | جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه معشوقه‌ام معشوقه نی | عشق بر نقدست بر صندوقه نی

هست معشوق آنکه او یکتو بود | مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر | هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نه موقوف حال | بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند | چون بخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او | منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او | چون بجنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود | خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان ... حال | نی چو تو محروم در حال ...

آنکه او موقوف حالست آدمیست | کو گهی افزون و گاهی در کمیست
باشد ابن الوقت صوفی در مثال | لیک صافی فارغ از وقتست و حال

حالها موقوف عزم و رای او | زنده از نفخ مسیحاسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی | بر امید حال بر من می‌تنی

آنکه یکدم کم دمی کامل بود | نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این | نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست | یک زمانی آب و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی | نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت | وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال | ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که او لم یولدست | لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای | ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش | بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی میطلب | آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد | کو بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب | که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست | این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح | میزند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو میطلب | نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر | یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی | وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست | منگر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای | نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادرست | ور بپا بستی از طلب هم ...

مر که میپرد ... یافت او | چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای اخی | یافتی و شد میسر بی خطر

هین مباش ای خواجه ... | تا بیابی هم ...
غائب جوینده یابنده بود | چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو ... | مطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی | نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دایم ای خدا | ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو کاهلی آفریده‌ای | زخم خواری سست جنبی ...

بر خران پشت ریش نامراد | بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی | روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسبم در وجود | خفتم اندر سایه این فضل و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر | روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر

هر کرا پایست جوید روزیی | هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین | ابر را باران بسوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو | ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش | آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب | که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا | روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق میخندید بر گفتار او | بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش | یا کسی دادستش بنگ بیهشی

راه روزی کسب و رنجست و تعب | هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
هر کزا بن نادر نشد ... | اندرون کسب و ...

هست در فرمان ... | در همه روی زمین او ...
اطلبوا الارزاق فی اسبابها | وادخلوا الابیات من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذوفنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرده نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم‌رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی‌جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره‌بافی و رنجی روزیش / می‌نیابد با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس‌مانده‌ای / خانه‌کنده دون گردون‌رانده‌ای
این چنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا شود پایش فرو
زاحمقی خواهد که بی‌رنجش زود / بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در جهان / که برآیم بر فلک بی‌نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسید روزی بیا آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام‌طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی یحب الملحین فی الدعاء زیرا عین خواست حق سبحانه و تعالی و الحاح خواهنده را به است از آنچه می‌خواهد آن را ازو و علیحده کنش شرکتی

کم نمی‌کرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذوالجلال
تا که روزی ناگهان در چاشتگه / این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش برکند در دم شتاب
ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی / زر ببخشش در سرّ ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی‌تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضال گم است / بی‌خبر از حال او وز امر قم
آن همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود به یک پر می‌پرند

بیان مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ یک‌پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت و خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک‌پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویاً مستقیم / نی علی وجهه مکباً او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی‌گمان و بی‌مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال
مطمئن و موقن و بی‌اختلال / کاینچنین باشد مگر در کار حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلقان و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
[illegible] / عاجز آید فکرشان در اضطرار
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / باز افزون کو ز جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود
روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت سوی مکتب روان

در وهم افکندن کودکان استاد را

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی از آن / که بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهمک

که بعورت المجی شد دلیر / از وهم گشت و عیشش تلخ
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات او را شد وطن
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی واگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی‌معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و غرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خوابم بگستر زود تا / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / که عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی برنهد / فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه‌آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود ما بد بانییم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر می‌افزاید ترا

هین دگر اندیشه باید نو / تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
خلاص شدن کودکان از مکتب بدین مکر
گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
زعقل مخبل استا اکنون ما / میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران / پرسش استاد هر گوشه دوان
خفته استا همچو بیمار گران / در دو سر او را بسته همچون زنان
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه و آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین / آگهم این کودکان کردند هین
آگهم ما در غران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روحست

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی‌بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بی‌قرار
باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گوش کن ای نیک‌خو / در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی
گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای / ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم‌خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستمع

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازوی همی‌خواهم مرنج / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنودم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
این شنیدم لیک پیری ناتوان / دست از ضعفت بلرزد هر زمان
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
تا به بیزم خاک و زر جویم از آن / کی بود غربال ما را در دکان
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود الحق بود / هر که آخر دید با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت پنهان بود از اهل رشاد / در نگر والله اعلم بالسداد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

این سخن پایان ندارد ای کیا / قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی
کی تمام اکنون شود شرحش بگوی / کاندر آن کهسار بود او خواب‌جوی
اندر آن که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی دایما

گفت آنکه روح بشر یا رب با تو من
جز از آن میوه که بادامت دهی
زین سبب فرمود استثنا کنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم
در حدیث آمد که دل همچون پری
در حدیث دیگر این دل دان چنان
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
بیست خود از مرغ پران این عجب
چشم باز و گوش باز و دام پیش
بنگر اندر دلو مهتر زاده
خوار کشته در میان خوی خود
زاهلی بیند بکو بلای کیا
همچنان بو که من زین واهم
دست باز و پای باز و بند نی
بند نقد بر قضای محقق
زانکه آهنگر مر آن را بشکند
دیدن آن بند احمد را رسید
حبل هیزم را اجزا [illegible]
لیک از تا شیر آن پشتش بود
آنکه بیند این علامتها پدید
این سخن پایان ندارد [illegible]
پنج روز آن باد مر [illegible]
باد آمد شاخ را سر زیر کرد
چونکه از امرود بن میوه شکست
خاص باشد دائم در نظر
تا مکن [illegible] که [illegible]

عهد کردم زین پس [illegible]
نی از آن میوه که شاخ [illegible]
گر خدا خواهد بپیمان بر شد
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
در بیابانی اسیر صرصری
کاتبی خشان ز آتش [illegible]
عهد بند تا شوی تو خجل
کو نیز بند دام و افتاد

خوف و جنیم میوه [illegible]
عاقبت آمد و خود بود [illegible]
زانکه حکم کار در دست [illegible]
کل اصبح لناشان [illegible]
باد پر و اهر طرف راند [illegible]
هر زمان دل را دگر رای [illegible]
این هم از تاثیر حکم است [illegible]
این عجب که دام بیند [illegible]

تشبیه بند [illegible] پنهان و [illegible]

سر برهنه در بلا افتاد
مرغ [illegible] پر [illegible]
می [illegible] از [illegible] خدا
زین کل [illegible] که [illegible]
نی موکل [illegible] آهنی
که نه بیند آن بجز [illegible]
حز و کم [illegible] زندان [illegible]
بر گلوی بسته حبل من مسد
که پیدا آید بر و [illegible] پدید
کشته و تالان شد [illegible]
چون [illegible] او شوی آزاد

در هوای [illegible] نکار [illegible]
خانمان رفته [illegible]
کاندرین [illegible] دیار [illegible]
این خطا [illegible] خواهد [illegible]
از گدایی بند [illegible]
گرچه پیدا نیست آن [illegible]
ای عجب این بند پنهان [illegible]
دیده بر [illegible] غایب [illegible]
تا [illegible] جلد [illegible] کند
که دعای [illegible]
داند و بوشد [illegible]

مثل [illegible] بکنار [illegible]

زآتش جوع [illegible]
طمع را بر خوردن [illegible]
کشت [illegible]
امتحانست [illegible]
بر نظر [illegible]

بر سر شاخی [illegible] چند [illegible]
جوع و ضعف [illegible]
هم بدان دم [illegible]
عهد [illegible] ای [illegible]
[illegible] در [illegible]

نیز غیر از آنکه یم که چنین
تا در آید امتحانات قضا
اختیار جملگان [illegible]
کل یوم هو فی شان [illegible]
کمتر [illegible] راست با [illegible]
آن نماز و [illegible]
چاه [illegible]
گر بخواهد ور نخواهد [illegible]
[illegible] برد تا [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
کام [illegible]
مال [illegible]
تا کسی [illegible] از غرض [illegible]
ور کدای [illegible]
بد [illegible] زندان و بند [illegible]
عاجز از [illegible] آن آهنکر [illegible]
تنک [illegible]
کین [illegible] بیشان
تا از [illegible] پنهان [illegible]
کمتر [illegible]
از مجاعت [illegible]
باز [illegible] خود [illegible]
کرد [illegible]
چشم [illegible] گوش [illegible]
تا [illegible] و سخن
لیک حق [illegible]

قوت آن کو [illegible]
نذر [illegible] پیوسته [illegible]
غیرت حق گوشمالش [illegible]
اتفاقا [illegible] چندان [illegible]
بیست از دزدان [illegible]
شحنه حالی عزم آن [illegible]
هم بدانجا پای چپ و دست راست
در زمان آمد سواری [illegible]
آن عوان [illegible]
هین [illegible]
من شکستم حرمت [illegible]
دست ما و پای ما [illegible]
وانکه او دانست [illegible]
ای [illegible] مرغ [illegible]
ای [illegible] سود [illegible]
ای [illegible]
باز [illegible]
گفت [illegible] نخواهم [illegible]
[illegible] برای [illegible]
شیخ اقطع گشت [illegible]
کرد [illegible]
گفت [illegible]
بر [illegible]
بعد از آن قوم [illegible]
آمد [illegible]
من نخواهم [illegible]

عاجز [illegible]
عهد [illegible] کرم [illegible]
زانکه فرموده است [illegible]

تهمت کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

بخش [illegible]
جمله [illegible]
جمله [illegible]
بالک [illegible] بر [illegible]
پیش شحنه [illegible]
ای کریم [illegible]
این [illegible]
یا [illegible]
با [illegible]
بر [illegible]
شوی [illegible]
وقت [illegible]
دید [illegible]
آنچنان [illegible]
مرد [illegible]

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

هین [illegible]
در [illegible]
[illegible]
مطلع گشتند [illegible]
کاندرین [illegible]
و [illegible]

گر [illegible] دست [illegible]
باز [illegible] سوی [illegible]
[illegible] زندان [illegible]
شحنه [illegible] که [illegible]
پس [illegible] زغضب [illegible]
دست [illegible]
این فلان [illegible]
شحنه [illegible] پا برهنه [illegible]
گفت [illegible] سبب [illegible]
من شکستم عهد [illegible]
قسم من بود این تا کردم حلال
ای [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
بلکه [illegible]
از سبب [illegible]
این [illegible]
[illegible]
در [illegible]
این [illegible]
تا [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
این کرامت [illegible]

وای بر ما [illegible]
عهد [illegible] شد
در [illegible]
[illegible]
مردم شحنه [illegible]
دست و پای [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
از [illegible]
از [illegible]
دید [illegible]
[illegible] و سلطان [illegible]
صد [illegible]
کرد [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
من [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

سبب خواب ساحران فرعون [illegible]

[illegible]

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم [illegible]

[illegible]

[illegible]

عذر گفتن شیخ [illegible] بر فرزندان

[illegible]

رحم جزوی یکی پیوسته شو / رحم کل را تو هادی بین و رو
تا که جزو است او نداند راه بحر / هر کجا بی‌ره کند اشباه را
چون بنالد زار بی یکی ره برد / سوی دریا خلق را چون آب جو
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند در خوی تقلید بعید / از غبار و وحل بسته بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه قصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیده تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصال است و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حس‌ها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبی‌ها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

[margin:] چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانه پیر ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع با هم چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گفت ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر آمد بر او شکر گشت / صبر سوی کشف هر سر هست چست

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / حلقه‌ها می‌کرد آن پولاد را
جمله را با یکدگر در می‌فکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زرّاد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو به تو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر شود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبری‌ات مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف خصم دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان

بقیه حکایت نابینا و مصحف

نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غم‌ها را دل مستی دهد
لا نسلّم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی‌چشمی ببخشد دیدنی / اینچنین کوریست چشم شیخ دید

[margin:] بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام حق و لابه نکنند بخدا تعالی که خدایا این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامه کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش شود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر شود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان خوب و زشت / از چه باشد این ز حسن ظن خویش
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای خدا از ما بگردان این قضا

سؤال کردن شیخ بهلول آن درویش ولی را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زانسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان‌روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نبخشد هیچ برگ / در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق بلیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / از دل و از جان کند او را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / کاز آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان پاشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم درست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی می نجنبد از تنش ... بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو ... تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست ... جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای ... پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش ... شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کاشمرد برگ درختان را تمام ... بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار ... می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد ... حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نه پی مزد و ثواب ... بلک طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود ... بلکه خواهد از پی حکم اجل
هر کجا امر قدم را مسلکیست ... زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نه بهر گنج ... بهر یزدان میمرد نه از خوف و رنج
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او ... نی ریاضتست نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا ... همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقش این بود ... نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا ... که بگردان ای خدا این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او ... بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا ... چون قطایف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر ... در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نز رحم خود ... میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوختست ... که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشقست و او ... سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت ... جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصه شیخ دقوقی رحمة الله علیه و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای ... عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین میشد چو مه بر آسمان ... شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی ... کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز ... عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا فتی ... انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان ... که بکون صافیا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز ... چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی ... منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب ... خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر ... بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان ... چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید ... جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد ... عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر ... مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند ... عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود ... این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال ... چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند ... شیر مثل او نباشد گر چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران ... جانب قصه دقوقی ای جوان

باز گشتن بقصه دقوقی علیه الرحمه

آنکه در فتوی امام خلق بود ... گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد ... هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام ... طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی ... که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه ... کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب ایشان را که نشناسد دلم ... بنده و بسته میانم و سلم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان ... بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین ... این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه میجویی دگر ... چون خدا با تست چه جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز ... تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام ... طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داوودم نود نعجه مراست ... طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه ... حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود ... وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود ... در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست ... وین دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان ... که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست ... بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چونکه عشق نان [illegible] ... آن یکی الا ز روی [illegible]
بی نهایت حضرتست این بارگاه ... صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم ... بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت

با چنین جاه و چنین پیغمبری ... طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای ... در پی نیکی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا ... چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین ... آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید ... آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من ... تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا ... ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها ... سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان ... عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو ... داستان آن دقوقی را بگو
آن دقوقی رحمة الله علیه ... گفت سافرت مدی فی خافقیه

بازگشتن بقصه دقوقی علیه الرحمه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه ... بیخبر از راه حیران در اله
پابرهنه رفته‌ام بر خار و سنگ ... تا نگر من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین ... زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز ... دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست ... رفتن ارواح دیگر رفتنیست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل ... نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر ... جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس [illegible] ... لیک سیر جسم باشد در عیان
سیر جسمانه رها کرد او کنون ... میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاقوار ... تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای ... آفتابی درج اندر ذره‌ای

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام ... بود بیگه گشته روز و وقت شام
بعد از آن تا کعبه [illegible] ... تا لب دریا سر آن [illegible]
هفت شمع از دور دیدم ناگهان ... اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن ... بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت ... موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین چگونه شمعها افروختست ... کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود ... پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها ... بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک ... میشکافد نور او جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد ... مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها ... که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن ... سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک آن ... سالها نتوان شنودن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بیهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر [illegible] / کاین چنین بیچون چه شکل و گونه است
پیشتر رفتم که بنگرم [illegible] / تا چه چیزست این که [illegible]

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک‌حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغ [illegible]
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان‌سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان استیاس الرسل / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدانکش روزی است / هر دم و هر لحظه سحرآموز نیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان / که بزیر دلق شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب

زین نمط زین نوع ده چندین عجب / در عجب ماندم بوالعجب
زین عجب تر آن عجب [illegible] / تا چه خواهد کرد سلطان مکرم
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست هوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروغ / این عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یک دگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند
این سخن چون آمد از من نیز خاست / آن شهان در حال گفتند ای عزیز
گفت گر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از کاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پی آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا رهی از چون و وارهی از چرا
چون ز ساعت وارهی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده‌ست چرا محبوسیا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه بر گزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن می‌باید پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در صدور / هیچ مومن را مبادا چشم کور
کوری باطن بود کان شد رجس / زانکه اندر وصل و فصلش عیب نور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاست باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / این نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / آن نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نه بگویم حالها / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصهها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی زاقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوشنام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی وی است آن نی هلال

امامت شیخ دقوقی برای آن قوم

مدح تو گویم برون از پنج و شش / بر نویس اکنون دقوقی پیش کش
در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزهها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گم ره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود / سر بچه در کرد و آنرا میستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی و آن خیالت هم گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

بازگشتم

آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

بازگشتم زانکه شد وصفش دراز / وقت شد کان قوم موقوف نماز
پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و آن شوم را / سر ببر تا وا رهد جان از فنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد ببسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان بردهای / قوت و قوت در چه فانی کردهای
گوهر دیده کجا فرسودهای / پنج حس را در کجا پالودهای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دو تا او در رکوع
ایستادن را نماند قوتی / در رکوع آید ز شرم او
قوت ایستادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خامکار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو / که بجویم از تو مو را مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه حج / شافعی خواهد که ما را رحمتی
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا را او سلامی میکند / استعانت را طلب کرد او مدد

بیان اشارت سلام بدست راست در قیامت از هیبت عاجز شدن و از انبیا و اولیا استعانت و شفاعت خواستن

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود دست افزار زفت
مرغ بی وقتی برو ای بدبخت / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توی و منتها
هست تنبیهی که [illegible] / [illegible]
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
مغز تسلیم این ای سنگدل / که تویی حق ما [illegible]
[illegible] / با صفای جرم کو شادیم ما
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق میشد

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز
وآن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم موج و هم ابر عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم

شد بلاهای مهیب از شش جهات / موجها آشوفت اندر عین شب
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره‌ها و واویلاها خاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی شان قبله ندیده از کژیچ
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد / بانگ زد کای سگ‌پرستان علتی
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی برد ز جود

[illegible] حازم

حزم چه بود بدگمانی در جهان / دمبدم بیند بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

آغاز شفاعت دقوقی طلب رحمت نجات اهل کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل بازبر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذر از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و ره نما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشمش وز دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / مشفقان و شفعا غمخوار کار
از ترحم دستگیران شافعان / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را در کمین

از صلابت بوسها بر دم نهند / رقص کبر و ناز شادی می‌کنند
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون نهادت بندگی نگذاشتست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و باغ و چمن / خواه ملک خانمان و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌کند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمت بدید / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
بی ره عقل آمد ایشان نو رسید / نو تمیزند بی تمیزی ناپدید

انکار کردن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند یا در زمین

چونکه کشتی وا رهید آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی که کرد از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مکان / رفته بودند از مقام خود همه
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
ذره‌ها بودند گوئی آب گشت / نی نشان پای و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کان قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال / بی شکار و کسب و رنج و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدیدش گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بود است کار من دعا / تا که بیرون شد دعا و با خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشتن خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم نزد داود علی نبینا و علیه السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش تا شکفت
می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / عرضها لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هان ای مسلمین / وا رهید از دستبرد این مهین
ای بتالة الحق ... / حجت قاطع بگو ای بد دغا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین

گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشتندی و هر یک امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گفت / وین فروشندهٔ دعاها ظلم جو
این دعا کی شد ز اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بگو
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان کان / ور نه گاوش را بده حجت مجو
رو بسوی آسمان می‌کرد او / کای خداوند کریم و لطف تو
من دعاها کرده‌ام زین پیش بس / واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزاف آن دعا / همچو یوسف دیده بود او خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی و ز ملامت بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می‌فروزید از پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندا
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید / او بدان قوت بشادی می‌کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر می‌شود / خار و رنجان سنگ گوهر می‌شود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آن را که حکمش می‌دهد
گلشکر آن را که نبود مستند / لقمه را انکار او قی می‌کند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / می‌نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می‌نهد با صد تردد بی یقین
وامدار شرح اینم نک گرو / ور شتابت نیست ز الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کور اندکی کرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشر / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق باشد این نکو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بی‌حدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش هین بگو ای کژنگر / از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قربت می‌زنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای / روی سوی آسمانها کرده‌ای

غلغلی در شهر افتاده از این / آن مسلمان میزد و بر تر زدی
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنست
گاو میخواهند از من ای خدا / تو بفرستادی گر بدم من خطا

شنیدن داود علی نبینا و علیه السلام از خصم مدعی الگاو

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانه او در فتاد
کشت گاو مرا بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیک سو کرد این دعوی کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله من واقفند / کودکان این ماجرا را واقفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
چشم من تاریک شد نه بهر قوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم این را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شرع مطلق سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
کانچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوئی / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آهی بر آورد و بگفت / کای خدای هر کجا اطلاق و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده است از صفا / میرسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم / میفتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کو بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر نی ریختی / گرد از دریای راز انگیختی
همچنین میگفت داود نبی / خواست گشتن مقبل اقبال
پس گریبانش کشید از مرتبی / که ندارم در تک اش من شکی

در خلوت رفتن داود علیه السلام

باز خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که گفتن نبود / راز پنهانی که جز آنی ترقی

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجرا را باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاو مرا بده این ابلکا / از خدای خویشتن شرمی بدار
کاینچنین ظلمی صریح نا سزا / میرود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته شوخ و بی تزویر چی / در جواب افزوده تو تزویر شیم
که همه چندین سال بودم روز و شب / من طلب کردم ز حق داد او طلب
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو و چون آمد مرا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع طلب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بحل / این مسلمان را ز گاو خود بهل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت طوبی لی فیمسکم آن / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت جهان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ کردی بسکافت
همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمت القلا
اینچنین ظلم و ستم بر من مکن / یا نبی الله مکن زینسان سخن
بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود

حکم کردن بر صاحب گاو که جمله مال خود بدو ده

ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی ظلمتت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلم مزید
یکدم دیگر برین تشنیع راند / باز داود پیش خویشش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دمبدم آنگاه سبد و پیکا / ای دریغ از من چو خوشتا شاک
رو که فرزندان تو با جفت تو / بنده گان او شدند ای بخت کور
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ همارا حمله بر مسکین کند / تا توانی زخم بر مسکین زند
شرم شیران است نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامه مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی‌ات تاخت
روی در داود کردند آن نفر / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش
گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها را همه قطع کند

جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا و بدان نخلی رویم
مرد و زن از خانها بیرون روید / تا بدان سر نهان واقف شوید
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهاش انبوه و بسیار و گشت
بوی خون می آیدم از بیخ او / خون شدست اندر بن آن نیک خو
خواجه را کشتست این منحوس بی / تا کنون حلم خدا پوشید وی
ما لرا برداشت این ظالم خسیس / که عیال خواجه را روزی نکشت
مینوا یا زا سلام بخت / یاد نا ورد او وجهای
نی بنوروز سلامی نی بعید / میرساند فرزندان و ابر بن معین
او بخود بر داشت پرده از / ورنه می پوشید جرم شرا
کافر و فاسق درین دور کزند / پرده خود را بخود میبدرند

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم در دنیا

ظلم مستور است در اسرار جان / مینهد ظالم بپیش مردمان
که ببینید مرا شاخ هاست بنشان / کاو دعا بر بند از ملا
پس همی دادست و پایت بدید / روز ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل می‌شود بر نو بصر / که بگو تو اعتقادت حال کبر
تا سه ده هنگام تخت کفت / می‌کند ظالم هر برو هم بو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا / که همو با کی مرا الوحدت وفا
چون همی‌کرد او سر کار / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همی گوید که این موکل چی / تا لوای راز بر صحرا زند
او موکلهای دیگر روز و شب / هم تواند آورید از بهر دشمن
ای بسا دست آمده در ظلم / کو مرا پیدا است حاجت
نیست ساحت شرع کشتن ز کین / بر خصم آتشیت و انتقام
نفس نو هر دم بر آرد صد شرار / که سر پیدم منم زین ...
بر فراز سوی گاو خود روم / من ندرم که سوی خصم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد و چه را
او از بن صد گاو و بره و صد شتر / نفس این ستی پدر از زر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا رب تا مدارا زو بکدم
ای خدا خصم مرا ... / گر منش کردم ز بان ...
کر خطا کشتم ببین بر ما خطا / غافل جان منم تو بود آن ...
سنگ میگردد با استغفار / این بود انصاف نفس ...
چو برون رفتند سوی آن درخت

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

گفت دستش را ببندید پس
تا کناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد او را کشته / تو غلامی خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او / کو بر زدان آشکار الحال
از زنا او را گر بود ... / با همین خواجه جفا بنموده است
مرده زو زاییده مانده پاک او / ملک وارث باشد ای حکم کل
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان ...
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بدین خواجه کو آن نهان
کار بازار شتاب کرده ... / از خیال که بد بدی ...
تا سرش با کارد در زیر ... / باز کاوید این زمین را هم
تام این سگ هم نوشته کاردی / گر بنا خواجه چنین مکر ...
همچنان کرد او چو بشکافت / در زمین آن کارد با سر یافت
ولوله افتاد در خلق از ... / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته ... / زانکه با ظلمش کشته ...

ظاهر شدن فضل و عدل داود علیه السلام و خونی بودن از الزام حجت

بعد از آن گفتش بیا ای ... / کی کند مکرش ...
خلق جوشید و ما شا ... / داد خود بستان تو زین ...
هم بدان تیغش بفرمود او که ... / سیل حیت ... گشت ...
افتادند داود وقت ... / چونکه از صد بگذرد رسوا کند
خون بحسبد در رود در ... / همچنانکه جوش ... از کار
جوشش چون باشد از ... / سر برآرد از ضمیر آن ...
کان فلان ... شد ... / مهر ... شد ...
خلق جمله سر برهنه آمدند / خارش دلها و بحث ...
چونکه پیدا گشت سر کار او / و آنچه ... نه شود
از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم / سر بجنبانید بر ...
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / کز برای ... نم بگیر
نوبت سنگ و فلک آمد ... / لیک مقصود ... چو ...
سنگ با تو ... / هر یکی ... شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / صد هزاران مرد ... زهی
سنگها ... صد هزاران ... / با تو ... شد
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / چون زره سازی تو ...
کوهها با تو رسایل شد شکور / زنده ... قایمست
جان جمله مرده زان ... خود / از دم تو غیب را آماده شد
و آن ... / هر یکی ...
گو بخت مرده را جان ابد / کشته شد ظالم جهانی زنده شد

نفس خود را کش جهان را زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشندهٔ گاو عقل تست رو / بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی‌خواهد ز حق / روزیی بی‌رنج و نعمت بر طبق

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مستحق کشتن بود و کشندهٔ گاو عقل است و داود حق یا شیخی که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی‌کسب و بی‌حساب

روزی بی‌رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج‌کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر آن همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن‌آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی‌رنج جو و بی‌حساب / کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی‌رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی‌سفره ولی را بخوریست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده‌کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن سوی آن حرون
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان شیخ مکن رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا

[illegible] | [illegible] || [illegible] | آن زمان صد گرش کوته شود
ملحقی کاو نفس آن [illegible] | صد هزاران [illegible] || [illegible] لا تشا | ره نیابد آن شه لا کاهرا
نفس را تسبیح و مصحف در یمین | خنجر و شمشیر اندر آستین || مصحف و سالوس او باور مکن | خویش با او همسر و همراز مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو | واندر اندازد ترا در قعر او || عقل نورانی و نیکو طالبست | نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او [illegible] عقل گو | کو چه مالک اوست [illegible] || زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب | بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند | وین سگان کور آنجا بگروند || مکر نفس و تن نداند عام شهر | او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود | جز مگر داود که بیچون بود || کو مبدل گشت و جنس حق نماند | هر کرا حق بر مقام دل نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین | یار علت می‌شود علت یقین || هر خسی دعوی داودی کند | هر که بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی بشنود آواز طیر | مرغ ابله می‌کند آن سو مسیر || نقد را از نقل نشناسد غویست | هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بر بسته پیش او یکیست | گر یقین دعوی کند او در شکیست || این چنین کس گر ذکی مطلق است | چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر | سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت | شیر گویی خون او می‌خواست ریخت || آن یکی در پی دوید و گفت خیر | در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت | کز شتاب خود جواب او نگفت || یک دو میدان در پی عیسی براند | پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست | که مرا اندر گریزت مشکلیست || از که این سو می‌گریزی ای کریم | نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو | می‌رهانم خویش را بندم مشو || گفت آخر آن مسیحا نه توی | که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی | که فسون غیب را ماویستی || چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای | بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو | نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو || بر دمی در وی [illegible] | در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک | هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک || با چنین برهان که باشد در جهان | که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق | مبدع تن خالق جان در سبق || حرمت ذات و صفات پاک او | که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من | بر کر و بر کور خواندم شد حسن || بر که سنگین بخواندم شد شکاف | خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی | بر سر لاشی بخواندم گشت شی || خواندم آن را بر دل احمق بود | صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت | ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت || گفت حکمت چیست کانجا اسم حق | سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا | آن نشد این را و آن را شد دوا || گفت رنج احمقی قهر خداست | رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد | احمقی رنجیست کو زخم آورد || بر سر آید زخم رنج احمقی | زخم نبود چاره جوی آن شقی
آنچه داغ اوست مهر او کرده است | چاره‌ای بر وی نیارد برد دست || ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت | صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا | دین چنین دزدد هم احمق از شما || گرمیت را دزدد و سردی دهد | همچنان کو زیر خود سنگی نهد

آن گریز احمد نز بیم بود | ایمنست و آن پی تعلیم بود || زمهریر ار پر کند آفاق را | چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا | کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان | در فسانه بشنوی از کودکان || کودکان افسانه‌ها می‌آورند | درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها | گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها || بود شهری بس عظیم و مه ولی | قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز | سخت زفت و زفت اندازه پیاز || مردم ده شهر مجموع اندرو | لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بیشمار | لیک آن جمله سه خام پخته خوار || جان ناکرده بجانان تاختن | گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور | از سلیمان کور و دیده پای مور || وان دگر بس تیزگوش و سخت کر | گنج در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز | لیک دامنهای جامهٔ او دراز || گفت کور اینک سپاهی می‌رسند | من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان | که چه می‌گویند پیدا و نهان || آن برهنه گفت ترسان زین منم | که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند | خیز بگریزیم پیش از زخم و بند || کر همی‌گوید که آری مشغله | می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم | از طمع ببرند و من ناایمنم || شهر را هشتند و بیرون آمدند | در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند | لیک ذره گوشت نی بر وی نزار || کور دید و آن کر آوازش شنید | عور بگرفت و بدامانش کشید
مرغ مرده خشک از زخم کلاغ | استخوانها زار گشته چون پناغ || پس طلب کردند دیگی یافتند | بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن | مرغ فربه را بپختند اندرو || آتش کردند چندان [illegible] | کاستخوان شد پخته لحمش [illegible]
زان همی‌خوردند چون [illegible] | هر یکی زو خورده چون پیلی [illegible] || هر سه زان خوردند [illegible] | چو سه پیل پیل زفت و فربه شدند
آنچنان کز ترجی هر [illegible] | در نگنجیدی ز زفتی در جهان || با چنین کبر و چنین اندامها | از شکاف در برون جستند زفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست | در نظر ناید که آن بیجا رهیست || نک پیاپی کاروانها مقتفی | زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف | سخت ناپیدا و زو چندین زفاف || ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible] | یار با یک کرد شرح این بیان
ای [illegible] | آشکارا روی در [illegible]

شرح آن کور دوربین و کر تیز شنو و آن برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید | مرگ خود نشنید و نقل خود ندید || حرص نابیناست بیند مو بمو | عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او | می نبیند گر چه هست او عیب جو || عور می‌ترسد که دامانش برند | دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک | هیچ نیستش وز دزد او باک || او برهنه آمد و عریان رود | وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش | خنده آید جانش را زین ترس خویش || آن زمان داند غنی کش نیست زر | هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال | کو بر آن لرزان بود چون رب مال || گر ستانی پاره‌ای گریان شود | پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار | گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار || محتشم چون عاریت را ملک دید | پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال | ترسد از دزدی که بر باید جوال || چون ز خوابش برجهاند گوش کش | پس ز ترس خویش تسخر آیدش

مجتنا لو نالی این غالبا   که بود شان علم و فضل انبیا
از پی این عاقلان ذوفنون   گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزد کیسه‌ای   خویشتن را علم پندارد بدیه
گوید او که روزگارم می‌برند   خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم برآوردند خلق   غرق بیکاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان   چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم   جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری   در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یجوز و لایجوز   خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک   تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست   قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای   ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این   که بدانی من کیم در یوم دین
جان جمله علمها اینست خود   کو بجستی جمله را جان ابد

آن اصول دین بدانستی تو لیک   بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به   که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا   می‌رمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ   از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار   تنگ می‌شد معبر ره بر گذار

آن نثار میوه ره را می‌گرفت   از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان   پر شدی ناخواست از میوه‌فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی   پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده   بر سر و روی رونده می‌زده

مرد گلخن‌تاب از پری زر   بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا   تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ   بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامه‌هاشان اگر چو کهنه شدی   آتش سوزنده شان همسایه بود

در شمار اختری بیخامه   بعد یک ساعت شدی نو خوش
گر بگویم شرح نعمتهای قوم   که زیادت می‌شد آن یوما فیوم

مانع آید از سخنهای مهم   انبیا بردند امر فاستقم
چون ز حد بردند ناشکری جهان   غیرت حق کار کرد و شد روان

آمدن پیغامبران به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند   گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

که هلا نعمت فزون شد شکر کو   مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد   ور نه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند   کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای   پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

شکر نعمت نعمت افزون کند   صد هزاران گل ز خاری سر کند
قوم گفته شکر ما را برد غول   ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا   که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ   ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

نشو چه سر شد جان ساز   شکر چه گوییم بر کوبه مهین
انبیا گفتند در دل علتیست   که از آن در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود   طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر   جمله ناخوش گشت و صافی‌اش کدر

تو عدو این خوشیها آمدی   گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو   شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم   پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست   زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود   که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود   آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای

کیمیای مرگ و جسک است آن   مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
پس غذایی که ز وی دل زنده شد   چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد   چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا   چون شود هر دم فزون باشد ولا

دوستی نفس با هر نفس پست   تو یقین میدان که دم دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می‌تند   معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر   دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی   هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود   ور بگیری مهر جانی کین شود
ور بگیری نکته بکر لطیف   بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد   چیز دیگر گو بجز این ای صمد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر   باز فردا زان شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود   هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو   بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو

ما طبیبانیم شاگردان حق   بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند   که به دل از راه نبضی بنگرند

ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم   کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود   وآن چنان فعلی ز ره قاطع بود

این چنین قولی ترا پیش آورد   وآن چنان قولی ترا نیشی زند
آنچنان اینچنین از نیک   پیش تو بنهیم و بنماییم حد

گر تو خواهی این که روی دل   زهر و شکر سنگ گوهر شد
وآن طبیبان را بود بولی دلیل   وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی   دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را   داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

قوم گفتند ای گروه مدعی   کو گواه علم طب و نافعی

چون شما هم بسته خواب و خورید   همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید   کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن   که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ   کردن اندر گوش و افتادن به دوغ

انبیا گفتند کین زان علتست   مایه کوری حجاب رویتست
دعوی ما را شنیدید و شما   می‌نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را   ما بگردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست   کو نمی‌بیند گهر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز   که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه   گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ   عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای   که صباحست و تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش   خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی‌علت مکن در پابند   ز بن شقاوت روی دل یدنا

ور نماندی در جهان   این نهان شد از نور
در میان روز گفتن روز کو   خویش رسوا کردنست ای روز جو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست   وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو   آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب   بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر   بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو   که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل   خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست   لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید   تا به مشک و عنبر آکنده شوید

بود

بیت

لبیب عاقل

قوم گفتند این همه زرق است و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

هر رسول شاه باید جنس او / آب گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه تمام گفته است

ما کجا و این گفت بیهده کجا / این چنین زرق و چنین بیهده ...
خود کجا گو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما اصل دار ... / گفته تا زامیدشان ...
این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه تان من کور گردانم ز زخم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
کیسار رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
چون دو هفته از مه نو بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشته آن رمه / بعد از آن تا بیش کس زآن چشمه ...
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاست جوییم از شما / که ریاست ما فزون‌تر از شما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سر کبر و کین
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / کافتابی اندرو رفته نمود
زادمی کو بود بیت مثل تو / دیدهٔ ابلیس جز طین نی ندید
چشم دیوانه بهارش نی نمود / زآن نظر جنبید گوی از خانه
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش سید دولت بگردد او
ای بسا معشوق کاید ناشتاب / پیش بدبختی نیاید عشق ...
احمقان از اینچنین حیران چراست / می نیارد کرد ماه از راه را
بر غلط‌ده دیده را خرمات / می مطلب قلب را سوی القضا
چون زنی سنگی شمار تقلید شد / لعنت و کوری شمار ابلهانند
چون نشاید سنگها انبار / چون نشاید عقل و جان ...
بسته مرده مار اشد شرک / چون نشاید بند همراه ابلهان
آن بت مرده تراشیده شمات / پیشه زنده تراشیده ...
عاشق خویشند و صنعت کرد خوش / دم مار از سر مار است کش
بی در اندر غم دولتی و غنی / بی در اندر راحتی و لذتی
کرد سرگردان بود اندر سما / لایقند و در خورند آن قوم را
اینچنین گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گوش خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قضا / در خور آمد گوش خر با نقش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بی گمان با جان که خوش ...
چون جنب با تا فرزند ... / پس مناسب دانش همچون نجوم

شد مناسب وصفها در خورد ذات / پس مناسب وصفها که خوش نوشت
دیدهٔ دل هست بین اصبعین / جوی قلم در دست کاتب ای حسین
اسم لطف و قهر و درد و ... / کلک حق با قبض و بسطی ...
ای قلم بنگر که اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصه چیست زین ابلیح است / فرق نو بیچاره ... است
این حروف حالها از نسخ اوست / عزم و فسخ هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع را مبیت / زین تطلب هر آنکه آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خط / قلم جو ... کند در ...

بیان آنکه هرکس را سبب مثل آوردن خاصه نیکان را الهی

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با ابد آمیختند
کی رسد تا این مثلها ساختند / سوی آن درگاه پاک اندر لغت
آن مثل آورد آن آنحضرت / که بعلم و شر و جهل او آیت
توبه دادی سر چیزی تا گل / تا بر لطف تو بار آرد مثل
موسی آن را که عصا بنگرید / اژدها بر شر آب میکشود
چون چنان شاهی ندارد جز عرب / تو بیه داده سر این دام جو
چون غلط شد چشم ... / چو کند بیهوده فضولی ...
این مثال آرم چو از بهر ماکند / تا بیابی جز ... بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ... تا ...
این مثل آورد روزی ... / تا فروشد ... با تخت
این مثال آورد نمرود و حمل / تا که پشه مغز سر خورد و سوش
این مثال آورد ... کشتی قوم عاد / کاستخوان افغان کو خوردن باد
این مثال آورد فرعون آن غلط / تا که عمر آب ...
این مثال آورد ... بعد / تا کشتند ... شوکت
این مثال آورد جهود از غرور / که از ایشان زیست شد حاصل

مثلها زدن قوم نوح را باستهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تخریب ساخت
در بیابانی که چاه آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابله
آن یکی میگفت این کشتی ... / وان یکی میگفت هم ترتیب ...
این یکی میگفت ... / وآن یکی میگفت پشتش ...
آن یکی میگفت بالا بر کجا / وان یکی میگفت با بس کج ...
آن یکی میگفت این مثال است / وآن یکی میگفت این خر ...
باشدی فرعون عقلت ... / آن یکی میگفت بیکاری ...

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی در بن دیوار گفت دهل میزنم

او همی گفت این بفرمان خداست / این یکی ... کشتی ...
این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طبل طبل آهسته ... شود
رفت بر بام و فرود آورد سر / گفت او را در چه کاری ای ...
خیز باشد نیم شب میکند / تو کجی کشتا ...
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانک دهل ای بوالحسن
گفت در را میشنوی این بانگ / نعرهٔ ما حسرت ما واویلتا
من چو رفتم پیش بیباکان / از زمان و لطف شوی بی ...

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش

در غلط افتاده ای نیم خام / پخته شود در آتش ...
آن درو شد کج و برسان / سر آن کج ... نشناخته
سر آن خرگوش و آن ... / که بپیش نقش تو آمد رسول
تا که عقل کودک را محروم کرد / زآب حیوانی که از روی ...
باشکوه کوه ... را / که کمی گفتی سنعدل شوی ...
اضطراب ماه گفتی بهر لا / که بترسانید پیلان از اشتغال
قصهٔ خرگوش و پیل آرید ... / خشنت پیلان ز رمه در ...
این چه ماهی بود ای کور ... / با مهی که شد زبون ...
چه مه و چه آفتاب ای ... / چه عقول و چه نفوس ...

و مثال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

معنی حزم و مثال مرد حازم

نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گوی مر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاک او و اختران / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دور و ارتقا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد خود چو که

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها داده است کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

تکرار کردن کافران حجتهای جبریانه را

سالها گفتید زین افسون و پند / سخت تر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خوری دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بیحدست

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

ای بسا کاری که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین در که ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
و آنگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / سکر از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معلوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ باشد روی خوب از خوی زشت
هین گلوی خویش مبر تا ... / ایضاً این لقمه سپه تا بمان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضد ما و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود با آشنا / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گسترست / هر کجا آوازهٔ مستنکرست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
در میان فال بد من خوش ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را اثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید میخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند اندر غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست فال شوم قال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندش آگه کند
گوییش خاموش هیچم مکن / گوید او خوش باش از خود کن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همه بود این فلان / چه نبدت که گریبان در قفا
یا ز بالا بام تو سنگی میزدی / تا مرا آن جد نمودی و علی
او بگوید ز آنکه ای آزرده / تو بگویی نیک شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی بپند / تا رهانم مر ترا زین سخت بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / کو لئیمست و نسازد نیکوش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بندی مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

حکمت در آفریدن دوزخ آنجهان و زندان اینجهان تا معبد متکبران باشد

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / بر گزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک را یکی معبد جداست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سخره کردست

شا

دکرها

اهل دنیا جمله ابنا کند
ساخت سرگین دانکی عزّ تاب
لا بود این حضرت پاکی ندید

که حق حق باشد ساخته است چنانکه موسی ما ب سفین ساخت بر ارض قدس با خنده که جباران [illegible] اسرائیل وقت در آمدی [illegible]

چونکه مجرم کبرها را دشمنند
نام او مغز آب مرد پهلوان
تنگ گرما کان شما خالی نبید

آن سگان را این کمال خلع شد — شیر را عار است کو را گیرد او — گربه باشد شحنهٔ هر موش خر — موش که بود تا ز شیران ترسدش
خوف ایشان از کلاب حق بود — خوفشان کی ز آفتاب حق بود — ربی الاعلی است ورد آن مهان — رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف — بلکه آن آهو کشان مشک ناف — رو به پیش کاسه لیسان [illegible] — ترس خداوند تو علی نعمه
دیک لیسی کاسه لیسی [illegible] — ترس خداوند علی نعمه — پس کن از شرح بکو [illegible] — خشم کبر و مبر وهم وانده کنند
حاصل این آمد که [illegible] — با لئیمان تا نهد کو دست لئیم — با لئیم نفس چو احسان کند — چون لئیمان نفس [illegible] کند
زین سبب بد کامل عشق [illegible] — اهل نعمت طاغیند و ماکرند — هست طاغی بیکلار [illegible] — هست شاکر خسته [illegible]

شکر کی گوید بنده املاک و نعم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

شکر میر و بند بلوا و سقم

صوفیی بر میخ روزی سفره دید — چرخ میزد جامه‌ها را میدرید — بانگ میزد نک نوای بی‌نوا — قحطها و دردها را نک دوا
چونکه در دود و شور او بیش شد — هر که صوفی بود با او یار شد — کخ کخی های و هوی میزدند — تا که چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — سفرهٔ آویخته وز نان تهیست — گفت رو رو نقش بی معنیستی — تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است — بند هستی نیست هر کو صادق است — عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند — دست نی و گوی از میدان برند — آن فقیری کو ز معنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یک رنگ و نفس واحدند — شیرخواره کی شناسد ذوق لوت — مر پری را بوی باشد لوت و قوت
آدمی کی بو برد از بوی او — چونکه خوی او نیست [illegible] — یابد از بو آن پری بوی کشی — تو نیابی آن ز صد من گوشت
پیش قبطی خون بود آن آب نیل — آب باشد پیش سبطی جلیل — جاده باشد بحر ز اسرائیلیان — غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بد بر عادیان کرد [illegible] — لیک بد بر هود و بر قومش [illegible] — گلستان باشد بر ابراهیم نار — لیک بر نمرود باشد دود و مار
بر ستمند باشد آتش [illegible] — لیک باشد برد کو [illegible] — نزد عاشق درد و غم حلوا بود — لیک حلوا بر شما بلوا بود

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید
و آنچه در رنج بود اندر [illegible]

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی او و حرمان برادران و غیر هم [illegible]

آنچه او از بوی او اندر کشید
خاص او بد آن نه اخوان کی رسید

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست — پیش یعقوب است پر کو مشتهیست — روی ناشسته نبیند روی حور — لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع از این روی است قوت جانها — جوع یوسف بود مر یعقوب را — بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت — بوی پیراهان یوسف می‌نیافت — و آنکه صد فرسنگ زان سو بود او — چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب — حافظ علم است آنکس نی حبیب — مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام

[illegible]

زانکه پیراهن

زانکه پیراهن بدستش عاریه است — چون بدست آن نخاسی جاریه است — جاریه پیش نخاسی سرسری است — در کف او از برای مشتری است
قسمت حق است روزی دادنی — هر یکی را سوی دیگر راه نی — آن خیالی کرد خیالی باغ شد — وز خیالی دیگری [illegible]
یک خیال نیک باغ آن شده — یک خیال زشت راه این زده — آن خیالی از [illegible] باغی شده — وز خیالی خالی برهم زده
یکی دانه [illegible] — دیده بان مال [illegible] — گر کلاه من [illegible] — [illegible]
جز مگر آن دل که دارد [illegible] — گون او و اینت کرده [illegible] — کربد [illegible] از خیال — [illegible] راه هر [illegible]
کی رسد جاسوس آنجا [illegible] — که بود مرصاد [illegible] — دامن فضلش بکف کن کور وار — قبض [illegible]
دامن او امر فرمان وی است — نیکبختی که نقی جان وی است — این یکی در مرغزار [illegible] — وان یکی [illegible]
او عجب مانده که [illegible] — وان عجب مانده که این [illegible] — مین [illegible] — [illegible]
هفت‌تا [illegible] — گو بیا [illegible] — مین بیا [illegible] — کو بدش [illegible]
یک مثل آمد درین [illegible] — بو که یابی [illegible] — [illegible] قصه — گوش [illegible]

در زمانی بود امیری [illegible]

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس عظیم داشت در نماز [illegible]

بو سنقر نام او و لیک [illegible]

میر شد محتاج گرمابه سحر — سنقر آمد طاس و مندیل [illegible] — بانگ زد سنقر هلا بردار کار — تا بگرمابه رویم ای نامدار
بر گرفت و رفت با او هر دو تا — مسجدی بر ره بد و بانگ صلا — آمد اندر گوش سنقر بر ملا — تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر من ای بنده نواز — تو برین دکان زمانی صبر کن — گر دیکاست تو قصد [illegible]
بود سنقر میر در دکان [illegible] — منتظر از باده پند [illegible] — میر او میر دل آن زمان [illegible] — میر سنقر را ز مانی چشم داشت
چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و ورد‌ها فارغ شدند — سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — [illegible] غافل که موفق [illegible]
گفت ای سنقر چرا نایی برون — گفت می نگذاردم ای [illegible] — صبر کن نک آمدم ای [illegible] — تا برون آیم [illegible]
هفت نوبت بانگ کرد [illegible] — تا که عاجز گشت از تیباش [illegible] — پاسخش این بود [illegible] — [illegible]
گفت آخر مسجد اندر کس نماند — گفت دایی و ار [illegible] — گفت آنکه بسته است [illegible] — بسته است [illegible]
آنکه نگذارد ترا کایی برون — می بنگذارد مرا کایم برون — آنکه نگذارد کزین سو پا نهی — آن نهد این سو بند پای [illegible]
ماهیان را بحر نگذارد برون — خاکیان را بحر نگذارد درون — اصل ماهی آب و حیوان از گل است — جمله [illegible]
قفل زفت است و گشاینده خدا — دست در تسلیم زن اندر رضا — ذره ذره گر شود مفتاحها — این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش — بخت یابی ای جوان از پیر خویش — چو فراموش خودی یادت کنند — بنده گردی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زنده‌ای — بندگی کن بندگی کن بندگی — از خودی بگذر که تا یابی خدا — [illegible] شو که تا یابی صفا

گر ترا پاید وصال [illegible]

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله حتی اذا استیاس الرسل

محو شو والله اعلم بالیقین

انبیا گفتند در خاطر که چند
میدهیم این ملوک را او [illegible]

چند گویم آیتی ... [illegible]

در دمیدن در قضص ... [illegible]

دم خریم بود تا آخر بیچند

چون نبقرا بیچوی ...

[illegible]

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

[illegible]

بیان حدیث نبوی علیه السلام ... [illegible]

[illegible]

حکایت ... [illegible]

[illegible]

چون فکندی اندر آتش ...

گفت دارم بر کریمان العقید

قصه فریاد رسیدن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی مانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان برون انداخته

مصطفی پیدا شد از ره ...

دید آنجا کاروانی بس ...

[illegible]

مثال آن غلام ... [illegible]

[illegible]

چشمها پر آب کرد آن غلام

دست و پایش ماند از روحی تمام / زان اله افکند بر جانش الم
باز زهر مصطفی بازش کشید / که بجوشید آب از روی صعید

وقت حیرت نیست حیرت پیش بیت / این زمان در ده در ایمان نه بحث
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بر رویش داد

مصطفی دست مبارک بر رخش / از زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پا و دست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نبی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش بی چه آمد دیر زود

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

آن یکی بدر است می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد

یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی

کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت گر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم

گفت نی نی در نگیرد با منت / راست باید گفت سر رست از تنت
کو غلام من بگفتا اینک آن / کرد دست فضل یزدان زان روشن

دیده‌ام اصلت کجا گم گشته‌ام / صاحب فضل و قدر گشته‌ام
هی چه می‌گویی غلامم کو بگو / هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی چون و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل چون بنموده‌اند / در پی هم همچو دنبال آمدند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس شیطان بود زاول واحدی / بود آدم را عدو و حاسدی
زانکه آدم را بدان دید او جسد / آنکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده دید بود زنده / وین دو دیده دید بهر غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک اندر هر گوشه یک ... / های و هوی که بر آوردم بر آن

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنک حق تعالی هرچه داد و آفرید از سموات و ارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد أمن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاقست

آن نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
هرچه رویید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سموات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است و دولت و

اصل رحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری ابر او می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد امتحان

آمدن زن کافره با طفل شیرخواره بنزدیک رسول صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن طفل معجزه‌وار

پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت در گوش

این که آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی دلیر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته به صد گونه دلیل

گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم میرهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه داد این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اهل الصدر

پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بوکشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط

آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد مرحبا کند
آنکه را کش معرف حق خود بود / جامد و نامیش صد صدق بود

آنکه را کش حق حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول صلی الله علیه وسلم و بردن بر هوا و نگونسار کردن و از موزه مار سیاه بیرون افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / سرنگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز تو دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت گیردت / دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن ...

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون به بینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه از گل گر تو برکش برگ / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که آن / در ربود آن موزه را زان [illegible]
تا رهاند پات را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی غنمکم
لیک هر چه آن فوت شد [illegible] / زانکه گر شد کهنه آید باز نو
کو بلا آید ترا اندر سبب / در زیان بینی غم آن غم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی که بیاموزاند او را زبان بهایم

راحت جان آمد احسان نوال / مال چون جمع آمد احسان [illegible]
گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه ز کتاب و ز مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق تویی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و عجز آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن بموسی که بیاموزش آنچه خواسته است یا بعضی ازان

گفت یزدان که بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو از حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی

هین برو در سر خود کم [illegible] / کین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه گندم تو دانی خورد و من / عاجزم از دانه خوردن در وطن

جواب خروس سگ را

گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گویی و محروم راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ بی فروغ / [illegible]
گفت او بفروخت استر را شتاب / گفت فردا بر غلامش آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزد اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یابید نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پارهای نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سایلان ریزد سبک

مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بُد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنید او از خروسش آن حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

دویدن آن شخص سوی موسی بزینهار چون خبر مرگ خود شنید از خروس

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بِرَه / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضه ای عمو / قی چه سودت دارد ای بدبخت تو
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان از دنیا رود

گفت موسی در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیرگی و افزود غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پنداشت او گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان برایشان هم کنون / در فناخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که عوض ریاضت و بجای جهاد مجاهدان است

این حکایت بشنو و [illegible] / تا نکردی خسته از نفس و خرد
آن زنی هر سال زاییدی پسر / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
تا سه مه یا چار مه گشتی تباه / بیش از شش مه نبودی عمرور
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند اینچنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد زفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / سبز گفتم خلد دار القرار
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن مست شد / زان تجلی آن ضعیفه از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجانبازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو بودی کاهل اندر التجا / این مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و بینی زد بخون / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی
در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره میشد مدام اندر غزا

بجنگ در آمدن امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه

اندر آخر چونکه در غزو آمدی / بی زره خود را بصفها بر زدی
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیر مرج تو / کشته گردد زار بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از غیر
گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

جواب امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه مر آن خلق را

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ اوست

پیش ترک آینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است — آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
زشت روی تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ — از تو رستست ار نکوی است ار بد است / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
گر بخاری خسته خود کشته / ور حریر و قز دری خود رشته — لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار — آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی — تو همی‌گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر — او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا — مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی — یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را — چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق — حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات — آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین — این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود — هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید درست — می‌دود بر امر تو فرزند نغز / که منم جزوت که کردی‌ام بنغز
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان — آن درختان مر ترا فرمان‌برند / کان درختان از صفاتت بابرند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس بامر تست آنجا آن جزات — چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایه نار جهنم آمدی — آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند — آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار — وعده فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز — کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است — کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نور آوری حلمی بفن / آتشت زنده است و در خاکستر است — آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش — نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو / میسوزد نسل و فرزندان او — سوی آن مرغابیان رو کن گریز / تا ز آدر آب حیوان اکتشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند — هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاط کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست — هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر

گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن بر هر دو فکرت چون نخاس — ور ندانی این دو فکر از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو / غبن ناید بر تو و بر جان تو

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت — مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحر است و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار — که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیل از لعین شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی — او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها — ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و آسمان آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام — گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را که یک دعا / بی توقف زنده کردی مرده را — خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست — جویکی کوچک که دایم می‌رود / نی نجس گردد نه تیره می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چو طیر — مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها — بیضه مار ار چه ماند در شبه / بیضه گنجشک را دور است ره
دانی ای غافل که ماند در شبه / در نوشتن لیک در ... نطفه — دانه آبی بدل بر سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر — برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند — همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیمی اندر خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد ای نگار / از بلال و از هلال او کار

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال — جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست — این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او — هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه — خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده ندید / پس بغیر او که بیند ... — پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصال است الوصال — گفت جفتش شب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن — گفت ای جان وطن ... / گفت نی نی جان من باد ...
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقه خاص خدا — حلقه خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین — گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران گشتن تن

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب — من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصر ما خود مر شما را لایق است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و به معنی تنگ‌تر
گر نه تنگستی این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصست

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آید جان از او خسته شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمستغاث / و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافل است / جز کسانی که نبیه و کامل است
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هر چه غفلت و غم و تاریکیست همه از تن است

آنچه بیند در جنین اهل دل / کی تو بینی در خود ای ...
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد لی و لک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبه خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آوارگیست / از طبیب و علت او را فارغیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح النهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

تمثیل قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / آن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر

چنگلوک آدمی ... را گویند که ... گرفتار باشد

لیک جان در عقل تأثیری نهد / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح‌وار ار صدق زد در تو نفس / کو یم و کو کشتی و کو طوفان
عقل اثر را روح بیند ای سند / نور خور از قرص خور بیند ولی
زان بقرص ... / تا ز نورش سوی قرص او کشد
زانکه این نوری که اندر سافل است / نیست دایم روز و شب او آفل است
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرق آن نور او بشد دایما
نی سحابش ره زند نی تیره شب / وارهید او از فراق کوکبه
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع او بجان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پر فنند / اندرین یم ماهیانی می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان گشته حلال / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
زهر آنجا رفت شکر شد یقین / خار در نخلست و سرکه انگبین
خاک زر شد سنگ گوهر ... / تا نبیند جز که چشم ...

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر / صد قبول سلطان بیفشان ای امیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر عبرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمان زند

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن ...

خود پشیمان نروید از عشق او / چون ببیند گرمی صاحب قدم
اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هم جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان واگرید
از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آنکه خورشید از لفاش خم شود / بر نتابد قهرش و ناچیز بود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردد او اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست او ریش خود برمی‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبر و حلق قمر چون بر درد
با عدو آفتاب این بد رسید / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی

او عجب زین نیست کو ... عجم — خاک خورد و ... بر عجم — ... ای پسر — تا بداند وهم از روی خراف

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش — لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق دانستن چیزی بمثال و تقلید با دانستن ماهیت آن چیز

هیچ ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز باثار و مثال — طفل ماهیت نداند طمث را — جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل را نبود ز وطی هیچ خبر — جز که گویی هست آن خوشتر ز شکر — کی بود ماهیت ذوق جماع — مثل ماهیات شکر ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی — با تو آن عاقل که تو کودک وشی — تا بداند کودک آن را از مثال — گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست — ور بگویی که ندانم نقص نیست — گر کسی گوید که دانی نوح را — آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهورتر — کودکان خرد در کتابها — و آن امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح — قصه‌اش گویند از ماضی فصیح — راستگو دانیش تو از روی وصف — گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را — همچو او داند او را ای فتی — مور لنگم من چه دانم فیل را — پشه‌ای کی داند اسرافیل را

این سخن هم راستست از روی آن — که بماهیت ندانیش ای فلان — عجز از ادراک ماهیت عمو — حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر آن — پیش چشم کاملان باشد عیان — در وجود از سر حق و ذات او — دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه آن مخفی نماند از محرمان — ذات و وصفی چیست کان ماند نهان — عقل بحثی گوید این دورست و گو — بی ز تأویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال — آنچه فوق حال تست آید محال — واقعاتی که کنونت برگشود — نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم — تیه را بر خود مکن حبس ستم — چون خلاصی یافتی از صد بلا — قهر را بر خود مکن رنج و عنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلت — ور نمیشد شکر چون زهر قاتلت — سوی بخت خویش تا رانی تو رخت — کین سخن پایان ندارد ...

نسبت اثبات با نفی آن بحث — گر بیابش بکنی بر گوید ...

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست — چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست — ما رمیت اذ رمیت از نسبتست — نفی و اثباتست و هر دو مثبتست

آن تو افکندی چو بر دست تو بود — تو نه افکندی که قوت حق نمود — زور آدم زاده را حدی بود — مشت خاک اشکست لشکر کی شود

مشت مشت تست افکندن ز ما — زین دو نسبت نفی و اثباتش روا — یعرفون الانبیا اضدادهم — مثل ما لا یشتبه ابناؤهم

همچو فرزندان خود دانندشان — منکران با صد دلیل و صد نشان — لیک از رشک و حسد پنهان کنند — خویش را بر علم نادان می‌کنند

پس چو یعرف گفت چون جای دگر — گفت لا یعرفهم غیری قلاف — انهم تحت قبابی کامنون — جز که یزدانشان نداند ز آزمون

هم بنسبت گیر این معنی را — که بدانی و ندانی نوح را

مثال فنا و بقای درویش

زین نمط بسیار آمد در خبر — کان بنسبت باشد ای ... — گفت قائل در جهان درویش نیست — ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او — نیست گشته وصف او در وصف هو — چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب — نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر — بر نهی پنبه بسوزد زان شرر — نیست باشد روشنی ندهد ترا — کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل — چون در افکندی و در وی گشت حل — نیست باشد طعم خل چون می‌چشی — هست باشد چون فزون کردی ...

وحشتی فضل آدم بود
کز مزاج بد آدم غم بود
... باشد ...
... از غم ...

او سلیمانست و هدهد کو ...
زینکه او فنای نابنا

چنین

پیش شیری آهویی بیهوش شد — هستیش در هست او روپوش شد — این قیاس ناقصان بر کار رب — جوشش عشقست نز ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر میجهد — خویش را در کفهٔ شه می‌نهد — بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان — با ادب‌تر نیست زو کس در نهان

هم بنسبت دان وفاق ای منتجب — این دو ضد با ادب با بی ادب — بی ادب باشد چو ظاهر بنگری — که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست — او و دعوی پیش آن سلطان فناست — مات زید، زید اگر فاعل بود — لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعلست — ورنه او مفعول و موتش قاتلست — فاعل چه کو چنان مقهور شد — فاعلیها جمله از وی دور شد

در بخارا بندهٔ صدر جهان — متهم شد گشت از صدرش نهان

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

مدت ده سال سرگردان بگشت — گه خراسان گاه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق — گشت بی طاقت ز ایام فراق — گفت تاب فرقتم زین پس نماند — صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره شود — آب زرد و گنده و تیره شود — باد جان افزا وخم گردد و با — آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض — زرد و ریزان برگ او اندر حرض — عقل دراک از فراق دوستان — همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست — پیر از فرقت چنان لرزان شدست — گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز آن کم زن نفس — رب سلم رب سلم گوی و بس — هر چه از وی شاد گردی در جهان — از فراق او بیندیش آن زمان

ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد — آخر از وی جست و همچون باد شد — از تو هم بجهد تو دل بر وی منه — پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک — نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جان فزا — جان فزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین — چون مه و خورشید آن روح الامین — از زمین بر رست خوبی بی نقاب — آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد — کو برهنه بود و ترسید از فساد — صورتی که یوسف ار دیدی عیان — دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیش برویید او ز گل — چون خیالی که بر آرد سر ز دل — گشت مریم بیخود و در بیخودی — گفت بجهم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب — در هزیمت رخت بردن سوی غیب — چون جهان را دید ملک بی قرار — حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش — که نیابد خصم راه مقصدش — از پناه حق حصاری به ندید — یورتگه نزدیک آن دز برگزید

چون بدید آن غمزه‌های عقل کش — که ازو می‌شد جگرها تیرکش — شاه و لشکر حلقه در گوشش شده — خسروان هوش بیهوشش شده

صد هزاران شاه مملوکش برق — صد هزاران بدر را داده بدق — زهره نی مر زهره را تا دم زند — عقل کل چون بیندش بنده کم

من چگویم که مرا بر دوختست — دمگهم را دمگه او سوختست — دود آن نارم دلیلم من برو — دور از آن شه باطل ما عبر او

خود نباشد آفتابی را دلیل — جز که نور آفتاب مستطیل — سایه که بود تا دلیل او بود — این بستش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادقست — جمله ادراکات پس او سابقست — جمله ادراکات بر خرهای لنگ — او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزند او بگیرد پیش ره — جمله ادراکات را آرام نی — وقت میدانست وقت جام نی

علامت تشکل

آن یکی وحی چو باران می‌رسد / وین دگر چون شیر مغز پر دمد
آنکه چون کشتی با بادبان / وآن دگر اندر تزلزل هر زمان
چون شکاری سینه‌ها بیدار کرد / جمله حمله می‌بر آیند آن طیور
چونکه تا پیدا شود جبر از حرش / همچو چندان سو بهم و بیران سوی
منتظر چشمی هم بچشم باز / تا که پیدا کردد آن صید از نهان
چون بماند در بر کوبند از امان / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک اعتبی / قوت کبر بدو نور از رواج
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس و ز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
این علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازوی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض داداست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچ حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وا بری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانک عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخمست و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شیء بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجت و آن بد هدیه
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نماند مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستش ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سر افرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با توست
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بد / نور لاحولی که پیش از قول بد
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریدهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلص‌هات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یاری و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ز والی بی‌وفا
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از تو ام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لا ابالی‌وار

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان می‌کرد تیز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کان آن بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی صدری که امیرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان می‌شوم / هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گر چه دل چون سنگ خارا می‌کنی / جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و روز افزون‌تر گفت آنجا که دلبر آنجاست

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود

منع کردن دوستان او را از رجوع به بخارا و تهدید کردن و لا ابالی گفتن او

بس درازست این سخن [illegible] / عاشق صدر جهانست بی‌قرار
گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش گرد آری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندانخانه‌ای

او ز نو آهن همی خاید بخشم — او همیجوید ترا با تیغ خشم
میکند او نیز از بهر تو کار — [illegible]

چون رهد آنکو خدایش راه داد — سوی زندان میرود چون اوفتاد
بر تو کرده کون موکل [illegible] — عقل با اینی که [illegible]

چون موکل نیست بر تو هیچ کس — از چه بسته گشته بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود آن را [illegible] — آن موکل را نمی‌بینی [illegible]

هر موکل را موکل مخفیست — ور نه او در بند سگ طبعی است
خشم شاه عشق بر جانش نشست — بر عوانی و سیه رویش ببست

میزند او را که هین او را بزن — زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود — گرچه تنها با عوانی میرود

گر از او واقف بدی افغان زدی — پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک — تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور — زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال — پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دارد ره بالا کند — چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن — لیک کوشش کن و بندش کم

پند داد القصه عاشق را بسی — عاذلی بیدرد بیهوده بسی

لاابالی گفتن عاشق ناصح عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند — پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد — بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنهٔ زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست — مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی — وان دو صد را میکند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها — از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو — پای‌کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا — اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا — لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است — عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران میشود — آن زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب — گوش کن والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس — کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا میرود — نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست — دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان — میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله — نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار — مسئلهٔ دور است لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا — گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا میرود — بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی — زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی — چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت — چشم بر خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای — باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا — زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین — وان جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی [illegible] آن جوان — کو غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز — دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر — آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان — میفتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش — از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای — لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر میجویم از آنم چون هلال — صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید — در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز — عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند — از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه‌ای — با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی — کز جنودا لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد [illegible] — تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان — شهر معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر — مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز — پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا میجوید آن شه خشمگین — تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش — تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد — معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محتشم — گشتی از بهر گناهی متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی — رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل — ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که بر عقلت عطارد دق کند — عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که میجوید شیر او — زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا — گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست — از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد — گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب — گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم — عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون — کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب — گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو — رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل — طبل عشق آب میکوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام — تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی‌جوشم در آتش همچو دیگ — روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم — از مرادش سرکش و بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش — عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد — بهر عید ذبح او می‌پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده‌ای — جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای — کمترین جزوش حیات کشته‌ای

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا — در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر — ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آنکه اتفاق امتست — کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو — همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو

مرگ او آب است و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب / ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان / جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود / وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر / بر رخ چون زعفران اشکش روان / رفت آن بیدل بکوی صدر جهان

هم کنون هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او / جمله خلقان منتظر سر بر هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا

این زمان این احولی [illegible] / آن نماید که زمان بدبخت را / همچو پروانه شرر را نور دید / احمق اندر فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست / او بعکس شمعهای آتشی / می‌نماید آتش و جمله خوشی

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

هر که در وی بی‌خبر خفتی فرو / صبحدم چون اختران در گور رفت / خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند / آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش / شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وآن یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما ره کم دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب / از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای / صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا / تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آن مسجد و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب

که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندرین جا هر که خفت آمد زوال / اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که آن مسجد شبی مسکن کند / نیمشب مرگ هلاهل آمدش / از یکی تا صد این را دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول / این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی

بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مکن رو از رشاد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم / منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو / منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد / آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون کانی بر زند

مرگ شیرین گشت نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پرید مرغ را / آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص / مرغ را اندر قفس زان سبزه زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند / چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود

نی چنان مرغ قفس در اندها / گرد بر گردش بحلقه گربه‌ها / کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد بگرد این قفس

بیان آنکه عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او همینجا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان میبیند والامر یومئذ لله

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بود از مطار / یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد باز پس سوی شکم / لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر نبینم این مقام / یا دری بودی درین شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی / این جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند آن رطوباتی که هست / آن مدد از عالمی بیرونیست / آن چنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفس گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست / جانهای انبیا بینند باغ / زین قفس در وقت نقلان و فراغ

این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دل با نور جفت / مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار / هم درین سوراخ بنائی گرفت / در خور سوراخ دانائی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید / زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی / گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص

[illegible] / [illegible] / گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه می‌دود سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا / چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگر نی گفت خیز / جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خشمگین / چند باشد مهلت آخر شرم دار / عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روز رسد

وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی / می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قاضی می‌کشد

[illegible] / [illegible] / [illegible] / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

آن ز دور آسان نماید بنگر / که بآخر سخت باشد رهگذر / خویشتن آویخت بس مرد و زن / وقت پیچاپیچ دست آویز جست

پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد / چون در آید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار

بین نفس جالینوس است [illegible] زنند
همچنانکه [illegible] زنند
[illegible] جالینوس [illegible]
[illegible] جالینوس [illegible]

چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگ است و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند

گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو / پس به یک سوزن تهی شد خیک او

من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی

گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

وآن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلان‌شان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند

لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنین‌ها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفیق سست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما همصف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر ز سوی یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که همدل نی‌اند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌زند در پیله زان حال لیکمان

می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی‌دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد ها و دل پرخون رود

هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش کی / کی رود هر های و هو را گوش کی

پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آیید که من یاری‌ها کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند

همچو شیطان کز وساوس با قریش / دم دمید و گفت گردم از جیش
تا که بر احمد زنید انی معکم / هیچ و پندار او زنیتش کژدم

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمد و بگذشت کم / کرد با ایشان بحیلت گفت و گو

که بیارم من قبیله خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
من شما را عون و یار اینجا / تا سپاه دشمنانتان بشکنم

چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی

آن جنودا لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده می‌رمید / که همی بینم سپاهی من پدید

انی اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای تفو / آن زمان لاف بود این وقت حق

دی همی گفتی که پایندان شدم / که بود تان فتح و نصرت دم به دم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دم تو آمدیم / تو شدی رونق و ما ماتم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش پر دل درد شد
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بریء منکم او
کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری بود او را زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوت است / دل اسیر حرص و آز و آفت است

زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را به قهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت کُه کند / باز کوهی را چو کاهی می‌کند

زشتها را نغز گرداند به فن / نغزها را زشت گرداند به ظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی

کار سحر این است کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی‌گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو / گفت من سحر است و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان من البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایه و زیان باشد در جهان

آن بیان اولیا و اصفیا / کو همه اغراض شان باشد خدا
حاصل آنکه هر نفس دم ... / نوش کن نرم از آتش رشد

این طلسم سحر نفس بد رگی / سوی گنج پیر کامل تا زنی
پس درازست این سخن کوتاه‌تر / جانب مهمان و مسجد بازران

منکر کردن عاذلان پند دادن آن مهمان مسجد مهمانکش

زین گذر کن باز با مسجد درآ / قصه مهمان بگو آن ملجأ

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از زشتخی / آتشی در ما زند فردا دغی

کین بنا را شد او را طالبی / بر بهانه مسجد او به سالی
تا بهانه قتل بر مسجد نهند / چونکه بدنامست مسجد ...

هین بنه تو ما را های بخت جاه / که نیم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی بکن سودا مبین / کینشان چون بود کو در زلکر

چون تو بسیاران بلا دیده بخت / ریش خود برکند یک یک بجنگ

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع ...

هین برو کوتاه کن این قیل و قال
گفت ای یاران از آن دیوان و قوم
تا رهید آن مرغ زان طبلک [illegible]
با سپاهی همچو استاره اثیر
با ملک کوس و طبل بر [illegible]
ناقلی گفتش مزن طبلک که او
عاشقم من کشتهٔ قربان لا
ای حریفان من از آنها نیستم
فارغم از طمطراق و از ریا
هر که بیند مر عطا را صد عوض
ورد دل را [illegible] تشنه
کرم زان [illegible] ماندست [illegible]
تا به از جان نیست [illegible]
این تصور وین تخیل [illegible]
نیست محرم تا بگویم [illegible]
بر تفاوت آن ز [illegible]
هر گمان تشنهٔ یقین است [illegible]
زانکه هست اندر طریق [illegible]
انه الحکم بخوان این [illegible]
در بیان این یقین [illegible]
از گمان و از یقین بالاترم
پا نهم گستاخ در خانه [illegible]
آنچه زد بر سر [illegible]
آنچنان برو را چنان [illegible]
چون در روز [illegible] خانه [illegible]
خاشع آنم که هر آن [illegible]

[illegible] شتر [illegible] که کوس محمودی بر پشت او زدند

کفر لاحولی ضعیفا مثلهم
گشت از مرغان [illegible] خوب گشت
[illegible] و فیروز و صد [illegible]
میزند او اندر رجوع و در [illegible]
[illegible] طبلک و با آتش [illegible]
جان من نوشیده طبل بلا
گر خیالاتی در این ره [illegible]
قل تعالوا گفت [illegible]
نورد در بازار عطار [illegible]
تا که سودا [illegible] بیدل [illegible]
کالهای خوش [illegible]
چونکه آمد [illegible] جان شد [illegible]
تا تو طفلی پس بدانت [illegible]
من زدم [illegible] علم [illegible]
که توی در شک [illegible]
میزند [illegible] بالجناح
علم کمتر از یقین و فوق ظن
از پس [illegible]
آنچنان کز ظن همی [illegible]
ور زمانی [illegible]
پا ملرزانم نه کوران [illegible]
وآنچنان روی [illegible]
چهره را [illegible]
غمزهای چشم [illegible]
عقل و جان جاندار [illegible]

کودکی کو حارس کشتی بدی
چونکه سلطان شاه محمود کریم
اشتری بد کو بدی حمال کوس
اندر آن [illegible] در آمد [illegible]
پیش [illegible] و جهود [illegible] تو طفل
خود سبو را گفت [illegible]
مرغ اسماعیل [illegible]
گفت پیغمبر که جان [illegible]
جمله در بازار از آن گشتند [illegible]
چون بیاید کالقدر [illegible]
همچنین علم و هنرها [illegible]
لعب مرده [illegible] جان طفل
چون ز طفلی رست [illegible]
مال دنیا [illegible]
وین عجب [illegible]
چون رسد در علم [illegible]
علم جویای یقین باشد [illegible]
میکشد دانش به بینش [illegible]
انه الحکم بیان [illegible]
چون دهانم [illegible]
آنچه گل را گفت [illegible]
آنچه [illegible] را [illegible]
مر ترا [illegible]
بر دلم [illegible]
من [illegible]

طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
[illegible] بپیش [illegible]
کودک آن طبلک [illegible]
کمک [illegible] طبل [illegible]
[illegible] آنچه [illegible]
بل چو اسماعیل از آدم [illegible]
یا العطیه [illegible]
تا چو سودا [illegible]
سر بگردد عشقش [illegible]
[illegible]
تا نگشت او در [illegible]
فارغ از حس است و [illegible]
[illegible]
گه نی [illegible] بستان [illegible]
مر یقین را علم او [illegible]
وآن یقین جویای [illegible]
گر یقین [illegible]
که شود علم الیقین [illegible]
چشم روشن [illegible]
تا دل من [illegible]
وآنچه [illegible]
وانکه [illegible]
عاشق [illegible] گرد
[illegible] آتش [illegible]

چون بیندیشم [illegible]
همچو روی آفتاب [illegible]
رو بگرداند از ترس [illegible]
کان کلوخ از خشم [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible]
من ترا [illegible]
نه تو صبا [illegible]
چاره میجویید پی من [illegible]
تا ازین گرداب [illegible]
در بلاها [illegible]
در نخود بنگر که اندر دیگ [illegible]
هر زمان نخود بر آید وقت جوش
میزند کفلیز کدبانو که نی
تا غذا گردی [illegible]
رحمتش سابق بدست از قهر [illegible]
زانکه بی لذت نروید [illegible]
تا ز لطف آید برای [illegible]
تا که مهمان [illegible]
من خلیلم تو پسر پیش [illegible]
سر [illegible]
ای نخود میجوش اندر ابتلا
گر جدا از باغ آب و گل شدی
از صفاتش [illegible]
آمدی در صورت [illegible]
هستی حیوان شد [illegible]

چون بیاشم [illegible]
گشت روی [illegible]
[illegible]
[illegible] از صنع [illegible]
خلق [illegible]
آن ز مهر [illegible]
تا که از چشم بدان پنهان [illegible]
بنده و افکنده [illegible]
میشنودم دوش [illegible]
بر سر گنج وصالم [illegible]

هر که از خورشید باشد [illegible]
[illegible] جهان
سنگ در [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
هر زمان گوید [illegible]
[illegible] کردا [illegible]
حیله اندیشی که در من [illegible]
من نتوانم هم [illegible]
آنکه از شهر و ز خویشان [illegible]

[illegible] نخود [illegible] کدبانو [illegible]

بر سر [illegible] بر آرد [illegible]
خوش بجوش و بر مجه ز آتش [illegible]
هم [illegible] نیست [illegible]
تا ز رحمت گردد اهل [illegible]
چون ز [illegible]
گر نکوئی [illegible]
پیش شه گوید [illegible]
سر بنه [illegible]
گر بریده [illegible]
تا نه مستی [illegible]
[illegible]
در صفاتش [illegible]
مر [illegible]
راست آمد [illegible]

که چرا آتش بمن در میزنی
زان بجوشانم که مکروه [illegible]
آب میخوردی [illegible]
رحمتش بر قهر [illegible]
زان تقاضا گر بیاید [illegible]
با نخود گوید [illegible]
[illegible]
سر [illegible]
لیک مقصودم [illegible]
اندر آن بستان [illegible]
شو غذا و قوت [illegible]
ز آب و خورشید [illegible]
جزو شمس [illegible]
چون چنین [illegible]

تخت [illegible]
[illegible]
او [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
لیک [illegible] حافظ بود [illegible]
که ترا [illegible]
تا بگردد چشم بد از روی [illegible]
در فراق [illegible]
ره دهم [illegible]
گر غریب [illegible]
بشنو این تمثیل [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
هر [illegible] آتش [illegible]
تا که [illegible] وجود [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
ای سلطان [illegible]
[illegible]
شیر بودی شیر شو [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
راست آمد [illegible]

[illegible]

فعل و قول صدق شد قوت ملک
این سخن زان جمله پنداری که
زآب سرد انگور افسرده شود
پس برو شیرین و خوش [illegible]
هر که او اندر بلا [illegible]
ست شکاری [illegible]
آن نخود گفتا [illegible]
من چو پیلم بر سرم زن زخم و داغ
زانکه اشان در غلط [illegible]
آن سنی را کو بعد [illegible]
چون بجوشیدم بجان آذری
زین دو جوشش قوت [illegible]
چو نشدی نور [illegible]
زانکه از قرآن بسی [illegible]
جانب [illegible]
اقرب شهر [illegible] الاطلب
هین [illegible]
جبرئیلا رو که من افروخته
ای برادر من بر [illegible]
گر نکشتی [illegible]
عین آتش در اثیر آمد یقین
قامت [illegible]
هین دهان [illegible]
چون [illegible]
ورنه تو کوی [illegible]
پیش از آن [illegible]

تا ابد بی معراج شد [illegible]
گفته آید در مقام دیگری
سرهای [illegible]
[illegible]
مثل این [illegible]

مثل صابر شدن مومن چون [illegible]

خوش [illegible]
تا به بیتم [illegible]
[illegible] خواب [illegible]

مذکر [illegible]

پس پذیرا [illegible]
روح [illegible]
جوش [illegible]
زان [illegible]

باقی قصه مسجد مهمان کش و [illegible]

گفت من [illegible]
تا رسن [illegible]
[illegible]
من نه آن [illegible]
تا ابد [illegible]
پر تو [illegible]
سایه [illegible]
خشک آن الله اعلم [illegible]
هر [illegible]

ذکر [illegible]

[illegible]

اتحاد [illegible]
کاروان [illegible]
زآن حدیث [illegible]
[illegible]
فارغ [illegible]
[illegible]
تا کند [illegible]
[illegible]
مدح [illegible]
در [illegible]
از [illegible]
مر [illegible]
مسجد [illegible]
گر شد [illegible]
جبرئیل [illegible]
جان [illegible]
تا [illegible]
لاجرم [illegible]
زانکه [illegible]
فتنه [illegible]
گفت [illegible]
من [illegible]

از جمادی [illegible]
تا نظارت [illegible]
تا [illegible]
پس [illegible]
آن زمان [illegible]
خام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من چو [illegible]
مکر [illegible]
[illegible]
در [illegible]
چون [illegible]
که در [illegible]
کعبه [illegible]
می [illegible]
چون [illegible]
آتشی [illegible]
پر تو آتش [illegible]
سوی [illegible]
عکسها [illegible]
شرح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوش بیان کرد آن حکیم [illegible]
کز شعاع آفتاب پر ز نور
کین سخن [illegible]
از مقامات [illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
ذکر آدم گندم و ابلیس [illegible]
ذکر اسمعیل [illegible]
ذکر بلقیس و سلیمان [illegible]
ذکر [illegible]
ذکر [illegible]
ذکر موسی [illegible]
ذکر [illegible]
گفت [illegible]
حرف قرآن [illegible]
زیر آن باطن [illegible]
[illegible]
نور قرآن [illegible]
مرد [illegible]
انکه [illegible]
پیش [illegible]
پس چرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
آدمی [illegible]
آدمی [illegible]

بهر مجوان مثال معنوی
گر [illegible]
[illegible]
پا بر [illegible]
کودکان [illegible]
[illegible]
ذکر هود [illegible]
ذکر [illegible]
ذکر داود [illegible]
ذکر زکریا و یحیی [illegible]
ذکر قارون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] صلی الله علیه و سلم که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

[illegible]
[illegible]

بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر [illegible]
[illegible]

تشبیه [illegible] کلام [illegible]
[illegible] الصلوة والسلام

که ز قرآن [illegible]
[illegible]
[illegible]
شرح [illegible]
[illegible]
کودکان [illegible]
ذکر نوح و کشتی [illegible]
ذکر یوسف [illegible]
ذکر طالوت [illegible]
ذکر صالح ناقه [illegible]
ذکر ایوب [illegible]
ذکر [illegible]
ظاهر [illegible]
[illegible]

[illegible]
ظاهر قرآن [illegible]

چرخ [illegible]
[illegible]

این [illegible]
سر [illegible]
که [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ذکر کنعان [illegible]
ذکر یعقوب [illegible]
ذکر یونس ذکر لوط [illegible]
ذکر ادریس [illegible]
ذکر اسرائیل [illegible]
ذکر ذوالقرنین [illegible]
گو [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
که [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
کام [illegible]
[illegible]
[illegible]
آدمی [illegible]
چون بود آدم [illegible]
آدمی [illegible]

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوب و لیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عصی حرف کست(؟) / آن ببین کز وی گریزان گشت موت(؟)
تو مبین زافسونش آن لمحات(؟) / آن ببین کمره(؟) بجست و رست
تو ببین مر آن شرار سهل را(؟) / آن ببین کم بحر اخضر را بکاف(؟)
نور دوری دید همچون سیاه(؟) / بکندم تا پیش من نگریست شاه(؟)
نور دوری می‌بینی چو گیاه(؟) / اندکی پیش آ ببین در گرد(؟)
دیده‌ها را کرد او روشن کند / کوه‌ها را امر یعنی او برکند
چونکه موسی شد از انفاس الله(؟) / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوه‌ها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوه‌ها را پیش آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنایی کند / جمله پیش باد پیمایی کند
تا بدانی ناله جز کهسار(؟) رواست / بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بکرد صد گفتگو در خویش او(؟) / همنشینش نابرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا مشرقت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر بنزدیک آرد گوشها
اینک ای کر خود توان نشنوی(؟) / چون مثالش دیده‌ای چون کر روی(؟)
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروه جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنین گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی‌خوردند آب

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن به کره می‌رسید / سر همی‌برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در آب زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت

زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد هر بادی نیابد ظلم فزود(؟)
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریا بجود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی روی پیغمبران ره می‌سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند
باز گو کان پاکباز شیرمرد / شب در آن مسجد چه بنمود و چه کرد

تنبیه(؟) گران مهمان مجلس مهمان کش

خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ و اجلب علیهم بخیلک و رجلک و شارکهم فی الاموال و الاولاد و عدهم و ما یعدهم الشیطان الا غرورا

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی که او از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم سازی وز حکم / که من از خوف نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و حکمت افکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم شب بمهمان(؟)

بشنو اکنون قصهٔ آن [illegible] / کو نرفت از [illegible]
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید(؟) / تا دهل ترسد که زخم او رسد(؟)
ای دهلهای تهی بی‌قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بیدار دهل(؟) / ما چو اطفال عید خندان همچو گل(؟)
بشنو اکنون این دهل [illegible] / دیک دولت [illegible]
چونکه بشنید آن دهل آن مرد [illegible] / گفت چون ترسد دلم از طبل [illegible]
گفت با خود هین ملرزان دل ز بن(؟) / مر جبان [illegible]
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید از [illegible] / تا نگیرد زر [illegible] راه در
بر شد آنجا تا زند [illegible] / مرد [illegible] شد ز نقد [illegible]

بعد از آن برخاست آن شیخ [illegible] — تا سحر کین زر به بیرون میکشید
دفن میکرد و همی آمد به زر — با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جا بار زر — کوری ترسان و ایمن از خطر
این زر از ظاهر به خاطر آمده است — [illegible]

کودکان کاسه‌ها [illegible] — نام زر بنهند و در دامن کشند
اندر آن بازیچه کودک نام زر — آن کند بر خاطر کودک ملک

بل زر مضروب ضرب ایزدی — کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر ازو زر آمده است — [illegible] و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی — غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او — خویشتن در باخت آن پروانه خو

سوخت پرهاش ولکن ساخت خوش — بس مبارک آمد آن آتش
همچو موسی بود آن مسعود بخت — [illegible]

چون غنا بنهاد بر موفور بود — [illegible] آن خوب بود
او درخت موسی است [illegible] — نور خوان نارش بخوان [illegible]

مرد حق را چو ببینی ای پسر — تو گمان داری برو نار بشر
نور خویشی [illegible] آن در [illegible] — نار و خار و خشک و باطل [illegible]

نی ظلام این جهان ناری بود — سالکان رفتند و آن خوی [illegible] بود
بس بدانکه شمع دین [illegible] — آن نه همچو دیگر آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را — وآن بصورت نار و گل [illegible]
این چو سازنده دل سوزنده [illegible] — وآنکه وصلت دل افروز [illegible]

شکل شعله نور پاک سازد [illegible] — حاضر از نور و دور از نار [illegible]

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

این سخن را نیست پایانی پدید — کو صدر عاشق و صدر حمید
آن بخاری نیز خود بر شمع زد — کشته بود از عشقش [illegible]

آه سوز آتش [illegible] — در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحر [illegible] — حال آن آواره ما چون بود

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک — رحمت ما را نمیداند او نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود — لیک صد اومید در ترسش بود

من بترسانم وقیح و یاوه را — آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آتش میرود — نی بدآن کز جوش از حد میرود

آیمنان را من بترسانم بعلم — آنکه ترسد [illegible] بردارم ز حلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم — هر کسی را شربت اندر خور دهم

هست سرّ مرد چون بیخ درخت — زآن بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها — اسلها ثابت و فرعها [illegible]

چون برست از عشق پر زد [illegible] — چون نروید در دل [illegible]
موج میزد در دلش عفو [illegible] — زانکه از دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود — نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ — نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او
عشق عاشقان تن زه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست — اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو — هست حق را بیگمان مهری بتو

هیچ بانگ کف زدن آید بدر — از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار — آب هم نالد که کو آن آب خوار

جذب آبست این عطش در جان ما — ما از آن او و او هم آن ما
جفت جفت و عاشقان جفت خویش — هست هر جزوی ز عالم جفت خواه

جمله اجزای جهان زآن حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش
راست همچون کهربا و برگ کاه — هست هر جزوی ز عالم جفت خواه

آسمان گوید زمین را مرحبا — با تو ام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد — هرچه او انداخت این می‌پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او — چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد — برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی او برد — تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو — همچو تابه سرخ از آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن — همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند — بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند — چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند — پس چرا چون جفت در هم میخزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان — پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر — تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد — تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد — ز اتحاد هر دو تولیدی زهد

شب چنین با روز اندر اعتناق — مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند — لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش — از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را — پس چه اندر خرج آرد روزها

خاک گوید خاک تن را باز گرد — [illegible]

[illegible] ترکیب آدمی محتاج شده است [illegible]

ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد — جنس مایی پیش ما اولیتری
به که زان تن وارهی و زان قفس — گوید آری لیک من پابسته‌ام
گرچه همچون تو بهجرانم خسته‌ام — ترّی تن را بجوید آبها

کی تری باز آ ز غربت سوی ما — گرمی تن را همی خواند اثیر
که ز ناری راه اصل خویش گیر — هست هفتاد و دو علت در بدن

از کششهای عناصر بی رسن — علت آید تا بدن را بسکلد
تا عناصر همدگر را وا هلد — چار مرغند این عناصر بسته پا

مرگ و رنجوری و علت پا گشا — پایشان از همدگر چون باز کرد
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد — جذبه این اصلها و فرعها

هر دمی رنجی نهد در جسم ما — تا که این ترکیبها را بر درد
مرغ هر جزوی باصل خود پرد — حکمت حق مانع آید زین عجل

جمعشان دارد بصحت تا اجل — گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست — چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق

[illegible] شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقرّ خود و منقطع شدن او از اجزای اجسام که [illegible]

چون بود جان غریب اندر فراق — گوید ای اجزای پست فرشیم
غربت من تلختر من عرشیم — میل تن در سبزه و آب روان

زآن بود که اصل او آمد از آن — میل جان اندر حیات و در حی است
زانکه جان لامکان اصل وی است — میل تن در باغ و راغ است و کروم

میل جان در حکمت است و در علوم — میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب و اسباب علف — میل و عشق آن شرف هم سوی جان

زین یحب و یحبون را بدان — حاصل آنکه هر که او طالب بود
جان مطلوبش درو راغب بود — گر بگویم شرح این بی حد شود

مثنوی هشتاد من کاغذ شود — آدمی حیوان نباتی و جماد
هر مرادی عاشق هر بی‌مراد — بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند

وآن مرادان جذب ایشان میکنند — لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و بافر کند — میل معشوقان در رنج [illegible]

عشق عاشق جان او را سوخته — عشق معشوق [illegible]
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز — کاه میکوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه دهان — تافت اندر سینه صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده — رفته در مخدوم او مشفق شده

لیکش از ناموس و بوش و آب رو — شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده — سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کین عجب او را کشید — یا کشش زین سو بدین جانب رسید
ترک جاهل کن کزین نا واقفی — لب ببند الله اعلم بالخفی

لب ببندم هر دمی زین بی‌نشان — تو برآرم هر زمان صد داستان
لیکن این عقل ابد زین مدفعی — آن کشنده میکشد من چون کنم

کیست آنک می‌کند ای معتنی | آنکه نگذارد که دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر | می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام | تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک‌سار زان نیکوپیست | کو همی‌داند که فارس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا ببست | بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست | چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضا این حبل او ببرید سست | چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت آن بود تا آدمی را آگه کند که مالک اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا | گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند | بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی | دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش | کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش | باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت | حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مراداتت همه اشکسته پاست | پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان | لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندهٔ بندی‌اند | عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان | ائتیا طوعا بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم باسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر | که همی‌بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر | می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی‌خایید هر یک از غضب | بر رسول صدق دندان و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند | زانکه در زنجیر قهر ده‌منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر | می‌برد از کافرستان سوی قهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری | نی شفاعت می‌رسد از سروری
رحمت عالم همی‌گویند و او | عالمی را می‌برد حلق و گلو
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان | با دو سه عریان سست نیم‌جان
با هزار انکار می‌رفتند راه | زیر لب طعنه‌زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم اینجا چاره نیست | خود دل این مرد کم از خاره نیست
اینچنین درمانده‌ایم از کژ رویست | یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او | تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت | جادوی کردیم ما هم جفت جفت

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ای طاعنان می‌گفتید که میان ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می‌گفتید تا گمان آید که شما طالب حقید بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از خدا وا ز بتان در خواستیم | که بکوب ما را اگر کژ خاستیم
وانکه حق و راست است از ما و او | نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات | پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیدایش کن | ور نباشد حق زبون ما کنش
چونکه وادیدیم او منصور بود | ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید | گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش | کور می‌کردیم و دفع از ذکر خویش
کین تفکر ما هم از ادبار رست | کو صواب و شوم در دل درست
خود چه شد کو غالب آمد چند بار | هر کسی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت آورده‌ایم | بارها بر وی ظفر آورده‌ایم
باز می‌گفتند گیرم او شکست | چون شکست ما نبود آن زشت زشت

زانکه بخت نیک او را در نوشت | داد صد شادیش پنهان زیر زشت
کو با شکسته همی‌نالد ز بیم | کش غم بود ... دران پیچ پیچ
چونشان مؤمن است مغلوب بست | لیک در اشکست مؤمن نخوت است
گر تسلی در عزیزان بشکنی | عالمی از فوج ریحان پر کنی
ور شکستی تا گمان ... سر کشی | ظلمها پرکینه کرد و سر ببر
کی کند خود مشک با سرگین فنا | [illegible]

شرح کردن آن خبر بعد از بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه و رسیدن بشارت حق تعالی بعطای آن فتح که انا فتحنا لک فتحا مبینا که ... بود بجهت فتح ... شکستن ... نظام ... بعضی فتح که گردد شکستی ... آنکه بتکمیل ... [illegible]

وقت برگشت از حدیبیه بروی | در تفکر بود غمگین و ملول
ناگهان آمد خوش شیرین رسول | دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت بگو | تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری نقدت ... | ملک فلان قلعه فلان ...
بنگر آخر چونکه واگردید تفت | بر قریظه و بر نضیر از روی زفت
قلعه‌ها هم کرد آن دو فتحها | شد مسلم وز غنائم بهرها
ور نباشد آن تو بنگر کین گروه | مرغ و بر ... [illegible]
زهر خوردی را ببین شکر بچر | [illegible]
بهر چون غم‌ها از بهر فرح | این فتادن پیش ایشان ...
آنچنان شادند ... | کمترین ... سلطان ز تخت و کلاه
ور عیانی هر یکی ... | در خزان ... صد ...
هر کجا دلبر بود خود همنشین | فوق گردون است نی زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ وآن او نشیب | زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا و پستی رفتن است | قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالا است و زیر | نیست را نی زود و نی دور و دیر
کارگاه گنج حق در نیستی | غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا | ... اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و بلا | همچو ما در وقت اقبال و علا
برگ بی‌برگی همه اقطاع او | فقر و خواری ... افتخار ...
آن یکی گفتا ز جان آن فریق | چون ببخشید ... [illegible]
چونکه وا مبدل شد آن ... | ... از ازل ...
پس بهجو دشمنان چون شاد شد | چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر | [illegible]
پس بدانستیم کو آزاد نیست | [illegible]
ور نه چون خندد که اهل ... | [illegible]
این همی‌گفتند ... | آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد | این سخن در گوش آن سلطان ...

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر تبسم او

بوی پیراهان یوسف را ندید | آنکه حافظ بود یعقوبش شنید
گرچه نشنید آن موکل آن ... | [illegible]
آن محمد خنده و تکیه زد | [illegible]
آن شیاطین بر عنان آسمان | [illegible]
او خورد حلوا ... | [illegible]
ای دو دیده ... | [illegible]
نجم ثاقب گشته ... | [illegible]
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد | [illegible]

تبسم کردن رسول صلی الله علیه و سلم باسیران

گفت آن خنده نبودم از ... | [illegible]
مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا | [illegible]
چونکه من با ... | [illegible]
انکه کار او بود ... | [illegible]

تا فتاده شحنه‌ای را ناحیت … پیش چشمم کل آت آت کش
بنگرم در غوره می‌بینم عیان … بنگرم در نیست شیء بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان … آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست … دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد … آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام … پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان … این همی‌دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی وانگه چه قهر … قند می‌خوردید و در قندست زهر
اینچنین قندی پر از زهر ار عدو … خوش بنوشد [illegible]
با نشاط آن زهر را کرده نقل … مرگشان خفته گرفته هر نفس
من نمی‌کردم غزا از بهر آن … تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه‌ست و مردار و رخیص … بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم … عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
زآن همی‌کردم صفوف جنگ چاک … تا رهانم مر شما را از هلاک
زآن نمی‌آرم که لولی‌های خوش … تا مرا باشد کر و فر و حشم
زآن همی‌تیغم گلوی چند را … زآن گلوی عالمی [illegible]
که شما پروانه‌وار از جهل خویش … پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
من همی‌رانم شما را همچو مست … از در افتادن شما را با دو دست
آنکه خود را فتح‌ها پنداشتید … تخم محنت‌های خود می‌کاشتید
یکدگر را جد جد می‌خواندید … سوی اژدرها فرس می‌راندید
قهر می‌کرد و بدان [illegible] … خود شما مقهور و قهرش در دم

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید … او در آن مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی … کی برو والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود … زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود … تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای … در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن به قاصد منهزم کردست شاه … تا ترا در [illegible]
هین عنان درکش پی این منهزم … در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانیدت بدین شیوه به دام … حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب‌شدن گشتی دلیر … چو در این غالب شد افتاد و دلیر
تیز چشم آمد خرد بینای پیش … [illegible]
گفت پیغمبر که هستند از فنون … اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش … نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فنونها داده خود را در زبون … حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین … فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان … کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را … دید او مغلوب دام کبریا
ما رمیت اذ رمیت اندر غزا … گر نشد والله اعلم بالصواب
زآن نمی‌خندم من از زنجیرتان … که بکردم ناگهان شبگیرتان
زآن همی‌خندم که با زنجیر و غل … می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار … بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران … می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد … همچنان بسته به حضرت می‌کشند
جمله در زنجیر بیم و ابتلا … می‌روند این ره به غیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار … جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود … تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب به زور … زانکه هستند از فواید چشم‌کور
چون شود واقف به مکتب می‌دود … جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ … چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد … آنگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد … بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را … ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی … وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر … وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی … غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود … بی غرض در عشق او یکتا بود
پس محب حق به امید و به ترس … دفتر تقلید می‌خواند به درس
وان محب حق ز بهر حق کجاست … که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است … جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره … کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه … لاسواه خائفا من بینه
هر دو را این جست‌وجوها زآن سریست … این گرفتاری دل زآن دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان … گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق … کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر … میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار … لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جست‌وجوست … تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد زندگی … زانکه دید دوست است آزادگی
هر که دید او نباشد دفع مرگ … دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست … کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان … آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمانت ای جان این چنین … نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست … بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست … صورت مرگ است و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد … پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او … که تویی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد … بسته عشق او به حبل من مسد

ملاقات عاشق با صدر جهان

چون بدید او چهره صدر جهان … گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش … سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب … نی بجنبید و نی آمد در خطاب
کار ناید در مشام آن بخور … جز که بوی آتشی با [illegible]
شاه چون دید آن مزعفر روی او … پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید به تفت … چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو … چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر … عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب … شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز شرق آن خورشید … [illegible]
از درد دل چونکه عشق ابد … عقل بخت خویش را گم کرد
همچو شیری صید خود را خویش کرد … کشته آهو بخود افتاد زار
همچو نور دیده پیش [illegible] … فهم کن والله اعلم بالرشاد

باز خواستن پشه داد از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه … وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری … بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست … کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما … بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل … پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری … شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی … منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا … دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که می‌جویی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست چاره او مرا کرده زیان

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را باحضار خصم

داد ما انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای حق جوی نیک / امر حق باید که از جان بشنوی
حق مرا فرمود هان ای دادگر / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و آن در حکم تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست
یاد کردم قصهٔ صدر جهان / در نوازش عاشق خود ناگهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

برگرفتش برنهاد اندر کنار / بر رخش میکرد دامن را نثار
میکشید از بیهشی اندر کنار / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم میطپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانیش در خانه میبرد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست و بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات / ای ز هست ما هماره هستی‌ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه آن لبها ازین دم میرمد / بر لب جوی نهان برمیدمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر رازی یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبزپوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کو امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز رنجی نیست در دفع علل / کوشد اندر دفعهای منکر ز علم
کم ز سنگی کو بشد کوه ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن ماهیتست / عالمی زاد و بزاید دمبدم
برطپید و برجهید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنای معشوق

بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال او بنعمت زاد زاد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وآن تبسمهای جان افزای تو
وآن بنوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم من ترا ثالث نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجر ای سلطان جها / از جواب خشم بودم در وفا
ساده ما از شعبهٔ شب و روز / کو بیا بار بدید من غم دقی
سابع از تا من بنفرا بم ز ناله / خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست این و ابر ما / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من صبا گفت و گر بیجا کنم / یا بکریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگویم چون کنم شکر و ثنا
حرف اندر دیده چون خون دل / این چه افتادست از دم کم
این بگفت و گریه در شد های های / که برو بگریست هم بد هم کیا
از دلش چندان برآمد هایهای / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آنگه با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و حال / که فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگیست / اندرو هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع   بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم   درشکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد   زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی   تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن   پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال   خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم   روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای   دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی   اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان   الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان   یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست   تا همی پوشیش او پیداترست
چه بکوشم تا سرش پنهان کنم   سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش   کای مدمّغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای   همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم   چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو   تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من   یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام او   گویمش وا ده که نامد شام
زان عرب بنهاد نام می مدام   زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را   او بود ساقی نهان صدّیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن   باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را   قوّت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب   چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت   شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را   که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست   آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست   روز و شب بیخواب و بیخور
بیدل و شوریده هم مجنون و مست   می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین   خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود   تا گریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن   آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش   نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا   از غباری تیره گشتی آن صفا
رقعه گر بر پرّ مرغی دوختی   پرّ مرغ از تفّ رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست   لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار   آخرش بشکست که هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست   گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه فرهادش بکرد و [illegible]   گه خیال دلبرش بی‌حد بدی
گاه هستی زو برآوردی سری   گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد   جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت   برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی کاه شد   شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش   ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین   آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان   نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود   آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان   زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را   کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف   خاک ما یکسان و جانها مختلف
هم چنین یکسان بود آوازها   آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف   بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط   آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود   پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر   وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ   زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا   جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشنی   رو دماغی دست آور بو شنی
آن دماغی که بر آن گلشن تند   چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر   کز بخارا دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود من طلب شیئا وجدّ وجد و صدق رسول الله

کان جوان در جستجو بد هفت سال   از خیال وصل گشته چون خلال
سایهٔ حق بر سر بنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری   عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی   عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک   عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی   هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست   این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجاح   نگرد بطالش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت   و آن صدف بردو صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین   سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان   نامد اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد   در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کز نان خورد دلشاد او   مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور   تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند   زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای   گرنه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه   او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی   سر برآر از چاه و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت   تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم   کم ستیز اینجا بدان کاللجّ شوم
هین مگو کاینک فلان کس کشت کرد   در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست   من چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن [illegible] کاری   با توکل کشت کن پس بشنوی
هر کجا استیزه کند برخورد   همچنانکه بر نجوید تا ابد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را   پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی   عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ   یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب را آن نفس   ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای   از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را   تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری   هم ز قعر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو کرامت بود   چون حقیقت بنگری نعمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه   تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو   ای اخی در دفتر چارم بجو

قد تمت المجلد الثالث من المثنوی
المعنوی المولوی الهادی الی حرم
الشوق بعون الله و توفیقه

تعرف نور لاصحابنا وكثير

لاعطابنا ونال الله التوفيق لشكر فان الشكر قيد
العبد وصيد للمزيد **نظم** و لا يكون الا كما يريد
وما شجاني ان تركت نائما | اعلل من برد بطيب التنسم
الى ان دعت ورقاء غصن اراكة | تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة | لسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا | بكاها فقلت الفضل للمتقدم
رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمتحيرين بفضله
وكرمه وجزيل الائه ونعمه فهو خير مسؤل و
اكرم مامول والله خير حافظا وهو ارحم
الراحمين وخير المونسين وخير الوارثين
وخير مخلف ورازق للعابدين الزارعين
الحارثين وصلى الله على سيدنا ونبينا
وشفيع ذنوبنا محمد واله الاكرمين
وعلى جميع الانبياء والمرسلين امين

يا رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم **المجلد الرابع**

الطمن الرابع الى احسن المراتع واجل المنافع نشر
قلوب العارفين بمطالعته كورود الرياض بصوت
الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح
الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه الخلصون
وفيه ويطلبه ابناء الكون ويحتويه للعيون قرة
وللنفوس مسرة المحب الثمار لمن اجتنى واجلب المراد
والمنى ويوصل العليل الى طبيبه وهائم الحب الى
حبيبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب
مجدد عهد الالفة مسهل صعاب الكلفة تزيد
التطرفيه اسفا بمزيد سروره وشكرا لمن محمد
بنعمته صدوره ما لم يتضمن صدور الغانيات من
الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وسعد
رجع زائد على امل الاملين زائد كورود العاطش
برفع امل بعد انحطاطه وبسط الرجاء بعد انقباض

كشمس اشرقت من بين غمامه

جلد چهارم

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی

[illegible]

همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / میکشی آن سوی که دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در مامضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و هاوهو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وآن قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

اندر آن بودیم کاشخص از عسس
راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را می‌شنید

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول و معشوق خود را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

جز یکی لقیه که اول از قضا
بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن بسیار میکوشید او
خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نه بلابه چاره بودش نه بمال
چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی
حق بیالود اول کارش لبی

چون بدان آسیب در جست آمدند
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

چون درافکندش بجست و جوی کار
بعد از آن در بست که کابین بیار

هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند
هر دمی راجی و آیس می‌شوند

هر کسی را هست امید بری
که گشادندش در آن روزی دری

باز در بستندش و آن در پرست
بر همان امید آتش پا شدست

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان
خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب
تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند او معشوق را او با چراغ
طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس
با ستایشها دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز
بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن
آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان
از عوانی و سگی‌اش وا رهان

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا
که همه خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد
بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود
از مسلمانان فکند آن را ز جود

ماتمی در جان او افتد از آن
صد چنین ادبارها دارد عوان

او عوان را در دعا در می‌کشید
کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و برو تریاق بود
آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد بنسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست
که یکی را پا دگر را بند نیست

زهر ماران مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی باشد ممات

مر یکی را پا دگر را پای‌بند
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند

خلق آبی را بود دریا چو باغ
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار
نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود
در حق شخصی دگر سلطان بود

زید یک ذات است بر آن یک جنان
او برین دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال
گفت کان الله له زین ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهد از مدبریها مقبلش

آن بگوید زید صدیق سنی است
وین بگوید زید گبر کشتنی است

منگر از چشم خودت آن خوب را
بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بربند زان خوش چشم تو
عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او بروی او نگر

هر چه مکروه است چون شد او دلیل
سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز هر تذکیری دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعان راه را داعی شدی

دست برمی‌داشت یا رب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر
بر همه کافردلان اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا
می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست
دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام
من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخت انداختند
هر کجا که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب شتاب / باز آوردندمی گردن رکاب
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر من است ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / دوستدار و رضا و حقجوی تست
کز او اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغر است / او بزخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونتر است
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک او
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
آن عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کان بود اصل ضلال و کافری

سؤال کردن آن شخص از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
مروحهٔ تصریف صنع ایزدی / زد برین باد و همی جنبد چنین
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق وی

باز گو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوت است و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون من کسی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است / تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نها
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم

کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و در کش عنان

باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد دمی بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید کداد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری ز چیست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع می‌خواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی‌دانی تو لد

قصه صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با رهی خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگه / هر دو درماندند نه حیله نه ره
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مرد / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان نامد ز دکان وز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس آمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا

حکایت آن دزد که بعهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گرفتار شد

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای‌سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / دست کرده آن فرشته سوی جان

عاجز ماندن زن و حیله در سر معشوق کردن و عذر انگیختن

آنچنانکه زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی ننوشد این نبی
از شما کینه کشم پنهان بجی / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که می‌گیرد او / غره آن گفت کین گفتار کو
جست در سوراخ کهنه‌ای / کشته او مغرور و ترتیب کفن
این همی‌گوید بلیتش می‌نهند / او خوش آسوده که این ما را نظر

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر حشر لا تری فیها عوج

مستور کردن زن یار را بچادر پنهان کردن بجهت تلبیس ... زن که قوله تعالی ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی کیست این / [illegible]
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش خدمت کنیم / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر داریم کاندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب کنی
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مال دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در رواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

گفتن زن که او در بند جهیز نیست و از مستوری و صلاح و عفت ... و جواب گفتن صوفی این راز پوشیده

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح
گفت گفتم من چنین عذری دراز / گفت نی من عاجزم اسباب را
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه / که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی‌گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که در او پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او بداند به ز ما اندر فلاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهرا او بی جهاز و خادم است / وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون برو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتیم تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد / این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته‌رویی کپ خوری / شرم داری وز خدای خود نی

غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدش ورای هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند آن لقبها در مدیح / تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بد خصال
من همی دانستمت پیش از لقا / که ستیزه روی باشی در شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن صید را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدل کوریت می‌بینم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بپیش / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به تون / که تو چون جوشی بجوشی واژگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا ماننده سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادم است / مر ورا که صابرست و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا به تون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خورده است و یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو افتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفته است جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لغو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو بافیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را ببوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبیند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یکذره خامیت و نفاق
غوره‌ای تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روپوش و فهم کردن معشوق آن را

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی‌دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان
امتحان انبیا کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / ایکه چشم بد ز چشمانت بدور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه‌زن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز می‌رانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
در جوابش برگشاد آن یار لب / کز سوی ما روز سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / تو چرا بی‌روئی از حد می‌بری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر

بر سر خاکستر اندوه نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید او پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر نفس او را ز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را افتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا از لوث کیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن دُر است و دل همچون سلا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی زدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در شکست / بر دکان آمد که نان شد دست دست
هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه و سخت‌رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را رضی الله عنه که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز و جواب امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بسکه آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان ابتلاش
گر بیابد ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تنی / مرد حق را در ترازو می‌کنی
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
امتحان این وسوسه چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود پیش از سلیمان علیهما السلام بنای آن مسجد را

چون در آمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان به گردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنک او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلک مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی‌تأثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه از آن هزاران خانه ویران کنی همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد منهم والعاقل یکفیه الاشارة و این خود از اشارت گذشت

گرچه بر ناید به جهد و زور تو / لیک مسجد را بر آرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلک این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونک برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمی‌زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جان‌بازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند / تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش‌فتیله‌ی این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی‌خور و بی‌خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی‌فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانک نور علتی‌اش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانک پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانک عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبور او برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وان فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنانک از آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت مانند ای تو اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغ ار مرد ار بیستد / پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همی جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانک نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده همچون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم‌کده / نور از آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی‌حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانک جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی تمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی و بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / برشد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جایجو / گویی بو بکرست این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفا / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرمی بدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی و فتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین و الله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بو سینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر ببرد پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و او کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر آمدست ار کی بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخست / اختر حق در صفاتش راسخست
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در هش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختر وش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهرا آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند که آدمی عالم صغریست

پس بصورت عالم اصغر تویی / پس بمعنی عالم اکبر تویی

حکمای الهی گویند که آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بر حقیقت حقیقت آدمی موصول

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / که مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم زن [illegible] / در صف به خفته رو [illegible]

تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینهٔ نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی تویی / کشتی اندر خفته ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند / یک زمان پر باد و کبرت میکند
وصف عارف را دهد [illegible] / تا برو روید گل و نسرین [illegible]
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلک چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را لغط
ای فلک بر گفت او [illegible] / انجما او را تو تا شرم دار
گر بباری گوهری شعلی شود / یا مدد بسته و گویا شود
پس نثاری کرده باشی [illegible] / چونکه هر جا ابر نو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل اشتر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه کش خاک زده مبیت
چون کشاد عقل آنجا شد نهان
گرد رو گر خاک مار آبرو
خلقش آمد چو سلیمان آن زمان
که مرا از غیب نادر مستهاست
سپر سبد آفتاب چرخ را
آفتاب گر بکیرد چون که
گر کشند نیمه شب خورشید کو
هیچ چون گو راست از آن چشم
جز روان پاک او اشراق
چون نماید ذره پیش آفتاب
همچو ذره پیش در نور عرش
کیمیای که از و یک ساعتی
بو العجب کاری که کرد کمل
تا زبون کرد و دبیر پیش آن نظر
گفت عبد الله شیخ مغرب
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
در بیابانهای پر از خاک گو
باز گفتی بعد یکدم کو آب
نی ز خاک و نی ز گل بر وی او
نور این شمس شموس فارس است
تو بنور او همی و در اماں
یوم لا یخزی النبی آمد گواه
گو بخشد او هم تیغ و هم تاغ
باز کرد بدای رسولان یخل
این زمین بر سر آن زن ...

زر زبده به برد تا بخشا
شهرها بیشامی و ایران کشی
امر فرمان دمیدی او
گر شما من کی طلب کردم
که چرا آن را نثار و نیز خوان
خوار کردم بیان حالی
آن سبامی و نوح بیرون
تا بنالی با امان خوانی
وار هی از اختران ...
در طلوعش ... شبرا
همچنانست آفتاب ...
پیش نور بحر موج و عرش
بر دخان آفتاد کشت آن
بیت چند از طبع ...
شعشعات آفتاب باشی

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس الله سره

نی بروز و نی بشب نی
او چو ماه بد بهار ایش
میل کن زیرا که ...
تو خراش خار و آسیب
بعد خاص و عام او ...
در میان آن دها و کرد ما
نور یحیی بن ایوب بخوان

ای بپرورد مثال و ...
باز گفتند از کساد و از دو
گر بفرمایند که وا ...
من نمیگویم مرا ...
می پرستید آفتاب اختری کون
آفتاب از امر حق ...
نی بدیر کا مخذ ال ...
حاد ثات اغلب بشب ...
چون شوی محرم کتابی ...
روز آن باشد که او ...
آفتابی را که رخشان ...
خوار و مسکین ...
نادر اکسیری کمال ...
باقی اختر ما و کوهر ...
کان نظر نور ... این

سوختان گفته ...
روی در پیش گرد مبگفتی
روز کشی ... اش ... ایماء
مغربی را شرق کرد ...
چون بباشد ... این
پیش پشت ... دیدان تو
کو چه کویند ... بر ...

عقل آنجا کثرت است ...
چیست بر ما بنده فرمائیم ما
هم بفرمان تحفه باز آورد ...
بلکه گفتم ...
رو با او آرید کو ...
الیوم ... شد که کوییم ...
کمسنا ... ابیر ...
وار ... معبود ...
تا ببینی آفتابی بیم شب
شب نماند شب چو ...
ذره پیش کند ...
دیده را ... از کرد ...
بر ظلامی زد دیگر ...
هم بر بن ... عطا ...
تا بپیش نور ...
شصت سال از شب ...
شب همی نغنیم در ...
مین کو ... کن ...
کشته و ... چو ...
کرده مغرب را چو مشرق ...
که هر آن آفتاب بر ...
میکند هر ...
از خدا انجا ...
نور جان و الله اعلم بالکلام
روز شمار ادل ...
کو ... غرج ...

باز کردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند و بخواستن ... کردن بلقیس را با یمان و ترک آفتاب پرستی

در بیان ... خضر بود آفتاب
... بیان ...

فرج استر لا بی حلقه
کو نظر گاه شعاع آفتاب
مرغ فتنه دانه بر بامست او
آن نظر ها که بدانند ...
چون کشید آن نظر ...
پیش عطاری یکی گل ...
پس بعطار ...
گفت گل سنگ ترازوی منست
گفت باخود پیش ...
سخت زیبا ...
گر بداری سنگ ...
پس برای کفه دیگر ...
رو بش آن سو بود ...
دید عطاران و ...
تو همی ... زمین ...
چون بپر ... آزمون
کو زنای چشم ...
مال دنیا دام مرغان ...
من سلیمانی نخواهم ...
پا سکو ... ای اسیر این جهان
ای رسولان می فرستم ...
پیش بلقیس آنچه دید ...
تا بداند که ... طامع نئیم
انکه گر خواهد همه روی زمین
قارغیم از زر ...
ترک آن ...

رز تماشی روی ...
کو نظرگاه خدا ...
پر کشاده بسته دام است او
آن گره دان کو ...

کن نظرگاه خدا ...
از گرفت من ...
چون بدانه داد او ...
دانه کو ...

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل سنگ ترازو پنهان از عطار

گر ترا میل شکر بخریدن است
سنگ چون و گل ...
کان شیر و دخر حلوا گر
این به و یه کل ...
هم بعد از آن شکر ...
گل از و پوشیده دزدید ...
که فرو ...
من همی ترسم که تو ...
پس بدانی احمق و غافل
تی کتاب ...
ملک عقبی ...
بلکه بر ما تم از ...
تا م خود کردی ...

گفت هستم در ...
همچو ... که گفت ...
گفت هبن ...
اندر آن کفه ترازو ...
چو نبود ...
ترس و ترسان ...
گر بدزدی ...
کیمیه مشغول ...
مرغ از آن دانه ...
این نظر ...
تا بدین ...
کین زمان ...
ای نو ... این ...

بازداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را ... و ... ایشان کردن و عذر قبول ناکردن هدیه را ... ایشان شرح دادن

سر بسر ...
خاک را ...
که برون از آب و گل ...

خو برای آن ...
از شما ...
تخته بنداست ...

گر نظر ...
گر چه ...
تا گرفته روز ...
من همی ...
پس بدانی ...
تا خرد ...
موضع سنگ ترازو بود گل
سنگ میزان ...
نو عروسی ...
دختر ...
او بجای سنگ آن گل ...
مشتری را ...
چشم او بر من ...
رو که هم ...
که شکر افزون کشی ...
دانه ...
عشق افزون ...
در شکار ...
ما لک الملک ...
چند گوی ...
رد من ...
باز گو ...
ما ز ...
روز محشر ...
من ...
...

پادشاهی نیست بر ریش خودت / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکت دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ارجمند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی وبال / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق نطقم هوشها را می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ رحمة الله علیهم و رنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شدست / رزق خاصی جسم را آمد پدید
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه‌ای چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین هیزم‌کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منکید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان درفتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام رسولان را بر تعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

هم چنان که شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود کان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست کانکه عادلست / فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی بشب چوبک‌زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلک صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و [illegible] تا بانگ آب بشنود که او را چون سماع خوش بانگ آب در طرب می‌آورد

در تغول بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست از تو دور دور
تا تو از بالا فرو آیی بزور / آب جو [illegible]
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مه‌ایست
قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبه صواب

مجمل مقصود من زین شعر چیست ای ضیاء الحق حسام الدین که نور مثنوی اندر فروع و در اصول جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد چون قبول آرند نبود بیش رد چون نهالی کاشتی آبش بده چون کشادیش گشاده کن گره
قصدم از الفاظ او راز توست قصدم از انشاش آواز توست پیش من آوازت آواز خداست عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس هست رب الناس را با جان ناس لیک گفتم ناس من نسناس نی ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی تو سر مردم ندیدستی دمی ما رمیت اذ رمیت خوانده ای لیک جسمی در تجزی مانده ای
ملک جسم را چو بلقیس ای غبی ترک کن بهر سلیمان نبی میکنم لاحول نی از گفت خویش بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من در دل از وسواس و انکارات ظن میکنم لاحول یعنی چاره نیست چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو من خمش کردم تو آن را خود بگو آن یکی نایی که خوش میزد بسی ناگهان از مقعدش بجهید تیز
تا برآرد بر کون حاد او کدو گر تو بهتر میزنی بستان بزن ای مسلمان خود ادب اندر طلب نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند که فلان کس راست طبع و خوی بد این شکایت گر ببینی خوی بد کو مر آن بدخوی را بدگو بود
زانکه خوش خو آن بود کو در خمول باشد از بدخو و بدطبعان حمول لیک در شیخ آن گله ز امر خداست نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان چون شکایت کردن پیغمبران ناحمولی انبیا از امر دان ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی ناحمولی گر بود هست ایزدی ای سلیمان در میان زاغ و باز حلم حق شو با همه مرغان بساز

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن در آمدن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون کاهد قومی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنه بد شود لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت بر هم کند جان تو با تو بجان خصمی کند جمله ذرات زمین و آسمان لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد آب را دیدی که با طوفان چه کرد آنچه بر فرعون زد آن بحر کین وآنچه با قارون نمودست این زمین
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد وآنچه پشه کله نمرود خورد وانکه سنگ انداخت داودی بدست گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط تا که در آب سیه خوردند غوط گر بگویم از جمادات جهان عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر گر کشد عاجز شود از بار پر دست بر کافر گواهی میدهد لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس در میان لشکر اوی ببرس جزو جزوت لشکر او در وفاق مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار درد چشم از تو برآرد صد دمار ور بدندان گوید او بنما وبال پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل تا ببینی لشکر تن در عمل چونکه جان جان هر چیزی ویست دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری کز میان جان کنندم صفدری ملک را بگذار بلقیس از نخست چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی که تو بی من نقش گرمابه بدی نقش اگر خود نقش سلطان بود صورتش از جان خود بیجان بود
زینت او از برای دیگران باز کرده بیهده چشم و دهان ای تو در پیکار خود را باخته دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بیستی که منم این والله آن تو نیستی یک زمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی که خوش و زیبا و سرمست خودی مرغ خویشی صید خویشی دام خویش صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست آن عرض باشد که فرع او شدست گر تو آدم زاده ای چون او نشین جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست چیست اندر خانه کاندر شهر نیست این جهان خمست و دل چون جوی آب این جهان حجره است و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام بلقیس را که مرا خالصا لله جهد است در ایمان تو یک ذره غرض نفسانی نیست در حسن تو و در ملک تو خود بینی چون چشمهای باز شود بنور خدای عز و جل

هین بیا که من رسولم دعوتی چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت این در آید سر نهند او را بتان آن در آید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست انبیا و کافران را لانه ایست لیک شهوت بنده پاکان بود زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب اند و پاکان همچو زر اندرین بوته درند این دو نفر قلب چون آمد سیه شد در زمان زر در آمد شد زر ماده عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش در رخ آتش همی خندد زرش جسم ما روپوش ما شد در جهان ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر او نادان بطین کین نظر کردست ابلیس لعین کی توان اندود این خورشید را با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش بر سر نور او بر آید بر سرش که که باشد که بپوشد روی آب طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار دود از این ملک دو سه روزه برآر

باقی قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

بر سر تختی شنید آن نیکنام طقطقی و های و هویی شب ز بام گامهای تند بر بام سرا گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست این نباشد آدمی مانا پریست سر فرو کردند قومی بوالعجب ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران گفت اشتر بام بر کی جست هان پس بگفتندش که تو بر تخت جاه چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید چون پری از آدمی شد ناپدید معنیش پنهان و او در پیش خلق خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد همچو عنقا در جهان مشهور شد جان هر مرغی که آمد سوی قاف جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق غلغلی افتاد در بلقیس و خلق روحهای مرده جمله پر زدند مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان نک ندایی میرسد از آسمان زان ندا دینها همی گردند گشن شاخ و برگ دل همی گردند خوش
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور مرده را زاهد ز زندان قبور مر ترا بادا سعادت بعد ازین این گذشت الله اعلم بالیقین

قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خور مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ

قصه گویم از سبا مشتاق وار چون صبا آمد به سوی لاله زار
لاقنا الاشباح یوم وصلها عادت الاولاد صوب وصلها
امة العشق الخفی فی الامم مثل جود حوله لوم النعم

ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وآن خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

پس سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حس است / نیست جنس کاتب او را مونس است
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جان‌وری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی‌دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیماری تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندکی اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع باخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود نزود

مشتکی شدن حلیمه ببتان چون مصطفی را صلی الله علیه وسلم گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی ایشان بر عظمت کار محمد صلوات الله علیه

گفت اگرچه نیست آن سگ بر وقوع / لیک ما را استخوان لطفیست عام
قصه را از حلیمه گوییت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی‌آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب آیندت بجوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قضا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجا است این شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کآنجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را با استعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم کین ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نز کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو اندوه مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گمشده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی‌لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را مخراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت صد هزار / پاسبان و حارسستش در کنار
آن ندیدی که آن بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که مجرم چها خواهد [illegible]

خبر یافتن جد مصطفی صلی الله علیه عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را صلی الله علیه و سلم و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن محمد را صلی الله علیه و سلم

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنک فضل تو درین طفلش بداد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او در یتیم از بحر تو
من هم او را ای شفیع آرم بتو / حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

جواب آمدن عبدالمطلب را از درون کعبه

با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
نقد کان بود آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم کنیم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرق شاهان ملک
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
گه چنین شاهان و پیدا کنیم / که همو را پیش شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زانک دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانک ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن عصر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه بر سر آمدست
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از تازگیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونک در جنگند و اندر کش مکش
هرکه با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که [illegible] بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد [illegible] چون صوفیان روترش / تا نیامیزد بهر نا نورکش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار [illegible] / ای عدو کعبه زین در بعید
خار چشمان خار خارش کرده / سر چو جوی در گریبان برده فرو
تا کسی [illegible] / گم شود دزدی کزان [illegible]
عقل تو گرچه که کودک خوی هست / هر دو عالم خود بطفل تو رهی
ما جهانی را بعشقش زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده مر مرا
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید

نشان خواستن عبدالمطلب از وضع محمد صلی الله علیه و سلم که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیک بخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا بپیشش آدم اسلاف همه / مهتر آن بزم و رزم و ملحمه
این نشان خوب [illegible] / کز شهنشاهان همه پالوده است
مغز او خود از پی [illegible] / نیست جنسش از [illegible]
تو بجو اکنون [illegible] / خلعت حق را [illegible]

کمترین خلعت که بدهد در ثواب — بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان در بچین

خواهرانت ساکن چرخ سنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی

خواهرانت را ز بخششهای راد — هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن — که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی‌اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدای کور دید — حمله آورد و دلقش میدرید

گفتش ای یار اولی بار کرد — شد مکر و بهر ما کید خسیس

کور گفتش آخر آن یاران تو — بر کهند این دم شکار گور جو

قوم تو در کوه میگیرند گور — در میان کوی میگیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نغول — آب شوری جمع کرده چند گول

کین مریدان من و آبخور شوند — میخورند از من همی گیرند گور

آب خود شیرین کن از بحر لدن — آب بده را مام این کوری مکن

خیز شیران خدا بین گور گیر — تو چو سگ چون زرق و گور

کور به از سبد نفیر دوست — جمله شیر و شیرگیر مست

در نظاره صید و صیادی شه — کرده ترک این مرده صید

همچو مرغ مرده شان بگرفته شاه — تا کند او حبس ایشان از لقا

مرغ مرده مضطر اندر مرغزار — خوانده الفلک الاعظم

مرغ مرده شاه را آنکه شکار — هیچ بر بید شد شکار

هر که او زین مرغ مرده سر نتافت — دستان آن صیاد در اهر گو

گوید او منگر بمرداری من — عشق شه بین در نهفت

من نه مردارم مرا شه کشته است — صورت من شبه مرده بوده است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ز دست داد گر

جنبش فانیم بیرون شد ز تن — جنبش باقیست اکنون

هر که کج جنبد به پیش — گرچه سیمرغ است از رغ

هین مرا مرده مبین گر زنده — در کف شاهم نگر گر بنده

مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی

کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا — بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان — از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد — شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصا — تو

بر سلمانان پل دریا شوم — باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین — که عصا

موج طوفان هم عصای حق بود — حلقه

کر عصاهای خدا را — در

لیک زین شیرین گیاه — زانکه کن تا چند

کر نباشد جاه فرعون و — از کجا یابد جهنم پرورش

فربهش کن آنگهش کشتش کنی — زانکه بی برکند دندان

تا نه بخشد رحمی — دوزخ آن

پس بماندی بی‌لطف و قهر — پس کمال پادشاهی کی بدی

ز نقص کرده اند آن — بر شلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی که — چند خواهی زیست ای مردار

شاد باش ای — بر همین در کمشو

هر کجا — در میان باغ از سیر و کبیر

هر یکی با جنس خود — از برای پنجه

تو که کردی زعفران زعفرا — باز امیر مکن

آب میخور زعفرانا — زعفرانی اندر این حلوا

درمکن در کردن — که مکر

تو بکو — تا بکاری

کر نبودی خصم و دشمن در جها — پس بمردی خشم اندر مردمان

خامه

خاصه آن را که کمالی — در سفر کم میشود بوی

اندر آن بحر و بیابان و جبال — منقطع میگردد او

این بیابان در بلا — همچو نره بحر بر یک

آب استاده که سیر — تا ز خویشش

کو درون خویش چون جان — سیر پنهان دارد

مستمع خفته است کوته کن خطاب — ای خطیب این نقش کم کن

خیز بلقیسا کنار — زین خسیسان

بعد از آن گوشت کشد — که چو دزد آیی

کمان

خیز بلقیسا کنون با اختیار — پیش از آنکه مرگ آرد

زین خران تا چند باشی — که همی زد

خواهرانت یافته ملکت خلود — تو گرفته مسلک کور

ای خنک آنرا که این ملک — که اجل این ملک را ویران

خیز بلقیسا بیا باری ببین — ملک شاهان و سلاطین

شسته در باطن — ظاهر

بوستان با او روان — لیک آن از خلق پنهان

میوه لا انقطع — آنچنان

لوح — همچو خورشید

چون روان باشی روان — میخوری

ای خنک — ن بد بد

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت — هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکو بختی و سلطان — بخت

تو بمانی چون گدایان بی‌نوا — دولت خود هم تو باشی

چون تو باشی بخت خود — پس که تو بختی

نور خود — چونکه این تو

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدای عز و جل بجهت حکمتهای کاو داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد — همچنانکه در ره طاعت عباد

خلق — سکه

ما این زنجیر — تو مبین این خلق را

سکه — میکشدشان

کفت حق فی جیدها حبل

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — و اتخذنا الحبل من

لیس من مستقذر — قط الاطماع فی عنقه

حرص کار — آنکه از روغن

آن سنا آتش — چونکه آتش شد

انگار حرص — حرص چون شد ماند آن فحم

آن زمان آن فحم — آن کار

حرص — حرص رفت و ماند کار

خوره —

آن ما — کعبه کرد

ز هوس — عکس غول حرص

حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص

چیزها — تا ب حرص

آب حرص از کار دنیا — فحم باشد ماند از لشکر

کودکان از حرص — تا شوند از ذوق

چون ز کودک رفت آن حرص — بر دکان اطفال خنده آیدش

کرچه —

آن بنای انبیا بی حرص بود — زانچنان پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد بر آورده کرام — لیک نبود مسجد اقصاش نام

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و شفاعت کردن حسن

شاعری آورد شعری پیش شاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار
از زر سرخ و کرامات نثار

پس وزیرش گفت کین اندک بود

ده هزاری که بگفتم ...

پس تفحص کرد کین ...

در ثنای او یکی شعری دراز

بازگشتن همان شاعر بعد چندین سال با امید همان صله و هزار دینار انعام فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را به ده یک این خشنود کنم

صد هزاران عاقل ...

کرد بد بدخوی هزاران ...

گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد مدد رنج ای [illegible]
آن حسن نامی که از یک کان بود / صد وزیر و صاحب آید جور خو
این حسن کز ریش بنت این حسن / می‌شوان یا فتد ای صاحب سخن
بر چنین صاحب بسی لعنت سزا / شاه و ملکش را ابد بد و سوا کند

مانستن بدرایی این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون هامان در افساد قابلیت فرعون

چندان فرعون می‌شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کیش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیق آمدی / آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
هرچه صد روزه کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدمش کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هوا / در وجودت رهزن راه خدا
ناصحی ربانی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مرو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه چون فرعون و هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود / عقل را اندیشهٔ یوم‌الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقلی دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو و خویشتن را سلیمان نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه این حسن با آن حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر می‌گفت این و لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژ خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / هر کجا که خود همی ننهیم سر
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سرزیر را / هین مکن سجده مرین ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی می‌کند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و از فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

درآمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاشع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چیی نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من این است بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی‌استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی‌اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل را از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکنی و گور نبود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین باثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بزن / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو جن
جنبش هر کس سوی جاذب بود / جذب صادق نی چو جذب کاذب بود
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دارالقرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است

اولش دود و بآخر لطف نور / جز درین ویرانه نبود مرگ کش
توبه جا کاری که بگرفتی بکن / عیش پنهان کرد بر تو پوشیده شد
زآن همی ترسد بدادن تن بکار / که بپوشد از تو عیبش ننگ کار
همچنین هر فکر که کردی تو درو / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو کو بپدا شدی زو عیب چین / نور مسکین جان بعد الترهات
حال کاکنون در پشیمانی مبین / گر بود این حال اول کی دگر
پس بپوشید اول آن بر جان / تا کنم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خویش را / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان بشخلی / زین پشیمانی پشیمانتر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکو تو بدست / پس پشیمانیت بر فوتش چیست
گر همیدانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتا
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
وانکو کاری کز آن هستی نفور / زآن بود که عیبش آمد مستتر
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بدان عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیا
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن گیاها را که شد از عامه مخفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانو فرو برده بود بر او یارانش گفتند که سر بر آور و تفرج کن در گلستان و ریاحین و آثار رحمت

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتا
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد
پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام چون سخن آمد با او و نام و خاصیت خود بگفت

گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

مرکه

من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / کاجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کجی / همچو طفلان سوی کج چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا نه دزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌رهست
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچکس
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که اللهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آنسو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرّش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

در بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست که بدست راه‌زن افتاده است

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونک جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاووزی کند / جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفترا
چون نمایی چون ندیدی در عمر / عکس مه در آب هم ای خام غر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمّل

خواند مزمّل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب‌روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چهل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخرزمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال‌اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره‌پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه است که گفته می‌شود

پادشاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده عقلی خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراتش کم کنید / ور بجنبد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد طعان جری
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خر پابسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود بدان کان بند هم از فعل تست

در تفسیر این حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم که ان الله خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانک جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوانی دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده‌کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانک نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند

[illegible] / چون شد او بیدار از عکس بعید
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فرو کرد

تفسیر این آیه که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم رجسا و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی که خورد مغز خرست
گر بلادر خورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش آخرش با اولش

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس به کین

تمثیل عقل و نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه واپس سوی کره چنانکه گفت مجنون هوا ناقتی خلفی و قدامی الهوی فانی و ایاها لمختلفان

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگ‌ها
در سه روزه ره بدین احوال‌ها / ماند مجنون در تردد سال‌ها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بال‌ها / در زده تن در زمین چنگال‌ها
تا تو با من باشی ای مرده‌وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حال‌ها / همچو تیه و قوم موسی سال‌ها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی شاه

قصهٔ پر جنگ و پر هستی و کین / می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری / زان بباید که درو اندر نگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوال از سنگ [illegible] / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه ربود دستارش را و بانگ میزد که باز کن ببین که چه میبری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را از زبان حال و بیوفایی خود نمودن و بی‌وفا نمودن طمع دارندگان از و

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / بانگ هم زد بیوفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پی‌ام / وآن فسادش گفته رو من لاشی‌ام
ای ز خوبی بهاران لب‌گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چار طاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوت‌های چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آب‌ریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
جعد زلف مشکبار عقل‌بر / آخر آن چون دنب زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول با گشاد / و آخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا به تزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش [illegible]
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخوربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک [illegible] / چونکه اول دید [illegible]
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ور نه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید به ضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان یکی بانگش فریب اشقیا
من شکوفه‌ی خارم ای خوش گلستان / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر زاینه‌ی اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شوی / آن دگر را ضد و نادرخور شوی
ای خنک آن کو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردان شد پدید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آنش کج نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو به خود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی به شست
برد مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیده‌ست امام
زانکه هر کرّه پی مادر رود / تا بدان جنس یقین پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرین می‌رسد
عدل قسامست قسمت کردنیست / این عجب که جبر نی و ظلم نیست

در بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود / ور زمانا روزکی کاهل بود
ای بکرده اعتماد و اتقی / بر دم و بر چاپلوس ظالمی
قبه‌ای بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه بدرد ای ...
زر نی چون برفت و اعتماد / راه نتوانند دیدن رهزنان
آن جهان و اصل آن پیغام ما / مرد وانده بی‌وفایی بگذرد
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن بی‌وفاست
اصل آن عالم چو آن عالم بود / تا ابد عهد و پیمان می‌شود
خود دو پیغمبر به هم کی ضد شوند / معجزات از همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عقلی نگردد اندهان
نفس بی‌عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایقست این انجمن / مرده را درخور بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان کالکوش طالع‌ها
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرنب و سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون‌تر از / حل همان سانست کو بود از نخست
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و افات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
در میان این دو افزونیست ...

هست او

هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود ... علیل
گفت نوح ... جبرییل / چونکه کم کرد خلق را تمییز

تفسیر ... الانبیا

گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم
بود اندر عهد خود در حق کمال / گرچه پنهان بود آرد و نمک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
چون محک پنهان شد از مرد و زن / در صفا آی قلب ... کن
قلب بیکو بود و بهر دم / ای زر خالص من از تو کم
مرد نقد ... / زر خالص آید نقد ...
چون شدی تو اول سیه‌رو بی‌خبر / کیمیای فضل را طالب ...
دور بود از تحقق او / جان‌های ... بر ...
چون شکسته دل شدی از حال خویش / عاقبت ... با واشکست
فضل سیمهاست ... / آن زر ... و ... کو محروم ماند
ای زر ... مکن ... / نور محشر ... چشم ...
چشم بندی ... رسوا کند / بنگر آنها را که آخر دیده‌اند
بنگر آنها را که خالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل ... ماند
پیش خالی بین که ... / صبح کاذب ... از ...
داد بر باد ... / ...
... کو بود ... / ...

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت

بو مسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را به فن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ور نه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بربسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر به شست / بد گلو و چشم آخرین بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند تلف
ور کنی یک چشم آدم زاده را / نصف قیمت لازم آید ...
زانکه چشم آدمی تنها بخود / کار دو چشم کند بی‌هیچ بد
چشم خر چون اولش بی‌آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد و آن فقیر / می‌نویسد رقعه در طمع فطیر

باقی قصهٔ رقعه نوشتن آن غلام بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر / از جری‌ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست و الا همچو خاک / پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی گفتا که بحث بر شماست / او همی دزدد ز خرج کدخدا
چون جری کم آمدش غرید چاشت / زد بسی تشنیع و سودی نداشت
گفت قاصد می‌کنند اینها / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره‌چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غصه و درد او غنی / پیش شه بنوشت خشمین رقعه‌ای
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی‌نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مدح است باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف گفت او ظاهر میشد که آن شکرها لاف و تزویرست

شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌کند / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی‌حدست / دانه‌ای را کمترین خود هفتصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمدهای عارفان مر حق را است / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیااش خرید

اطلس

اطلس تقوی و نور مؤتلف / آب حیوان است و آب برکف
واره‌یده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی‌همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می‌کند مکشوف راز
گل شکر خوردم همی گویی و بوی / می‌زند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانند خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف در و روزن مطلع / مطلع گردند بر اسرار ما
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی می‌کنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلخوشست / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در بیان آنکه طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او می‌بینند بی آنکه دلیل کنند انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا به قعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابایزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس سرهما العزیز پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک به یک و نوشتن تاریخ آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش

کاه سرخ و کاه زرد رنگ — میشود رویت چو ... — میکشی تو ... و ظاهر — پیشان از ضیف و از کار ...
ای تو کام جان همچو کام — هر دم از غیب پیام ... — هر دمی یعقوب وار از بوی — میرسد اندر مشام تو شمی
قطره بود بر ... باران — شمه زان گلستان با ما بگو — خونداریم ای جمال ... — که لب ما تشنه و تو ...
ای فلک پیمای چست ... — ز آنچه خوردی جرعه بر ما ... — مهر مجلس ... در ... — بر نوای شه ... خاک ...
کی توان نوشید این ... — می بنوش ... مرد ... — بو برابو شیده و مکنون — چشم مست خویشتن را ...
خوینه آن بوی ... — صد هزاران پرده اش ... — پرشد از ... او — دشت ... فلک ...
این سرخم ... — کین برون ... — لطف کن ای ... — آنچه یار ...
گفت ... العجب آمد ... — همچنانکه مر نبی را از یمن — از یمن می آیدم بوی خدا — که محمد گفت بر دست صبا
بوی رامین میرسد از ... — بوی یزدان میرسد ... — از اویس و از قرن بوی عجب — مر نبی را مست کرد ...
... — آن زمین آسمانی گشته بود — آن ملیله ... — ... نبود ...
آن ملیله ... — نقش دارد از ملیله ... — این سخن پایان ندارد ... — ملیله گفت ...

در بیان قول رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن

گفت زین سو بوی یار ... — کندر ... — میرسد ... آسمانها ...
بعد چندین سال ... — ... — ...
روح ... — از من او ... — چیست ... — ملیله ... گفت ...
قد و رنگ و ... — یک ... گفت ... — حلیهای روح ... — از صفات و از ...
حلیه تن ... — دل بر آن ... — حلیه روح ... — حلیه آن جان ...
جسم ... — نور او ... — آن شعاع آفتاب ... — قرص ... چهارم ...
نقش گل ... — بوی گل ... — مر ... — عکس آن ...
پیرهن ... — بر شده کنعان ز بوی ... — بر نوشتند آن زمان تاریخ — از کتاب ...
چون رسید آن ... — زاده شد آن شاه ... — از پس آن سالها آمد ... — بو الحسن ...
جمله خوبهای ... — آنچنان آمد که آن ... — لوح محفوظ ... — از پی محفوظ ...
... — وحی حق والله اعلم بالصواب — از پی ... — وحی دل ...
وحی دل ... — چون خطا باشد ... — مؤمنان ... نور الله شد — از خطا و سهو ایمن ...

[illegible]

... — ... — عین نظر ...
زانکه ... — رحم ... — انگبین ... — رحم حق ...
این سخن ... — از ... — شاد آن ... — آن ... شد

زآن جرای ... — او برای ... — زآن جرای روح ... — جانش ...
پس ... خطایی ... — که ... — همچنانکه ... نقصان — ... صاحب ...
رقعه اش ... — خواند او رقعه ... جواب — گفت ... — پس جواب ...
... — بند ... — احمقست ... — ...
آسمانها ... — کرد ... — تو چو کرمی ... — ...
آن یکی کرمی ... — لیک ... — جنبش ... — ...
... جنبش ... — ... — آتشی کاول ... — ...
... — ... شعلها ... — مرد اول ... — ...
در ... — شعله ... — عالم تاریک روشن می کند — ...
کز چه آتش ... — ... — جسم ... — جسم ...
جسم از جان ... — چون ... جان ... — ... — جان ...
تا بغداد ... — روح ... — ... — نور ...
نور ... چشم ... — چشم این ... — جان ... — ...
بار نامه روح ... — پیشتر ... روح ... — ... — تا لب ...
بعد از آن ... احمد ... — جبرئیل ... — کو ... — من ...

... جواب رقعه ...

این ... — ... — ... — بجواب نامه ...
کی عجب ... — با ... کرد ... — رقعه پنهان کرد ... — ...
رقعه دیگر ... — دیگری ... — ... نامه بر — عیب ...

... بر تخت سلیمان ...

... — ... — ... — ...
با در تخت سلیمان ... — پس سلیمان گفت ... — باد هم گفت ای سلیمان ... — ...
این ... — ... — از ... — تا ...
همچنین تاج سلیمان ... — روز ... — گفت ... — ...
راست ... — ... تاج ... — ... — گفت ...
گفت ... — ... — پس سلیمان ... — دل بر آن ...
بعد از آن تاجش ... — ... — بعد از آن ... — تاج ...
... — راست ... تاج ... — تاج ... — چون ...

نیست دستوری وگرنه گفتمی / پرده‌های غیب این هم بر درید
پرده‌ها نه تو به تو دست نوده / مرده‌ها تن را ز گفت ناپدید

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ملک میبرد و دیگری را [illegible] / آن مکن [illegible]

کام جنگش یار سول و طلح / کام خشمش را شهنشاهی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برید

آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او ز اطفال دگر کردی نکل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بی‌گناهان را مذل

چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان منتقد / حکم حق پیچید و کورش کرد و رد

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / کرد او را لوح ستر آتش کده
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنان که حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه خبر دادن بایزید قدس سره را از بودن و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور

یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی

هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و فرید / آن عجایب را که اول می‌شنید

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

رقعه نوشتن آن غلام پیش شاه بجواب رقعهٔ شاه

که یکی رقعه نوشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب‌خد / هم نداد او را جواب آن ترش‌برد

خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است

گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث ناپسند

گر کمی عقلی مبادا کبر را / شوم او بی‌آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او

از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ماست و غول رهزن است

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه‌گون خر را چاشنی
سبلت کنده کند ریش خانه / جامه‌ها ز رنگش سیه گر مایه

مایه عقلت بی‌نان و شوا / نور عقلت ای پسر جان را غذا
نیست جز نور ای پدر خور غذی / از جز آن جانش نیابد پرورش

زین بخور شمع اندرا اندرش / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل دو عقل است اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین درگذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ها از کویها

راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکه کسی با یکی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی

گفت ای خوش‌نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوام مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوام چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم

هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت

تا همه را دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کن / خواه شحنه باش گو و خواه تن

یک سریه میفرستادش رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول

امیر کردن رسول صلی الله علیه و آله و سلم جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ‌آوران بودند

یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز مای و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید همچو شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتشت از بی‌کسی گردد تلف

هین مکن از نقمت کردم گریز / وز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت بارهٔ   از لگدهااش نباشد چاره
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست   که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانند از دم برخار دید   تا بنواش و مرکب سلطان شوند
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب   ای ستوران رمیده از ادب
گر نیابند ای نبی غمگین مشو   زین دو بی تمکین تو پر آتش مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست   هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا   هست هر اسپی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص   زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند   زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند   در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست   منصب دیدار حس چشم راست
صدهزاران گوشها گر صف زنند   جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی   در سماع جان و اخبار نبی
همچنین هر حس یکایک میشمر   هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون   ده صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکشست   میرود سوی صفی کان واپسست
نور گفتار تعالوا کم مکن   کیمیای دین شکر وقت سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر   کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحری   گفت تو سودش کند فردا آخری
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام   هین که ان الله یدعوا بالسلام

اعتراض کردن معترضی بر رسول صلی الله علیه وآله وسلم بر امیر کردن آن جوان هذیلی

خواجه باز آ از منی و سرکشی   سر و گرچه جو که طالب کن سری
چون پیمبر سروری کرد از هذیل   از برای لشکر منصور خیل
بو الفضولی از حسد طاقت نداشت   اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون طالبند   مد صاع فانی چو فانی کنند
از تکبر جمله اندر تفرقه   مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب کین جان بزندان اندرست   وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان   میزند بر دامنش جو روان
دائما پهلو به پهلو بی قرار   پهلوی آرامگاه و پشت یار
نور پنهانست و جست و جو گرو   کز گزافه دل بمی جوید بنا
گر نبودی حبس دنیا را ثبات   بی تک و جست نرد کی جان خلاص
وحشت مجنون و گل بکند   که بجوای مثال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست   تا نقش ره من گر افرحستست
نفر بر جویان جمع اندر کمین   تو در بن طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ بر جسته ز بن   کان دمنده زندگی را گم کن
چشم این زنغا پرها دیده   کی تک گر مغبنی کس هر دیده
صد هزار آلودگان آرجمع   کی بدیدی گر نبودی آن
برو مین پهلو تر آرام   وانگه در خانه لحاف
بی مغز کامی نباشد قرار   بی خمار اشکن نباشد
گفت نی نی یا رسول الله مکن   سرور لشکر مکن شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد   غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گواه   پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر   هست چندین پیر از وی پیشتر
زین درخت آن برگ زردی   سیبهای پخته او را پیش بین
برگهای زرد او خود کی تهیست   آن نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و روش و آنموی   جز عقل پخته‌ای آرد
برگهای نو رسیده سبز فام   شد نشان آنکه آن میوه است خام
برلیف برگی نشان   زردی زرد سرخ و
انکه او گل عارضست ار زنخ   او بکینه مجبر نو خط
مرضهای خط او کج   هر من عطلب گرین
پای پیر از سرعت   یافت عقل و دو

گر مثل

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق   ای ستوران سیل
[illegible]

[illegible]

گر مثال خواهی مستعیر نگر   تا دحق بر جای حس تا جای شی
بگذر از تزکین بحث مشکل مختصر   همچو سیلاب بر دلم شد منتشر
زانکه روی سنن خویش خوش نفی   دست بر لب میزند یعنی که هی
خامشی بحرست و گفتن همچو جو   بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سرمتاب   ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب   پیش پیغمبر سخن آن سرد لب
دست مبدا رشحن نو بحر   که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست   بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد   این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین   دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد   نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه میخواند از پی تعلیم را   حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست   کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو   بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش   لیک اندک گو دراز اینه مکش
ور بفرماید که اندر گفت آی   همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زمان خوش   با شهاب الحق حسام الدین کش
چونکه کوته میکنم من از رشد   او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیای ذوالجلال   چونکه می بینی چه میجویی مقال
این مکر باشد ز حب مشتهی   مستغنی خدا و قل لی انها
برد هان تست این دم جام او   گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست تا گرمی دهی   گفت حس من از این افزون تریست

جواب گفتن مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم الهیرا نکته

چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو   در حضور مصطفای قند خو
آن شه والنجم و سلطان عبس   لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان   چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک   که بخر این را بجای ناف مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ   زیر بینی بنهی گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاو   تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاک را   آن حریف کالش افلاک را
علم او خود را اگر چه گول کرد   خویشتن را اندکی نابد شناخت
دیگر او کیا زماندامت دمی   گر بیدرام شرم باید داشتن
خوش را گر خفته کرد آن   سخت بیدارست دستان
چند گویی ای لجوج بی صفا   این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارد   هر یکی حلمی از آن
حلمشان بیدار را ابله کند   زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب   نغز نغز
مست را بین زان شراب پر شکر   همچو فرزین مست کج رفتن نگر
مرد بر نازان شراب زرد کیر   در بیابان راه می
خاسته این باده کان از خرمی   ای منی که مستی ای
انکه آن احصاه گفته از نقل   سپه مندی
زان زمان مصر   دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند   دار را دلدار می پنداشتند

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب این بر ایشان نه بطریق گفت زبان

با مریدان آن فقیر محتشم   بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون   لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح   تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله   کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم   چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد   هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت   آن وصیتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه از تن خود می‌برید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / و آن مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانک او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانک آگه بود از آن صاحب‌قران / دل نداردش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کی دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانک بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنج خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس و ترسان رو در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان مضرات و بیان کردن آن فضول بعد رسول صلی الله علیه

پر تو مستی بجهد آن نبی / چون بزد هم مست و خوش
لاجرم بسیار کوشد از ثنا / مست ادب بگذاشت آمد در خطا
تن همه جا بیخودی سر میکند / بی ادبوار چنانش میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود
لیک اغلب چون بدند و ناپذیر / بر همه می را محرم کرده اند
حکم اغلب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر

بیان رسول صلی الله علیه و آله و سلم سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان هذیلی را بامیری و سر لشکری بر پیران و کاردیدگان

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / وای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزموده بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سفیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنک او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زراندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جملهٔ کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم تر و تاری‌ترست / لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ور نه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشیء

عاقل آن باشد که او با مشعلست / او دلیل و پیشوای قافلست
پیرو نور خودست آن پیش‌رو / تابع خویشست آن بیخویش رو
مؤمن خویشست ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وآن خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم شمعی که نوری کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقل زنده‌سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگری مغرور و ابله مغفل لاشیء و عاقبت هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند

مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آن سوست جان این سو نیست

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

سر این حدیث که حب الوطن من الایمان

بازگو برخواندن وضو کننده آن دعا در وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلبنان

چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست / دامنم من این نیارم شست چست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقا کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت شخصی که وقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنشاق را بوقت استنجا می‌گفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان برکنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن راه کم یابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم‌عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت اه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی به تفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمان مباش

تدبیر وقت اندیش و روزگار در پشیمانی مبر (?)

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجهٔ همام

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای

تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پندت دهم در دست تو / ثانیش بر بام کهگل بست تو

وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دستست این است آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب سیمین

گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم‌عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر

می‌روم بروی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / همچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یأتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد می‌شد او از آن گفت دریغ / که برفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

بکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای

او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر

او همی‌گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی

باز می‌گفت او که گر این بار من / وارهم زین محنت گردن‌شکن

من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن

آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد لقوله تعالی ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با توست / با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه می‌کند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایقاظی بود

این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش   هم رود از دل نهنجار ای اخی
یکدل و تو برو بیرون خود   تا نمانی کور و ذو العاد

بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزه او بست او و نیست مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوت است ای پهلوان   آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست   وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل   هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا   چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من   که نیی اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم   همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را   عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی   گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذو الجلال   حجة الله امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هو   نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش   نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زادهٔ آن خداوند وحید   زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل   آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک   مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان   هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت   از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک   اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو   خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست   مر ترا آن نام خوشتر و الیقست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش   کاز وی پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی و طاغی ظلوم   زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس   هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق   که ندانستی سپاس ما دنی
گفت حاشا که بود با آن ملیک   در خداوندی کسی را خود شریک
واحد اندر ملک او را یار نی   بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی   شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست   غیر اگر دعوی کند او ظالم است
تو نتانی ابروی من ساختن   چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی   لاف شرکت میزنی باغی توی
گر بکشتم من عوانی را بسهو   نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد   آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان   صد هزاران طفل بی جرم و بیان
کشته تو خونشان در گردنت   تا چه آید بر تو زین خون گردنت
کشته ذریت یعقوب را   بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو خود مرا حق برگزید   سرنگون شد آنچه نفست میتنید
گفت اینها را بهل هیچ این نشان   این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی   روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر   گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید   زخم مار را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم   لیک خارت را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد اندر بی مرادی و وجود در عدم و علی هذا البقیه الاضداد بالاضداد

آن یکی آمد زمین را بشکافت   ابلهی فریاد کرد و بر شتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی   می شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران   تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این   تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر   تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا که نشکافی بنشتر ریش نغز   کی شود نیکو و کی گردی بهی
تا نشوید خلطهایت از دوا   کی شود سوزش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را   کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را   بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند   نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب   هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن   زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا   کی شود آراسته زان خوان ما
این شفاشا کردن آن نان و نمک   که ز زشتی وارهاند مر ترا
گر بپذیری پند موسی وارهی   از چنین زشتی بیابی فرهی
بس که خود را کرده‌ای بنده هوا   کرمکی را کردهٔ تو اژدها

جواب موسی علیه السلام فرعون را

اژدها را اژدها آورده‌ام   تا باصلاح آورم من دست برد
تا دم آن از دم این بشکند   مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار   ورنه از جانت برآرد هر دو دمار
گفت الحق سخت استا جادوی   که درافکندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه   جادوی رخنه کند در سنگ و کوه

نفی کردن موسی علیه السلام جادوی از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا   جادوی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی   مشعلهٔ دینست جانم در سری
من بجادویان چه مانم ای وقح   کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب   که ز جانم نور میگیرد کتب
چون تو بر بام هوا بر میپری   لاجرم بر من گمان آن بری
هر کرا افعال دام و دد بود   بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی   کل آنرا همچو خود بینی بظن
گر تو بر گردی و بر گردد سرت   خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان   ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه   تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان   این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق   او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری   او ندیده هیچ جز بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین   او ندیده هیچ جز مکر و کمین
طالب هر چیز ای یار رشید   جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو   جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان   بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه   او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا بکوی   لایق سیران گاوی یا خری
خشک بر میخ طبیعت چون قدید   بستهٔ اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب دگر   هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان   نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت   چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
ای ز غفلت از سبب بیخبر   بندهٔ اسباب گشتی تو
لاجرم اعمی دل و سر گشته   مضطرب احوال و مضطر کشته
چشم بگشا و ببین ای ... اگر   تا شوی فارغ ز اسباب ای ...

بیان آنکه هر حسی مر آدمی را مدرکات دیگرست کمان مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد همچو کار استاد دیگر بیخبرست و بیخبری و آن آنکه و طعن او نیست بر آلات بکند

چیز بود بیخ جهان اندر ...   پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مثل بحر ابر و آب عیان   اینچنین دان جامه شوی ...
چون شدی تو پاک پرده برکند   جان پاکان خویشتن را میتند

جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش آید بهر پیش / تا نمایی زلف و رخساره بتش

گر آن کان نبشتا که چه حکمت حال منکر بود آن زان
منکری اعجز بخبری نمی خواهم در این مقام

گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم — گوش گوید من بصورت ننگرم / حس چشمت آن زدی نقاش هم

عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوت خوش نیست — هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی در خور این ملک را

گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من ابحث و علم و خبر — کی ببینم من رخ این سیما / هین مکن تکلیف ما لیس بطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ بنش او یا رب غژ — چشم احول از یکی دیدن بقصر / تا اظهر سرکشی توحید

تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق — منکر از خود در من اکنی / تا یکی نور اندر بینی تو دو

بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ناحیه — وا رهی از تنگی و از [illegible] / عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌داند شدن — راست گفته است آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان

جمله اجسامی نبود اول جنین / در رحم بود او جنین گوشت بین — علت دیگر بدان پیدایی / ورنه خواب اندر ببیند کرسی

آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر بچگان مرد کو — نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود

آدم از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک — نیست ابن اصلها با فرعها / هست بیچون ارچه دادش وصلها

آدمی چون زاد ز غفلت عابث / این چرا باید نشستن [illegible] — نسبتی کرد خوانا [illegible] / هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد — چون همی داند مؤمن از عدو / چون همی داند همی از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست — گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید

گر نبودی کوه و سنگ با دید بار / پس چرا داود را آن یار شد — این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان

گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را — سنگریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها — در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد

کهتحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها — این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر

کاین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پی مسطور را — و اقتضای دیده بودی پیش این / کمخدا خواهد مرا کردن گزین

من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ تو را خواهم شکست — و اقتضای جهل این از بهر این / کو نگون گونه همی گوید درین

در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست در خورد آن تو — تا بدانی کو بحکمت جسم [illegible] / مصلح امراض درد [illegible]

تو بنا و بادت میکشی از آن / کور و کر کین هست از خوان گران — و آن طبیب و آن منجم در کمر / دید بی‌تغییر بیهوشند از طمع

گفت رو از دولت ابلیس تا / که در آید غصه در [illegible] — از غلطهای مخالف باز [illegible] / طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو / شد و خونخواره مسکین [illegible] — پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزون است از غضب

شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب — نی غضب غالب بود [illegible] / نی ضرورت خون کنند از [illegible]

نی حلیمی که تخت وار تیز / کم شود زین رنج [illegible]

حمله بردند اسپه جسمانیا / جان بملعه [illegible]

تا فرو گیرند در بندان عجب / تا کسی ناید از آن سو [illegible]

حمله بردن این جماعت و تاخت بردن سوی مکه
سر حق غیب است گر غلط ایشان از کین که چون
فارغ غزا [illegible] کافران خویش آورند

غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند — غازیان غیب چون از حکم خویش / حمله آورند بر نفس [illegible]

حمله بر وی سوی دربند کنند / تا نباشد این طرف هر کان — جنگ در صلب جهاد اکبر / تا که شاه عرابکی [illegible]

چون بگیرنده روی که زو الالا / بر گشادست از برای ابتلا — سد شدی در بند هارا ای [illegible] / کوری تو کرده سرمنکری

تک متم سرهنگ [illegible] / تک بنامش تام و ننگ [illegible] — تو ماندی در بند ماز اصحت / چند کاوی [illegible]

سلیتز ابرکند [illegible] / تا بدانی کالقدد [illegible] — سلیت تو تیز زبان آن عاد / که بهل [illegible]

توست بر [illegible] / که نیامد مثل ایشان [illegible] — صد از نها کو بگویم [illegible] / بشنوی [illegible]

تو ببر کردم از بخش کانجمن / بی بخش من [illegible] — که نهم بر ریش خامت [illegible] / تا بسوزد [illegible]

تا بدانی کو نخیرست ای [illegible] / سید هدهد مر چنین [illegible] — کی نکو کردی و کی کردی [illegible] / که نداند کالامش [illegible]

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی [illegible] — کو مراقب باشی و [illegible] / هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی [illegible] / حاجت ناید قیامت آمدن — آنکه رمزی را بداند او [illegible] / حاجتش ناید که گویند شرح

این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمز ما — [illegible] / فهم کن اینجا نشاید [illegible]

ورنه خود تیری شود آن [illegible] / در روی [illegible] — ور نباید تیر [illegible] / پی تا دیگر الا [illegible]

هین مراقب باش گر دل [illegible] / گر پی هر فعل چیزی [illegible]

ور از پی افزون [illegible] / از مراقب کارها بالا رود

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن [illegible]

بیان آنکه آدم خاکی همچو آهن نیکو جوهرست قابل آینه شدن
تا [illegible] و قیامت و [illegible]
[illegible] بنماید بطریق [illegible]

تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیح سیمبر — آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو — گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد — صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز — گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کاینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی — تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد

تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن — بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او — قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر

جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما — مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون و واقعات او را ظهر الغیب و تا بمخبری حق ایمان آورد

بیان آنکه در توبه باز است

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت در عوض آن بستان

در بیان کلموا الناس على قدر عقولهم لا على قدر عقولکم حتی لا یکذبوا الله و رسوله

همچنان کودکان با اهل کتاب

این جوابی را بگیر ای ...

شرح قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

گفت پیدا بر فلک ...

گفت عکاشه ز مژده برد ...

[illegible]

گفت جان افشان برین ...

قصهٔ باز پادشاه و کمپیرزن

... ناخنی که اصل کار ...

ناخن و منقار و پرش را برید

ناخنان زین سان دراز ای کیا

خشم کرد ...

دل همیگوید بخویش و غو شغار / ور نه در دل ابله غیرت بود و نار
غیرتش را هست صد خطر ملال / ور نه شوری یکی بکردی صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ندید او کور بند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مسندت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بناودان خزید و خطر افتادن بود پیش امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او بپست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
تا سوی جنس آید او زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران اینچنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ای ... / آن می صافی کزو گردی خوش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید بپست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب است و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو طرید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و سلم جز یا مؤمن فان نورک اطفا ناری

بگذر ای مؤمن که نورت مشعله / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
آتش از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی فرعونیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ این شادی بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
بجهد کن تا خصمت اشکسته شود / کینهٔ فرعون دفع این تن شود
این حدیث آمد در اینجا زان گریز / باز گو احوال فرعون شریر
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

وعده‌های آن کلیم الله گفت / گفت محرم ساخت آن کیرا بجفت
گفت با هامان چو تنهایش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن عنید / کوفت دستار و کلاه را چند بار
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده‌پرست
نی مرا اول بکش ای شاه مصر / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبوده‌ست و مبادا ای حقیق / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه‌تاش ما شوند / بی‌دلانمان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان دوست کور / گشت ما را بس گلستان قعر گور

تزییف سخن با هامان

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کور او کژ می باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی گناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولت است / که دوادو اول و آخر لت است
گر ازین دولت نتازی خز خزان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روزی چند
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می‌آکنند

چونکه برگردد ازو آن [illegible] / داند او کان زهر بود [illegible]
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون کُه
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شود او را عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا که کشتی ماند از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو
آنکهی که داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو گردن کشید / سایه کافکنده است بر وی زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هرچه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هرکه بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتارها / اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

نومید شدن حضرت موسی علیه السلم از ایمان آوردن فرعون

از چنین همراه بد [illegible] / زینهار الله اعلم بالیقین
گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیش روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بیجان و بی پاینده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی نواز بندگی / کمتر استار یا ز دانی بندگی
ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد [illegible]

مفاخرت کردن امیران عرب با حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم که ملک مقاسمه کن و جواب فرمودن حضرت مصطفی علیه السلم که من مامورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یکی زما امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمد است و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزون زین مجو / چیست حجت بر فزون‌جویی تو
در زمان امری بیامد ابر پر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

سیل آمدن و قضیب انداختن امر احمد [illegible]

رو به شهر آورد سیل [illegible] / اهل شهر افغان‌کنان جمله ز بیم

سیل و غالب شدن پیغمبر علیه السلم

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمانها گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن مهتر ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بود بوجهل لعین و بولهب / و آن سیوم هم بود [illegible]
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بررسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان را نام او بین ای عجب
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

در بیان حکایت موسی علیه السلم و تضرع [illegible] فرعون

گر ترا عقلست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستجیب
اژدهایی می‌شود در قهر تو / کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مومن آمد [illegible]
مر ترا گوید که ای کبر [illegible] / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه در مانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز در بندان من
باز گرد از کفر و سوی دین حق / ورنه شد در نار ابلیسی فلو
باز گرد ای گر نه بخت بدی / ورنه در دوزخ در افتی [illegible]
این عصای بود اینجا اژدها / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
ظاهر است این دوزخ اما [illegible] / هست پوشیده چنین [illegible]
هرکجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / که بگویی که بهشت و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس به دندان بی‌گناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون کند / بر کلیمی قند تا ممنون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران به امر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آورند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی حجاب / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش اندر خسف داد / در حق قارون که قهرش [illegible]
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی / با خبر گشته از آن [illegible]

چون درخت و سنگ کانجا مقام / مصطفی را کی نماید راست لا

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

دی یکی میگفت عالم حادث است / فانیست این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفت چه دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب / تو چه دانی خود حدوث آفتاب
کرمکی کو در حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزونی گو مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در نغیر / گشت هنگامه بر آن دو کس کثیر
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان
من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی است / بی گمانی این بنا را بانی است
وآن دگر گفت این قدیم و بی کی است / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرندهٔ رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیا و حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
گفتشان بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین را که در آتش رود
در زبان می‌نیاید آن حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه می‌دود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
کو بیاری من کنم آن را قبول / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که در دعوی من و تو [illegible]
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی بسوخت خاکستر بگشت / سنی را ساخت تا زو نیک گشت
آن خدا گوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام اجل / کش مسما اصل بودست و اجل
صدهزاران روح شد [illegible] / در ره او سر برافشاندند
صدهزاران [illegible] / بر دریده پرده‌های منکران
[illegible] / در دوام معجزات و [illegible]
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / در حدیث چرخ ضرورت است و حق
حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق این انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد از حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ سیم و زری اندر جهان / سکه بنما نام منکران
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجزهٔ چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
[illegible] / [illegible]
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است / آن ز حکمتهای پنهان مخبری است

فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است
این تفاوت خود نهاد اندر زمان / تا بداند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس [illegible] / مر کبوتر را چه باشد زان [illegible]
می‌نبیند از کبوتر صد هزار / مرگ کرکس [illegible]
جمله پیدا را [illegible] / آن غلط کرده [illegible]
چونکه ظاهر بین شد [illegible] / می‌نبیند [illegible]
می‌نماید در جهان یکبار رو / کل شیء هالک الا وجهه

تفسیر این آیه که وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا

هرچه پیدا کرد بهر حکمت است / با الفتش منگر برین ظاهر میا
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش و فا
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وآن برای غایبی دیگر ببست
تا سیوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وآن برای این و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وآن دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی است / وآن منی از بهر نسل و روشنی است
کند بینی می‌نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون ندارد سیر می‌راند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وآن نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک و زمین [illegible] / در خلیقه کردن [illegible]
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا عرض [illegible]
پس پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیانا تا [illegible]
هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل از خداست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
[illegible] / [illegible]
بد دلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
برد لاف [illegible] / حمله کرده سوی قصد دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددلان را زهره برد
چو عمل آمد [illegible] / زان پدید آمد شجاع از هر جبان

[illegible] جرأت آوردن در کارزار [illegible] الغیب [illegible]

حاصل آنکه [illegible] / از فنا [illegible]
گفت موسی با یکی [illegible] / کای گزیده دوست میدارد ترا

گفت چه خصلت بود ای [illegible]کرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم بر وی زند

خود نداند که جز او دیار هست
هم از او مخمور هم از اوست مست

مادرش گر سیلی بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله خیر او و شر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنانک ایاک نعبد در حنین
در بلا از غیر تو لا نستعین

هست این ایاک نعبد حصر را
در لغت آن از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه را از پادشاه درخواست کردن و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی مرا

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نی تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی در خواص
در شفاعت مصطفی‌وار اختصاص

برجهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تانم شکست
که ترا آن فضل و آن مقدار هست

گر زمین و آسمان بر هم زند
ز انتقام این مرد بیرون آمدی

ور شدی ذره به ذره لابه‌گر
او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می‌ننهم منت ای کریم
لیک شرح عزت تست ای ندیم

این نکردی تو که من کردم یقین
ای صفاتت در صفات ما دفین

تو درین مستعملی نی عاملی
زانکه محمول منی نی حاملی

مارمیت اذ رمیت گشته‌ای
خویشتن در موج چون کف هشته‌ای

لا شدی پهلوی الا خانه گیر
ای عجب که هم اسیری هم امیر

آنچه دادی تو ندادی شاه داد
اوست بس والله اعلم بالرشاد

وآن ندیم رسته از زخم و بلا
زین شفیع آزرد و برگشت از ولا

دوستی ببرید ز آن مخلص تمام
رو بگردانید هنگام سلام

زآن شفیع خویشتن بیگانه شد
زین تعجب خلق در افسانه شد

کو نه مجنونست یاری چون برید
از کسی کو جان او را وا خرید

وا خریدش آن دم از گردن زدن
خاک نعل پاش بایستی شدن

باز گونه رفت و بیزاری گرفت
با چنین دلدار کین داری گرفت

پس ملامت کرد او را مصلحی
کین جفا چون می‌کنی با مصلحی

جان تو بخرید آن دلدار خاص
آن دم از گردن زدن کردت خلاص

گر بدی کردی نبایستی رمید
خاصه نیکی کرد آن یار حمید

گفت بهر شاه مبذولست جان
او چرا آمد شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا
لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
که به سوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او به قهر خود سرم
شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سربازی و بی‌خویشی است
کار شاهنشاه من سربخشی است

فخر آن سر که کف شاهش برد
ننگ آن سر که به غیری سر برد

شب که شاه از قهر در قبرم کند
ننگ دارم از هزاران روز عید

خود طواف آنکه او شه‌بین بود
فوق لطف و قهر و کفر و دین بود

زآن نیامد یک عبارت در جهان
که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این الفاظ و اسمای حمید
از گلابه آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام
لیک نی اندر لباس عین و لام

بو یا سرا عیسی خوانی بزنگ
زانکه لابه تو یقین لابه منست

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
گشت آن اسمای جانی روسیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید
تا شود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از خشم شهم کرد او خلاص
لیک هم شه شد مرا [illegible]

گرچه از یک وجه منطق کاشف است
لیک از ده وجه پوشش و مکتنف است

من خلیل وقتم و او جبرئیل
من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل مر خلیل را که هل لک من حاجة و جواب دادن او

او ادب ناموخت از جبریل راد
که بپرسید از خلیل حق مراد

گر مرادت هست تا یاری کنم
ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان
واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه
مؤمنان را زانکه هست او واسطه

هر دلی را سامع وحی آمدی
حرف و صوتی کی بود اندر میان

گرچه او محو حقست و بی‌سبب
لیک کار من از آن نازکترست

کرده او کرده شاهست لیک
پیش چشم بد نمایندت سبک

آنچه عین لطف باشد بر عوام
قهر شد بر نازنینان کرام

پس بلا و رنج بایست و وقوف
تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین بلا کر تر شدند
باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا
بر سعیدان آب و خون بر اشقیا

هر که پایان بین‌تر او مسعودتر
جدتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کین جهان کاشتن است
هست بهر محشر و بر داشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری
منکری اش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد
یا فزونی جستن و اظهار خود

وآن فزونی هم پی طمع دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور

زآن همی پرسی چرا این می‌کنی
که صور زیتست و معنی روشنی

ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
چونکه صورت بهر عین صورتست

این چرا گفتن سؤال از فایده است
جز برای این چرا گفتن بدست

از چه رو فایده جویی ای امین
چونکه فایده بین ای [illegible]

پس نقوش آسمان و اهل زمین
نیست حکمت کو بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب
جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت جل جلاله لم خلقت الخلق و اهلکته و جواب آمدن وی

هر چه بینی در جهان از آبنی
هست بهر معنی و حکمتی

گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا
وانگهی ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا
نیست از انکار و غفلت از هوا

ورنه تأدیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک می‌خواهی که در افعال ما
باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را
پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سایل شدی در کار شی
بهر عامه لیک تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال
هر برونی را نباشد این مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب
همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی
همچنانکه تلخ و شیرین از ندا

ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
در غذای خوش بود سقم و قوی

شفا

مستفید اعجمی شد آن کلیم
تا عجمیان را کند زین سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خوش
پاسخش آریم چون بیگانه‌وش

خر فروشان خصم یکدیگر شدند
تا کلید عقد محکم آرند

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین
تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید
پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری
چون کمالی یافت آن را می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویرانی و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش زکه آموختی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنان کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچنانکه روغن اندر طعم دوغ

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کو جزو اوست / در رود در گوش او کو وحیجوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
آنچنان که گوش طفل از غنج مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / زانکه در گوشش رسیده علتیست
کان پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم هر نطق را نالایقست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی کو بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان میشود / هر چه پیدا زین تو انکار آن میشود
هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

مثال دیگر هم درین معنی

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر میجنباند او را دمبدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فواد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال / که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان با دها

که بگو این خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن اینچنین سر را سگیست
خواب عامست این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد او ستان / خواب بیند خطه هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگری شب کور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / کو جهد از خواب دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقه زنجیرها
ترک کبر و ملک دنیا [illegible] / حمله کی بر هم زند بی درد سر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / کر نشانش آن بود اندر صدور
کو تجافی جوید از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای جان صفا
پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابد درو گنجای آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش / کو ندیده بود اندر عمر خویش
تا ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم میبمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود ما اصل زهی کار عجب
ای عجب یکچیز از یکروی مرگ / وز یکی روی دگر احیا و برگ

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاه حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده گوید قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها رست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم من ازین اکسون رستم یکسونه رفتم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون سخن قابلیت نگوید

آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب فرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / کو رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا گر رسد / یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن زیغ زیغ
زیغ زیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ

از سوی تن در رهد ها بانگ وز سوی خصم احتیاط الملک
ای پسر بخوان دی هر زمان تا رطبها نظر کن ما یحب
در کتاب طب نگر کن ای فتی تا شماری ره ببینی رنجها
زان همه بیرون در این خانه هر دو کامی کز کرده نهاد
باد تند است و چراغم ابتری زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک والی شود کو بیاد آن یک چراغ از جان رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر شمع فانی را بفانی‌ای دگر
چاره‌ها اندیشید لیکن بهاء گفت بلحوی و بست بیرون
پس عروسی خواست باید بهر او تا بماند زین تزوج نسل

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

کو رود سوی فنا این باز رای فرخ او گردد ز بعد او بزای
صورت این باز گر زین جا رود معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرص دادست جد بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی نی ز نسل پادشاه طالحی
شاه خود این صالح است آزاد اوست نی اسیر حرص فرج است و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال جان او پست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد درویشی از جهت پسر و اعتراض اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش صالح و جادوی کردن کمپیری کابلی و غیره شاهزاده

این سخن را نیست پایان ای پسر هر بود خویشتن شاه آن
شاه چون با زاهدی خویشی گزید این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز شح و بخل خواهی و ز دها تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقی است آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای گر آن بیابد سر نهد وین ز گنج زر به همت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام می کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهاز یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود عاشق شهزادهٔ با حسن و جود
جادوی کردش عجوزهٔ کابلی کش برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت تا عروس و آن عروسی را بهشت
یکسیه دیوی و کابولی زنی گشت بر شه زاده ناگه رهزنی
زان سیه رخ حیث ناتا کار گشت آن شهزاده مدهوش

پر

آن نود ساله عجوزی گنده کس نی خرد هشت آن پسر را نی حس
تا بسالی بود شهزاده اسیر بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات روز و شب می‌کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می‌کرد آن پدر عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که آن مطلقی است چاره او را بعد از این لابه‌گری است
سجده می‌کرد او که هم فرمان تراست غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی‌سوزد چو عود دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه ساحری استا پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص شاهزاده از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر کامد از پرورش کشته این پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم از او گیرند مایه ابرها هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود گور را آن شاه اندر بر گشود
جادویها دید پنهان اندر او صد گره بسته بریک تار مو
آن گرههای کرا از بر گشاد پس ز محنت پور شه را داد داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد وان عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاه آیین بست و آمد بزار وز کفی با خدای کارزار
شاهزاده در تعجب مانده بود کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و بر و افتاد او تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبان روز او ز خود بیخود شده تا که خلق از غشی او بیخود شده
از گلاب و از علاج آمد بخود اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دارالسرور وارهیدم از چه دارالغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه بر گفتم ترا تا بدان مقصد خود والسلام

در حقیقت و ماهیت شاهزاده و شرح آن و در بیان آنکه شاهزاده آدمی بچه است پدرش آدمی خلیفهٔ حق بود بدانکه کمپیر کابلی دنیاست آدمی بچه را از پدر ببرد بسحر او انبیا و اولیا دارد کنند

ای برادر دان که شهزاده توی بهر آن راستان باده قوی
کابلی جادو این دنیاست کو کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت در این آلوده رود دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ

سپرد

قواد

تا رهی زین جادوی گرم ای فلان
هین فسون کرم دار و کند
ساحر بینا قوی دانا رفت
هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا
شصت سال از شادی ...
نفخ او این عقده‌ها را ...
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر
تا رهی اندر نفوس زن ...
ای که فرمود آن سراج ...
صحبت ... فراق این ...
ای که ... ث ... ثنا ...
چونکه ...
...
جهد کن در بیخودی خود را بیاب
از صور چشم باشد آن ...
صورت پنهان ...

...

حکایت زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود

با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد نوحه است گفت مرا ...

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با اصل کل کژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده باشی و راحت جان

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند و می‌گفتند آری دیدیمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند و بعضی نشناختند گفتند خود مژده داد این بیهوشی از چیست و این حالت

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است
در خور عقل عوام این گفته شد / عقل تو قسمت شده بر صد مهم
جوجو جمع کن ز جمع کن ایشان را / بر صد هزاران آرزو و کام
جمع کن خود را جماعت رحمت است / جان قسمت گشته بر حق فالق
این همی دانم ولی مستی تن / آنچنان کز عطسه‌ها و از خمار
لیک آن مستی شود توبه شکن / راز پنهان با چنین طبل و علم
جامه خفته خورد از جوی آب / چونکه آنجا گفت اینجا نقد شد
من ندیدم تشنگی خواب آب / پیش بینی خرد تا گور بود

پس چگونه ... / تا که معشوق بود همراز ...
زانکه گفتن از برای باز ... / پس خموشی به بود ...
تا توانم با تو گفتن آنچه ... / در میان شصت سوی ...

در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

این دهان گرد بنا ... / مستی است این مستی ...
آب جوشان گشته ... / خفته اندر آب جو ...
بر خیالی او ز حق مهجور ... / خواب آرد تشنگی ...

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند در باقی مقلد ...

بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله واتقوا الله

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش
پس رو خاموش باش از انصتوا / ...

خار خور تا گل برویاند ز آن / چشم نور روشن شود جا با صفا

خار را از چشم دل گر بر کنی / چشم‌ها از لحن بخشد روشنی

گفتن شکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم در رو می‌آیی این چراست و جواب اشتر استر را

گفت روزی استری با اشتری / چونکه با او جمع شد در آخری

گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو

کز چه در رو می‌فتم بسیار من / در ره و هموار و ناهموار این

خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه

که نمی‌افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه

مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن

در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / کش بود بار گران و ره بسنگ

می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو

باز توبه می‌کند با رای سست / دیو در دم باز توبه‌اش را شکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان

ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی

تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی

گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست

سربلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند

از سر هر کوه تا پایان آن / من کو و هموار را بینم عیان

همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکوخصال

حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون‌شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را

دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست

زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از وی استعانت خواستن و بوی پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر استر را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و کرد چشم از اشک پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

فضل تو بر من فزونست از شمار / هم بفضل خود مرا معذور دار

چه زیان دارد که از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی

گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی از بلاهای زمن

چون شدی منصف رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی ز اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او / آورد اقرار گردد توبه‌جو

همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس

رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خویش در بخت ابدی

ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی

در عبادش راه کردی خویش را / در جنان رفتی تو از راه صفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بریز / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

منفذی یابد بدان بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی محل

غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صافست و سبوی که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صافست

آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

من شنیدم کاندر آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

قبطیان تک میرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن

چون برای خود کنی این طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو نیز شد خون سیاه

باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / در زمان قبطی ز غم پر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست / گفت او را این خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفرست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان کوه یکتا شود

کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا

آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت باد کفی پیمودنیست

زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند

زهره دارد آب کز امر خدا / بلکه بر کفار را بخشد صفا

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها

در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خیر و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی از آن / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی بینند رویم مؤمنان
چون نمی بینند نور روم خلق / که سبق بردست بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در نهانست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تریهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
مینماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می آری ادب / که چرا پاسم نمی دارد عجب
از چه پس پاسخ نمیگوید به نیک / که نمیگوید سلامم را علیک
می نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من در سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن زو صد فزون در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است / احمقان را چشمش از ره برده است
مینماید او که چشمی میزند / ابلهانش کرده اند از جان سند

درخواست کردن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سواد دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
در سجود افتاد آن سبطی و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
سبطی و قبطی همه زنده تواند / عاجز امر تواند و مسخرند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قبطی بجست و غره
که هلا بشتاب ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و حبت تا شکفت / حمد لله عافیت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم آن مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / بر سر سیلم تا لب دریای جود
من بسوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
ما سوی آب روی و بحر کاکنون / گفت روشن شد آنها پیش خضر
شربتی خوردیم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد / چشمه در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص

کاظمم بی هم ز این جمله خبیر / بی سبب بی واسطه یاری فقیر
کاظمم بی نان دهم سیری ترا / بی غلام و جاکری بخشم کیا
کاظمم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم / بی عبارت زیرکی آدم دهم
کاظمم بی دارو درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفتسر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزد در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی سر زده / نیل خون بینی ز آب آمده
چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خونابی خورم
من چه دانستم که تبدیل نهان / در نهاد من مرا ابدال کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر فرازم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما غبی
همچنانکه پیش چشم جهان / غرق تسبیح است و پیش غافلان
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجبتر من ندیدم پرده ای
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او ذوق کش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان / مینماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا / خنده ها بینید اندر هر ملا
از سر امرود بن بنماید آن / منعکس صورت بود ای نوجوان
آن نظر رفتست تا امرود بن / تا بر آنجا ای نمایند نو کهن
تا بر آن جایی ببینی خارزار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / بلک جهان پر گلستان و دلبران
آن زنی میخواست تا با مول خود / جمع گردد پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من بر آیم میوه چیدن بر درخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می فتد
تو به زیر او چو زن بغنوده ای / ای فلان تو خود مخنث بوده ای

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرود بن می نماید که ترا چنان می نماید از سر امرود بن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد دید خیال نبود و جواب این خیالست تمثیل است مثال همین قدر بس که اگر بر سر امرود نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال و خواه حقیقت

گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که بیالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه مزن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرود بن
از سر امرود بن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرود نیست
هزل تعلیم است آنرا جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرود بن جویند لیک / تا بدان امرود بن راهیست نیک

نقل کن ز امرودبن اکنون بر آن / که شدستی خیره چشم و خیره سر
این منی و هستی اول بود / که از او دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن
بلکه درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از او گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع کز فرود آیی خدا / راست بینی بخشدت آن چشم را
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / کان مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند / شاخ او انی انا الله می‌زند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که در او بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مستوی حق نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما

بقیه قصه موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون به امرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و بر سر کوفت زان
از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا بر آمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چرا / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند / شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون

سخت کردن کار بر قبطیان و شفاعت طلب کردن فرعون از موسی با تمام قصه

باز کرد و قصه قبطی بگو / کرد دیگر آن با طمع حق زور شو
تا بنفس خویش فرعون آمد او / لابه می‌کرد او دوتا گشته قد
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
اندک اندک کردمت فرزند / من بعزت خو گرم بخشم مکن
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکر و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش از کجاست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وادهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی
آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن میش چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کروفر

خوردن

خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود ره زن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / خود تو آن هوشی و باقی هوش پوش
زانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوتها کن ار خواهی نجی / زانکه شهوت بست چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهن است
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام بر زمین کشتزارها

آنچنان کرد و همان دم در زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / شد نخر و باز طاغی آمدند
نفس فرعونست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او ز آن آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خواب ای رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من در اینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدست مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌بپوشاند چو اختر را سحاب
چند نوبت از موسی خوابم / خواب بنهاد امان بر زاد
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار منازل آدمی بر خلقت از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جستجو
سایه شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / تا کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا بر آید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

هر چه اندر خواب بینی نیک و بد — روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان — گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست — اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر — روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان — گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو — می‌دراند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص — تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست — پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا — کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست — آن چو اخصا است و این چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد موسیا — هین رها کن آن خران را در چرا

بیان آنکه خلق دوزخ نالانند و گرسنگانند نالان بحق میخواهند که رزقهای ما را فربه گردان زود

تا همه زان خوش علف فربه شوند — هین که گرگانند ما را خشم‌مند
ناله گرگان خود را موقنیم — این خران را طعمه ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی — از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود — آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی — تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه — شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت لطفت شان ترا در جزر — پس بنوشند انجزام حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد — در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می‌ندیدندش فاش — بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت — گرچه زو قاصر بود این دیدنت
هست قاصر دیدگان ای فلان — از سکون و جنبشش در امتحان
چه عجب گر نالی آن عقل حق — با تو باشد در سکون و در نقل
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی — کو حضورستش ملامت کردنی
از خرد غافل شود بر بد تند — بعد آن عقلش ملامت می‌کند
کو نبودی حاضر و غافل بدی — در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو — کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس ترا عقلت چو اسطرلاب بود — زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو — نیست از پیش و پس و زیر و سفل
قرب بیچون چون نباشد شاه را — که نباید بحث عقل آن را امرا
نیست آن جنبش که در اصبع تراست — پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میروند — وقت بیداری قرینش میشوند
از چه ره می‌آید اندر اصبعت — کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات — از چه راه آید بغیر شش جهت
بیجهت دان عالم امر و صفات — عالم خلقست با سو و جهات
بی جهت دان عالم امر ای صنم — بیجهت تر باشد امر لاجرم
بیجهت بد عقل و علام البیان — عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو — آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان — غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل نبرد دلیل — لیک پی بردن بنشناسد دلیل
بی بیابی میر نه در دلیل — تارک مرده تا ره سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد — بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی — بحث کم جو تا بیان در ذات عقل
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست — در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه — صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست — وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم — تا نباشد در غلط سوداپزی
وانکه اندر وهم او ترک ادب — بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگون آن بود که سوی — میرود پندارد او کو هست

زانکه حقست باشد از تخمین — کو ندانند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید — از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز نقصش پیچ و پیش سبک — لحیه خود ذا نهد آنکه تن ز ریش
صبر لا احصی بگوید او ز جان — گر شما را وجد بر وقت است
چون بیانش نیست بحث الی الموت — بحث کم کن بیش ازین کم زن نفس
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف — دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط — ماند حیران اندر آن خلق بسیط

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت حق تعالی ما را صفت کن و گفتن کوه قاف که صفت حق تعالی در بیان نگنجد که پیش آن ادراکها فانی شوند و لابه کردن ذوالقرنین [illegible] که در خاطر داری و گفتن آن [illegible]

گفت تو کوهی دگرها چیستند — که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها — مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان — بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا — امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر — که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم — ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن — چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این — زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان — امر حقست و از آن کوه گران

مورکی بر کاغذی دید او قلم [illegible] گفت موری که چشم و بینش تو [illegible] آنکه تا او کی کند این هنرها [illegible] کار هر دو چشم روشن بود گفت من با [illegible] کاصبع فرع بازوست [illegible]

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد — همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور — وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست — کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی — مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر — کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز به عقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فواد — بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند — عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه کوه قاف در نطق سفت — چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت

التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف [illegible]

کای سخنگوی خبیر رازدان — از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست — که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که به سر — بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو — از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه — کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بیشمار و بیعدد — میرساند هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری — میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف — دم بدم ز انبار بیحد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها — تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان — تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف — سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتشی از قهر حق خود ذره‌ایست — بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست — برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونه معنوی — سابق و مسبوق دیدی بیدوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست — که عقول خلق زان کانست پست

و ورد

عجب بر جو نیست برتابد این کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی می‌شود آن زفت نرم و مستوی

نمودن جبرئیل خود را به پیغمبر صلی الله علیه و سلم بصورت خویش تا از هفتصد پر او یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب با شعاعش محجوب ماند

زانکه شکل زفت بهر منکرست چونکه عاجز آمدی لطف و بریست
مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل آنچنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد تا چه حس نازکست و بیمدد
آدمی را هست حس تن سقیم لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار زاد آتش زین دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن هست قاهر بر تن او شعله‌زن
باز در تن شعله ابراهیم‌وار کاز وی مقهور گردد برج نار
گر برآرد زیر و زبر تن تنی آتشی گرد سلیح نحو شی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بمضراب زبون در صفت از کان آهن‌ها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانه‌ها وآن محبت بهر دستان از ابتدا
هست شاهان را زمان برنشست هول سرهنگان و صارم‌ها بدست
دور باش و نیزه و شمشیرها که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگان‌ها که شود سست از نهیبش جان‌ها
این برای خاص و عام رهگذر تا کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر ز آن ایمن شود کان شهریار مارها ندرد ز قهر و زخم گیرودار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس هیبت شه مانع آید زان فسوس
باز چون آمد بسوی بزمگاه کی بود آنجا مهابت یا سپاه
حلم بر حلمست و رحمت‌ها بموج نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را وآن پری‌رویان حریف جام را
آن زره وآن خوی سرخا وین شراب و نقل در بزم صفا
آن زره وآن خود مر جنگ را وین حریر و عود مر آن شنگ را
این سخن پایان ندارد ای جواد ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر اجلال آن حکیمی تنست خفته اندر زیر خاک این جسد
وآن عظیم الخلق او کان صفدرست بی تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تنست روح باقی آفتاب روشنست
اوست بی تغییر لا شرقیه بی ز شید بلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد شمع از برق مگر کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان این تغیر آن تن باشد بدان
محجور نجوم و قطب چرخ جان تابان پاک صاف باشد

خود نباشم ور بگویم حق جان زلزله افتاد در بن کوه
روبهش گو بگذری ... شیر جان ما تا کی آید خفته
خفته بود آن شیر کز وی الکن ایمنست شیر بر مثال ...
خفته‌اند آن بیشه ... که تماشا مرده داند این
ورنه در عالم کرا زهره بدی کور بودی از ضعیفی ...
گفت احمد زان نظر بیهوش گشت ... مصر کن بی‌چشش
مه همه کشت و عطارد ... ماه را گر کف بباشد ...
احمد ار بگشاید آن پر جلیل تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را گر ... گفت رو زین پس مرا ...
گفت او را هین بپر اندر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشی‌ها جمله اینجا بازی است چند جان داری که ...
جبرئیل ار گر شریفست و عزیز تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب ... شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیر را وامکن انبان قلماشیر را
آنکه بر تنگست اجزاش ... پیش او معکوس و قلماشیر این
لا تخاطبهم حبیبی دارهم یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاءوا و راعوا حبهم یا اخبا ساکنا فی ارضهم
تا رهی اندر شهور ناز تو راز با یار عزیزی میان ...
موسیا در پیش فرعون زمن نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ای که عصرت عصر را آگاه کن
گوی مر خوارزمی را کوته به نزی خاسد مکن ...
شوق جان از روضه ... گر ز حرف و صوت ...
این سخن در ... ای بنا کرده که ...
ظل ... چون فج مغلوب ...
صورت حرف آن سخن ... در زبان معنی ...
ای ضیاء الحق حسام الدین ... این سخن ...
تا سخن چون برد از سلسله نشو یک سر بخشش آن ...
همین ... نی غلط ...
مثنوی صورت ... هم جهت هم بوی ...
بر فلک محمود ای خورشید فاش بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند یک دل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان مرا ... یاد آن ... ما جرا
موسی و هارون ... مختلط خوش همچو شیر و انگبین
کی شناسد اندک و صد ... منکری ...

در بیان اعتقاد نصاری پیش از بعثت مصطفی رسل صلی الله

پس شناسای ... خشم کرد آن ...
زین سپیدان ... تا شناسا گشت ...
این همه خواندی فرو خوان لم یکن تا بدانی لج این گبر کهن
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود نعت او هر گبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پدید از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده می‌کردند کای رب بشر در عیان آریش هرچه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون یاغیانشان می‌شدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی غوثشان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی یاد اوشان داروی شافی شدی

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر تیغهٔ پولاد افکند / از دل مدبر چون دل چکد

آنچنان فرخ بود نقش برین / که رمد در حال دیو از آن

کشته شد با بکر و فی یا اهل سنا / آمد و روی عجب مرد و بوالا

این همه انکار و کفران دارشان / چون در آمد سید آخر زمان

این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدید آن نقش بصورت بر و باد

قلب آتش بدید حالی شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه

قلب میزد لاف اشواق عشاق / نامرید آن زادن اندازه نفاق

افتد اندر دام مکر ناگهان / این نکات سر بود نا...

کین اگرچه نقد یابی گویدم / کی بسنگ امتحان ... خلق

هیچ ولاف محک ... / یا بسان امتحان شو ...

او محک میخواهد تا انجلا / که نگردد قلبی او زان عیان

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آن محک کماو ... دارد حق / نی محک باشد ز نور معرفت

آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلبتان

آینه نبود منافق با شکی / در محل آینه تا فانی محو

آینه معور است کو بی نفاق / فهم کن والله اعلم بالوفاق

تا که چون آینه‌ات سازد خدا / که غلامت همچون سما

عرشیه ... چرخ ... لباب / فهم کن والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

والحمد لله مفاتیح القلوب وصلی الله علی خیر خلقه محمد
وعترته این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و
تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعیست که
ره مینماید بی آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود و
چون در ره آمدی آن رفتن تو طریقتست و چون رسیدی
بمقصود آن حقیقتست و جهت این گفته اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع
همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا
حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست
چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح
وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه
علم شریعت همچو علم کیمیا آموختنست از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها
و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم
کیمیا شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند
که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم
و از علم و عمل کیمیا آزادیم عتقاء الله کل حزب بما لدیهم فرحون
یا مثال شریعت همچو علم طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و داروها خوردن
و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی
از این حیات میرد شریعت و طریقت از او منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر
دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین
و اگر ندارد نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر
ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه
شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله فمن کان
یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا

وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله الطاهرین

المجلد الخامس من کتاب المثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اینجا آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش خورشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن به ترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت به عرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و به حق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نوریکه

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تواندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا به دفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت به تو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت به عرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و به حق جذاب جان / خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
[illegible]

نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد بر هنر انوار دید / چشم در خورشید نتواند کشید
همچو نخلی بر نیاورد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصفست این بشر را دل‌فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
ای خلیل وقت ما ای خوش‌نفس / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانک هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جمله‌ها اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح‌زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانک این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها شوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغست و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنک بود امیدساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از امر جز حکم کلوا
همچو یغماچی که خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که مبادا یاغیی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت به مهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
پس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم‌سیر و مؤثرست و پاک‌جیب
کین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانک شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جمله شاهان و جماد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زآن زنند آن تیغ بر اعدا ز حلم
تو به خشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده‌منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم‌شب تا صبحدم / پس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم رید
گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاکپوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / آنچنانکه کافران روز نشور
منتظر که کی شود آن شب بسر / یا برآید در گشودن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام و خود را پنهان کردن تا گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط نگشاید رهی / تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر را بر آن کار دید / نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامه‌خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیکن این دمیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم در آن ساعت که مصطفی علیه السلام نهالین ملوث او را بدست مبارک خود میشست و خجل شدن او و جامه چاک کردن

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن صفدرش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر / می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاشع امر ویی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت ولیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و ستبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض از دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمانی خوری گر بی‌یقین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج / وآن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و مهلات را / در لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب / می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در کیسه گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش
گر بود کوهی چو که بربایدش / دست بر خویشتن نتمایدش

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که میکرد بر خود

عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب

گفت اینک آب آید مدح آنچنان
گفت این سو مکن هین لاحول آن
تا گواهی هم و بیرون شوم
گر بلی گفتیم آن را امتحان
چند در معلیق قاضی ای گواه
از لجاج خویشتن بنشسته
بگرمان کار است بگذار و ناز
این نماز و روزه و حج و جهاد
خوان مصلی پی اظهار راست
صد هر وار معان و پیشکش
گوهری دارم و نقوش خفا
وان زکوة و روزه گفت گوهرش
هست پیدا در که دانشت
کرده بظلم زمین کی صدق
سبق برده رحمتش وان عذر
تا که غفاری و ظاهر شود
آب بهر این ببارید از سماک
آب چون پیکار کرد و شد نجس
سال دیگر آمد او دامن کشان
هین بر آیید ای پلیدان سوی من
چون شوم آلوده باز آنجا روم
کار او اینست و کار ما همین
کیمیای زر بند بلت
تا بگیرد بر سر او حمال وار
رو بشمان زمین را پرورش
تا له ای بالمن بر آرد که ای خدا

ظلمت و نومیدی

کان بی سو هست با تو کار ما | آب بر رو بزد در آمد در نجس
سیرم از حسی در آن بخلوتی | مادر این معلیق قاضی تن شنا
فضل و قول ما شهود و صلی | آنچه در معلیق قاضی نی رد
چون باشی ده شهاده ای گواه | زان آن بجوانی نرین بدیخ الکل
اندرین نکی گنب کف بسته | تا شریعت آن گواهی ای شهید
کار کو شر امکن برخود دراز | خواه در صد سال و خواهی یک زمان
هم گواهی داد بشت از اعتقاد | این زکوة و صدقه و ترک حسد

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

شد گواه آنکه هستم با تو خوش | هر کسی کوشد بمالی با فسون
این زکوة و روزه بر هر دو گوا | روزه گوید کرد تقوی از حلال
سیله مدپس چون بد بحر طل | گر بطرازی که این هیچ گواه
نی ز حر چون بل بشکال | هست کرده روزه دار اندر نکاه
کرده مت نام اهل جود و صلا | فضل حق با این کار و کج و کژی
دانه نوری که نباشد بد | کوشش بر اشسته ز نیرنگ

[illegible] آب همه پلیدیها را [illegible] پاک کردن حق تعالی آب را از پلید[ی] لاجرم [قدوس] آمد نام حق

تا چنان شد کاب را رد کرد حس | حق ببردش باز در بحر صواب
هی کجا بودی به دریای خوشی | من نجس زینجا شدم پاک آمدم
که گرفت از خوی یزدان خوی من | در پذیرم جمله زشتیت را
سوی اصل اصل پاکیها روم | دلق چرکین برکنم آنجا ز سر
عالم آرایست رب العالمین | گر نبودی این پلیدیهای ما
مرد و جوبان مفلس بود بو | تا بن ببرد بر کیا من بسته
کشتی بی دست و پا را الحمل | [illegible]
بستگان خاک را از روی بعرش | چون نماید مبلغ رازش [illegible]

استغاثت آب از حق تعالی بعد از تیره شدن

که کسی خبر دار نو خوابی گران
کای شهید حق شما بیت گوهر
بهر دعوی الستم و بلی
ان که ما بهر گواهی آمدیم
آن گواهی بهر عاری است
تو از این معلیق کی خواهی
این امانت در نکالو روی اما
هم گواهی داده ساز زر خرید
کای فلان ما با شما هستیم یار
چیست دارم گوهری در دل نهان
با خوانش دان که نبود اتصال
جرح شد در محکمه عدل الله
خفته کرده خویش بهر صید خام
عاقبت زین جمله پاکش میکند
غسل داده رحمت او زین خطا
تا نبات جمله اظهار شود
با پلیدان زانکه زشتی
تا بشستش از کرم آن آب آب
بستدم خلعت سوی خاک آمدم
چون ملک پاکی دهم عفریت را
خلعت پاکم دهد بار دگر
کی بدی این بارنامه آب را
یا بجوید روی [illegible] رو ناشسته
زانکه هر دارو بود او چاره جو
همچو ما اندر زمین خوش شود
آنچه داری دادیم خانه

رنج تنم سرها به بر پاک تو طبید
راههای مختلف سیر ای [illegible]
چون شود تیره ز عقل اهل
از تنعم وارهاند جسم را
ای بلال خوش نوای خوش صهیل
این مثل چون واسطه اندر کلام
واسطه تمام باید ز ابتدا
هست سیراب از صحو و اهل صلح
چون نماند واسطه [illegible]
فضل و قول آمد گواهان ضمیر
چون ندارد سیر تر در [illegible]
وان حبیب روح در [illegible]
این گواه فضل و قول از [illegible]
بنگر اندر قول او و فعل او
گر بود هشیار از روی [illegible]
ور بود مست [illegible]
لیک تو [illegible] گر حد کند
شاهد تیغ فارغ آمد [illegible]
نور آن گوهر چو بیرون تافت [illegible]
این گواهی بهر اظهار [illegible]
این نشان زر نماند بر [illegible]
جان چنین افعال [illegible]
تزکیه باید گواهان را [illegible]
قول و فعل بی تناقض [illegible]
پس گواهی [illegible] شود
چون گواهی تزکیه شد قبول

ای شعاع ها پرده مال من مزید | ابر را گوید بیا جای خوش
تا رساند سوی بحر بیجهت | خود غرض زین آب جان اولیاست
باز گردد سوی پاکی بحر عرش | باز آید در آن ظرف خواه از کشان
ور نخرقی ها لبان شبل را | زاختلاط خلق یابد اعتلال
سینه بر رو بر من لعل زحل | جان سفر رفت و بدن اندر قیام
واسطه شرط است بهر فهم عام | اندر آتش کی رود بی واسطه
تا ز آتش خوش کنی تو طبع | چون نتانی شد در آتش چون خلیل
کی رسد بی واسطه [illegible] | لطف از حق کن امان
همچو موسی نور مه تابید جیب | این هنرها آب را هم شاه دست

تو آمی داین فضل و قول نیز [illegible] بر ضمیر و نور اندرون

بنگر اندر بول رنجور از | فضل و قول آن بول رنجور
ور ز رعنایان اندر ایمانش | حاجتش نبود بفضل و قول
گوهر او باید [illegible] | قول و فضل و گواه او بتن
تا چه دارد در ضمیر ای [illegible] | نور شد ابد [illegible]

در بیان آنکه نور خود از اندرون [illegible] ظاهر [illegible] کند بی فعل و قول [illegible] ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود [illegible] و اعلام [illegible] و علامات دیگر حاجت نباشد

زین سبب آمد فراغت با تو [illegible] | پس بجو از وی گواه فضل و
خواه قول و خواه فضل و غیر آن | که غرض اظهار سر جوهر است
زر بماند [illegible] | این صلوة و این جهاد و این صیام
بر محک آمر جوهر را [illegible] | کاعتقادم راست است اینک گواه
تزکیه اش باید [illegible] | حفظ لفظ اندر گواه قولی است
تا قبول اندر زمان پیش | سعی کم شی تناقض [illegible]
با مکر [illegible] از لطف خود | فضل و قول اظهار سر [illegible]
ور نه محبوس [illegible] اندر [illegible] | تا نو [illegible]

هم نو خورشید ابتا الا بر کشش
گو غسل [illegible] کیها شخاست
از طهارات محیط در فنا
آن سفر چون یکار [illegible] بالابلا
وقت رحمت زین سبک [illegible]
جز مسند که [illegible]
گفت ثمامت رسول است دلیل
در نیابد لطف بی پرده چمن
کاندرون ش پر ز لطف [illegible]
زین دو پیرا من [illegible]
کم طبیب جسم ز ابرها بود
احذروهم هم جواسیس القلوب
گوهر را متصل چون جو بود
بهر صید [illegible]
وان فسق و قول و فعل [illegible]
تا رساند مر ترا سوی [illegible]
نور او برشد بیابانها [illegible]
ور نکشفها [illegible]
که از و هر دو جهان چون گل
وصف باقی وین عرض [illegible]
هم نماند جان نماند [illegible]
لیک مستا ندر گواهان [illegible]
حفظ عهد اندر گواه فعلی است
[illegible]
هر چه پیدا [illegible]
فانتظرهم انهم منتظرون

گر گواه قول کج گوید ببست
ور گواه فعل کج [illegible]

این سخن پایان ندارد مصطفی
آن شهادتْ زاکه فرخ بوده است
کفت والله تا ابد ضبط تمام
هرکه بکزیند جز این بکزیده خوان
هرکه از مسابکی بود دروی
ورنشیند بجو بر اسب شرعی
در نبی فرمود شاکر کم خدا
یا رسول الله رسالت را تمام
از تو جانم از اجل نامد ببار
کرد الخاص مجو بشیرو زبان
در عبادت نه جملهٔ امل دین
تحفی افتاد اندر مردوزن
آن کدا اجنبی و کمراز دی
میوه جنت سوی چشمش
ذات ایمان نعمت و لوت
کرچه آن مطعوم جانست
کرنکشتی بو بعمر آن الو

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان

[illegible]

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار میشود روح را که اسلم الشیطان علی یدی

[illegible]

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

[illegible]

مناجات

[illegible]

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنچه امر و قسمت و مقدر اوست هر روز همچون ادراک جبرئیل علیه السلام هر روز از لوح محفوظ

[illegible]

تمثیل روشهای مختلف و همتهای کوناکون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را و تحری غواصان در قعر بحر کاره هر یکی بهم در لوح و فهم کردن از لوح احکام و قسمت و مقدور هر روزه و ادراک جبرئیل هر روز از لوح اعظم

[illegible]

شتربا حسره علی العباد

[illegible]

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کز بینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / تشتکی شکوی الی الله العما
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وآن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وان عقابان راست بی‌جایی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج

سبب نام نهادن فرجی بر لقب درویشان مثال [illegible]

پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردیی بگذاشته است
هر که گل‌خوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت‌طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گو بسوی نان بود
بوالفضول است ای جویای عشق / نه ببو پیوسته شد بنیای عشق
دورباش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و پیروز رود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل می‌رود

ای علیم از [illegible] ذوالمنن

مناجات

[illegible]
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
هست بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان / خاک را شاهان همی‌لیسند از آن
جرعه‌ای بر ریختی زان [illegible] / بر زمین خاک من کاس الکرام
جرعهٔ حسن است اندر خاک کش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعهٔ خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه‌چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل / جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گویمش ای عجب یا کیمیا / کز آسیبش بها کرد این بها
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه‌ای بر زر و بر لعل و درر / جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا / زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچه ماند [illegible] / کین چنین زشتی [illegible]
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
بی‌حجاب این نور [illegible] / [illegible]
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه‌لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را دانه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم

گر روا بد

گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز که آن بط کشتنی است

هست در بط غیر این بس خیر و شر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده است از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و بانگ و بوق / دست درکش هیچ یابی زان تو ذوق
بیشتر رفت است و بیگاه است روز / تو بجلدی صید بی‌سلطانی مفوز
آن یکی می‌گیرد و این می‌هلد دام / وآن دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی مدام / که شدی محبوس و محروم و بدام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب گشته شهان
پس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدای عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکینت مجصص از هنر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر را همه کس داند همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرده نعل بازگونه شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر
گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپ بس جهان‌سوز آتشی / سوی دست راست جوی خوش‌وشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

چون خلیل وقتی ار فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
خانه را او پر کند [illegible] / از دم سحر او بود آن کوره دود

جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید آتش بیدلان / کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست

او ببیند نور در ناری رود / دل ببیند نار در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند گردش میان انجمن

چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان [illegible] / اندر افتادند [illegible]

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر [illegible] رسن
ساحران شان بنده بودند [illegible] / اندر افتادند [illegible]

می بخوان قرآن ببین سحر حلال / سر نگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم من چون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین / وانکه از مکر آب آتشین
پس نکو گفت آن رسول [illegible] / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل آن را دیر باز آرد بدست
وآن گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان میگویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی

زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او / [illegible]

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / [illegible]

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بیکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط از ارباب شد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه در آتش متاز / کیسه زان بر بدوز و پر مساز
[illegible] / [illegible]

زاری مضطر تشنه معنوی است / زاری سردی دروغ آن غوی است
گریه اخوان یوسف حیلت است / که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و میگریست و سر و رو میزد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان بسگ دادن

آن سگی میمرد گریان آن عرب / اشک میبارید و میگفت ای کرب
[illegible] / [illegible]
سایلی بگذشت گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیکخو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / [illegible]

تیز چشم و [illegible] / صید میکرد و [illegible]
صید میکرد و پاسم داشتی / [illegible]

[illegible] / [illegible]
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشم از بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خون است و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره این کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چونکه گرید [illegible] گریان شود / چونکه نالد چرخ یارب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست / کو به غیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

از برای این [illegible] / تا بری بوی ز علم من لدن
[illegible] / نیک دانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان هلاک نکند که چشم پسند خویش مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر [illegible] بی خویش شده باشد

پر طاووست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت [illegible]

گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخره افنا شدی
[illegible] / [illegible]

لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بدان از بهر آن
عبرتی گیر اندر آن [illegible] / برگ خود عرضه مکن ای کم کیاه

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

یا رسول الله در آن [illegible] / میزند از چشم بد بر کرکسان

از نظرشان کله شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند [illegible] / وانگهان بفرستد اندر پی غلام

که برو از پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او در گذر
سر بریده از مرض آن اشتری / که بتک با اسب میکردی مری

از حسد وز چشم بد بی هیچ شک / [illegible]
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است

رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجه رحمت و ضد او / از نتیجه قهر بود آن زشت رو

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وآن ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد — وآن لعین از توبه استکبار کرد
چون علاقهٔ فرع هم از بند رست — لیک منصب بست از آن نشکیبد

بیخ و شاخ این ریاست را اگر — باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند — نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردنکشی بد در لغت — مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کین بود بر پشت خاک — تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم — قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست — همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد — چون نیابد هیچ خود را می‌خورد

هیچ شو وا ره تو از دندان او — رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس — هر صباح از فقر مطلق گیر درس

کبریا آمد ردای ذوالجلال — هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر — وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاوسیت — که اشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را میکند و می‌انداخت و تن خود را زشت میکرد از تعجب گفت دریغت نیاید گفت می‌آید ولی پیش من جان عزیزتر است از پر و آن پر عدو جان منست

پر خود میکند طاوسی بدشت — یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی — بی‌دریغ از بیخ چون برمی‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل — برکنی و اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند — از پر تو بادبیزن می‌کنند

این چه ناشکری و چه بی‌باکیست — تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی — قاصدا قلع طرازی می‌کنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه — افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر — لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز — ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال — آخر الامر آن بر آن کس شد وبال

کشتی ناز ار دمی اعزاز دهد — بیم و ترس مضمرش دل را زند
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند — صدر را چون بدر نورانی کند

چون ز مرده زنده بیرون میکشد — هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند — نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد — زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار — لیل گردی بینی ایلاج نهار

برمکن آن پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست — آنچنان رو را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست — که رخ مه در فراق او گریست
تا نمی‌بینی تو روی خویش را — ترک کن خوی لجاج اندیش را

روی نفس مطمئنه در جسد — زخم ناخنهای فکرت می‌کشد

در بیان آنکه صفا شاید که نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آدمی توبهی با نقشی کنی اگرچه پاک کنی بعد از آن کردن تا فرنماید

فکرت بد ناخن پر زهر دان — میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را — در حدث کرده است زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی — عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر — عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت — که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقی یا سعید — آن بود بهتر ز فکر هر عنید

حل این اشکال کن گر آدمی — خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر — حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز — تا به بی‌حد در رسی ای خاکبیز
عمر در محمول و در موضوع رفت — بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر — باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی — بر قیاس اقترانی قانعی

می‌فزاید در وسایط فلسفی — از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب — از پی مدلول سر برده به جیب

گر دخان او را دلیل آتش است — بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولاست — از دخان نزدیکتر آمد بما

پس سیه کاری بود رفتن ز جان — بر خیالات دخان سوی دخان
برمکن پر را و دل بر کن ازو — زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال — شهوت ار نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو — خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو — زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود — غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن — زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او — تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا — رغبتی باید کز آن تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوتست — بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه — نیست ممکن بود محمول علیه

چونکه رنج صبر نبود مر ترا — شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا — آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست — دستمزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود — عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون برفروخت — هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند — در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت — شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت — رفت

خود همو بود آخرین و اولین — شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن — نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل — خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود — از کف این جان جان جامی ربود

وانکه چشم او ندیدست آن رخان — پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز — پیش او عادل بود حجاج نیز

چون ندید او مار موسی را نشان — در حبال سحر پندارد روان
مرغ کو ناخورده است آب زلال — اندر آب شور دارد پر و بال — بال

جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت — چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست — تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از اینجا وارهی آنجا روی — در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی اینجا خاک را می‌بیختم — زان جهان پاک می‌بگریختم

کشته بودم فارغ از کجی — شادمان بودم ز کار انکی

در تفسیر قول رسول علیه السلام ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

ای دریغا پیش ازین بودی اجل — تا غذا کم کردمی اندر وحل
زین بجز مهریست آن که درنگ — که هر آنکه مرد و کرد از حق نزول

نبود او را حسرت نقلان و موت — لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش — که بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی — ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام — دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام

گر از این زودتر مرا معبر بدی — این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع — وز تکبر کم دران آن بهر خو

همچنین از بخل کم در روی جود / وز تلبیس جهد و خوف مجد
بر مکن آن پر خاطر آرای را / بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه‌ی کرد دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست / بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
می‌چکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
می‌چکید از چشم او [illegible] / [illegible]
گریهٔ بی‌صدق را باشد فروغ / آن نه اندر پیچ پیچ ماند فروغ
گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی‌صدق سوزان بود / [illegible]
عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند

بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما بیاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبود بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفته‌اند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر برزد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان / می‌رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود / خاطر او سوی صحت می‌رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدش سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

جواب گفتن طاووس آن سایل را

بازگردان کن حکایت را تمام / تا چه گفت [illegible]
بشنو اکنون تو ز طاووس [illegible] / تا بدانی [illegible]
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سو م دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا شوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود یک یک / تا شوم از دید هر [illegible]
نزد من جان بهتر از بال [illegible] / جان بماند باقی و [illegible]
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاووس عدوی جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است / برکنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور

پس زیانش نیست پر کندن که کن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است / چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راه‌بر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا سفیهم راه‌زن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چه نیندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و ضبط و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس قبیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که به زخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کلال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
آنکه خصم او هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز

در صفت آن بیخودان که از شر من خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق همچو استارگان که فانی‌اند روز در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

نی به هند است ایمن و نی در ختن / آنکه خصم او [illegible]
چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع می‌گردد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او از بهر فنایت ریختم / گفت من خود در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا / نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بموم پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعلهٔ ربانی است
این زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی‌ابری است ای نیکخواه / بیخودی کردن شوی همچون ماه
باز چون ابری بیامد رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند / بدر را این ابر هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
[illegible] / هر که مه خواند ابر را [illegible]
نور مه را [illegible] / روی تاریکش ز مه [illegible]
گر چه همره ماست همره نیست / اندر آن ابر [illegible]
در غیاب مهر و مه مسعود شد / چشم در اصل خیالش شد
تا بدانند ملک را از شعار / [illegible]
دایه عاریت بود روزی سه چار / مادر ما را تو گیر اندر کنار
پر تن من ابر است و پرده است / زانعکاس لطف حق [illegible]
برکنم پر را و لطفش را ز دل / تا ببینم لطف مهر [illegible]
من نخواهم دایه را [illegible] / موسی‌ام من دایه من مادر است

من نخواهم لطف مه بی واسطه | که هلاک قوم شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه | تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا | همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند | پرده در باشد به معنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی | قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سخا | گشته ابر از محو هم رنگ سما
گشته ریزان قطر و قطره زان سما | گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از روی خفا | اینچنین گردد تن عاشق صفا
تن بود اما تنی گم گشته زو | گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
ترک بی غیرت سر از هر من | خانهٔ شمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر | کفر مطلق دان و نومید از خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان | بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا برای شادمانی در خطا | خویشتن مردار کن پیش کلاغ
پس خضر کشتی برای این شکست | تا که این کشتی ز ظالم باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند

در بیان آنکه ما سوی الله آکل و ماکول است همچو مرغی که صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد و آکل خود ایمن مباش که بر تو نیز [illegible] چشم [illegible]

پر شکنی کند در خلوت کوی | تا نگردی جمله خرج آن دبه
زانکه قوم هم لقمه هم لقمه خوار | گشته ماکول و آکل هم شدا
مرغ کاندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت و او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر | از شکار خود ز صیاد دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ایست | شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در | غافل از شحنه است و از آه سحر
آنچنان غرقست در سودای خود | غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد | معدهٔ حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیا | همچنین هر هستیی غیر الله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست | نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود | ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمیست | رو بدان درگاه کو لایطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد | فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی | یا بخسبی که از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب | چون شوی بیدار باز آید ذباب
همچو زنبوری خیالی بر پرد | می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلانست این خیال | وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ | سوی او که گفت ما ئیم الحفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت | گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر | حق شده ست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود | که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت که علیم است و خبیر
او نبی وقت خویش است ای مرید | زانکه زو نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین | وآن صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی | همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد | با کسی جفتست کو را دوست کرد
اینجهان و آنجهان با او بود | وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه | لا یفک القلب من مطلوبه

هرکجا دامست و دانه کم گرای | [illegible]
ای زبون‌گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دستست ای فلان
[illegible] | باش تو ترسان ولی زان بی‌طلب
[illegible] | [illegible]
[illegible] | دام [illegible] میکند او بیدلست
[illegible] | [illegible]
چون بیفتی دانه آید پیش رو | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تو ببین پس [illegible] | پیش بنگر مرگ یار و [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل قرار دام واجب دید [illegible] | دام تو خود بر پرت چسبیده است
[illegible] | [illegible]
در رخ عقل تو گفتم این حجاب | فهم کن [illegible]
بگسل این حبل که حرص [illegible] | یاد کن فی جیدها حبل المسد
[illegible] | [illegible]
در نگر احوال فرعون و ثمود | قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود و ستمگر در نگر | در مثال قوم نوح انک نظر

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت [illegible] کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در [illegible]

تا بدانی حق سمیع است و علیم | [illegible]
این سخن را نیست پایان ای فلان | ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود | اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه | دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد | تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا | کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی‌توبه جان کندنست | مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش است | بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو | در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن | ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی | در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم | مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود | بد کسی باشد که لعنت‌جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردن است | عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
عمر بیشم ده که تا [illegible] | دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه‌خوار است آن گنده دهان | [illegible]

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر | خاک دیگر را نموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا | کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم | من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک تیره را تو جان کنی | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای که خاک شوره را تو نان کنی | وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی | ای که بی ره را تو پیغمبر کنی
[illegible] | پیه را بخشی ضیا و روشنی
میکنی جزو زمین را آسمان | میفزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات | زوترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگرد | دید کاینجا هر دمی میناگرد
قلب اعیانست و اکسیر محیط | ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی | آب و آتش خاک یا بادی بدی

گر بود آن حالت ترا و وعظ
همچنین تا صد هزاران حشرها
واسطه هر جا فزون شد وصل جست
این بقاها از فناها یافتی
چون دوم از اولینت بهترست
از جمادی بی خبر سوی نما
تا لب بحر این نشان پایهاست
باز منزلهای دریا در وقوف
هست صد چندین میان منزلین
مین بدوای تراخ این جهان
گر نباشی نخل وار ایثار کن
آنکه نو دید او خریدار نو است
تا کندشان کورتر شور آب
شور بیده کور بخرد بهمان
در بهای آن آب شوره است
مرغ پر بر کنده چون شد بر زمین
زانکه او از اصل چه بد عطش بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر
والذی کان عزیزا فاحتقر
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد
زانکه از عزت بخواری آمدی
هر کی از جام الست او خورده است
تو برا مجو که کردش ...
آهوی را کرد صیادی شکار
آخر اندر آخورش با آن خران
آهوان وحشی ... سو بسو

کی رسید ... برتر از ابتدا
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
واسطه کم ذوق وصل افزون ترست
از فنا پس روی چرا برتافتی
پس فنا جوی و مبدل را پرست
وز نما سوی حیات و ابتلا
پس نشان پا درون بحر لاست
وصف موجش نیست در روی سکون
آنطرف کو این تا بالای این
پیش بد بل شد لبها بنار یا ش
کنه بر کنده واثیار کن
صید حق ... گرفتار تو
زانکه آب شور بیز ابهی
چون ندارد ... حیوان ... نهان
کوز زاد و اصل زنگی بوده است
باشد اندر ... مانده ...

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما بین الجهال

او صفیا عالما بین المضر
وان تو انکرم که دنیا ...
همچو قطع عضو باشد از بدن
هست ... سال آخر رنج ...

قصه محبوس شدن آهو بچه در آخر خران و طعنه خران بران غریب بیگانه گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل شهوت که

از مبدل هستی اول نماند
از مبدل بین وسایط را بمان
از سبب دانی شود کم حیرتت
زانفناها چه زیان بودت که تا
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
باز سوی عقل و تمییزات خوش
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط
نیست پیدا آن مراحل را سنام
در فناها این بقاها دیدهٔ
تا زمین گیرد وکش اسپکان
گفته و کنده بده و بو سبده را
هر کجا باشد چو مرغ کور
اهل دنیا زآب ... عود ...
با چنین حالت بغل خوابی ...
وانکه او اول شاه معشوق بود
مرغ خانه بر زمین خوش می‌چرد

گفت پیغمبر که بر این سه گروه
وان سوم آن عالمی کاندر جهان
عضو کرد در مرده مگر نو زنده
هر که جوید ز اصل کی ...

هستی بهتر بجای او نشاند
گر ز شاهد ... گره حاصل
چیز کرد در ... در حضرت
بر بقا چفسیده ای تا ناسزا
تا کنون هر لحظه از بدو وجود
باز سوی خارج این پنج و شش
هست ... و لجهای ...
این نشانهاست آن منازل ...
بر بقای جسم چون چفسیده
گر هر اسبابش ... ای ...
تخت ... هر یار ... را
بر ... آب حیات ... شد
شاه ... شور ... آب و گل
همچو زنگی در سیه رویی ...
گرسنه کردند ... جو بود
خانه جویی و شاد و شاطر ...
وانکه پر بر کنده و بی باز بود
حال من کان غنیا فافتقر
رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
مبتلا گردید میان ابلهان
تو بریده و جدا مانی مدید
کی ... حرص سلطانی ...
تو او گوید که کم کرده است راه
اندر آخر کردش آن بی زینهار
حیلها آهو کرد چون استخوان
او ... پیش آن خران شب گاه

از شجاعت و اشتهار کارزار
گاه آهو می‌رمید از سو بسو
تا سلیمان گفت آن هدهد مگیر
هان کدامست آن عذاب ای معتمد
روح باز است و طبایع زاغها
شد محمد الب الغ خوارزمشاه
تنگشان آورد لشکرهای او
سجده آوردند پیشش کالامان
هر خراج و هر صله که بایدت
گفت نرهانید از من جان خویش
بدره‌ها آرم که هست ...
کی ابوبکری بود در سبزوار
هیچ سودی نیست کو را ...
تنها آن که ... از چه ...
رهگذر بوده بمانده از ...
خفته بود او در پس کنج خراب
گفت کو را میدیی پا ...
تخته مرده کشان ...
سبزوار است این جهان ...
هست آن خوارزمشه یزدان جلیل
من ز شاه حبه‌ای ...
دل اگر صد جوی زمین و آسمان
صاحب دل آینه شش رو بود
گر کند رد از برای او کند
هیچ با روحی نگیرد ...
با کمش ... پای کل ...

...لسلام بدا الاسلام غریبا وسیعود غریبا فطوبی للغرباء

که زدود و کرد که مسکن
هر زاغ ندید ... صفیر
در قفس بوده ...
دارد از زاغان و جغدان داغها

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند بجنگ گرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیارید

آن رمه را هر سوی ...
تا نیارید ابوبکری به پیش
نه خراج استانم و نه هم فسون
با کلوخ و خاک ... چو ...
تا بر ... از ...
کاندرین ویرانه بوبکری ...
در یکی گوشه خرابی ...
بو بکر نام ... کشته ...
خود بکار خود ... مقصد ...
بر گرفته بوبکر را برداشتند
... هست ...
دل ... قوم ...
... بنقش ... و ایثار ...
... آب ... حالی ...
حق ازو در شش جهت ناظر بود
ور قبول آرد ... باشد ...
... کفتم من ز صاحب ...
هست ... برکمال

هر کرا باشد ... یک ...
بکشش ... اوز ...
زین ...
او بماند در ... نشان

جان ما آن ... ای ...
نام ابوبکر نام از شهر ...
پس جوال زر کشید ...
می‌شتابید از ... گفتی ...
تا بیاری ... بو ...
سه شبانروز و سه شب ...
کو مریدی ... جز ...
جز که ... ...
اندرین دشمن کده کی ...
... خوار ... جد ...
سبزوار است این جهان ...
گفت لا ینظر الی تصویرکم
تو دل خود را چو دل پنداشتی
این چنین دل ریزها ...
هر کجا اندر شش جهت ...
چونکه ... ابو در ...
مو ... کف دستش ...
اتصالی که نگنجد در کلام

کامد اینجا خور ... شکر
آن عضو ... که ...
یک دم ... بیرون ...
مرغ روحت بسته با جنسی دگر
همچو بوبکری به شهر سبزوار
در قتال سبزوار ... پناه
... افتاد در قتل ...
حلقه ... در گوش ...
پیش ما ... کامات ...
هدیه تا ... بهر ...
گر چنین شهری ابوبکری ...
تا نیارید ابوبکر ...
کی بهای ... سجده ...
بل ابوبکری ... تاری ...
خون دل بر رخ فشانده ...
گر تو خواهی شهر را از قتل ...
سوی شهر ... بیابانی ...
... کمتر ...
ما چو بوبکریم در خوار ...
فاتقوا ان القلب ...
... دل ...
سبزوار اندر ابوبکری مجو
... واسطه ... نظر
... باشد ...
... آن ابر ... دهد
گفتمش تکلیف باشد ...

جان

صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابای اصل خلق اوست / ای خنک آنکو که دل داند ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل پرست از شرک تو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزه‌زار / آنچنان دل را بیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخت شهی آری کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / که امان سبزوار کون ازوست
گوئی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراث است
زانکه او بازست دنیا چون زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / ز استمالت ارتفاقی میکند
گوید آری نه ز لطف و نی نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارخوار / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرد آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دلی با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه / جنس دل شو گر ضد سلطان نه
وانکه زرقت خوش آید مر ترا / آن ولی تست نی ولی خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولیست و نبیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت میرسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام عنبرین خوب جود
از هوا زان در دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت کی بگیرد در دماغ

بقیه قصه آهو و آخر خران

حد ندارد این سخن و آهوی ما / بشکر بردارد در آخرها بجا
روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر پادشاهی شو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که این طعمه تو است / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و اسپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را که شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید در طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو

طبع گاوی از سرش بیرون کند / خوی سبعانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آینه خواب بعزیز مصر نمودند تو از آن نغمه معنی بگیر

آن عزیز مصر میدید او بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودی خود خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش میبرد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند
گاو شو قربانی شیر خداست / گر ترا با او بصدق و صفاست
ور کشی گردن همان گوی خری / گاو نفس خواجه را تا کی بری
تا رگی دریا و منجی جر دها / وارهد یا بر ضد او بنها
شاه گردد و اگر آرد ره بیک / تا بد او در هر یکی دارد

بیان کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکه در باطن مرید

چند گویی همچو زاغ پر جفا / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکم کشتن چه بود آخر بگو / تا بسمع کردم آن را مو بمو
گفت فرمان حکم فرمان بجان / تا حلال کردم آن را من بجان
شهوتی است او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه هر نسلی بود ... / آدم از نیکش بگریدی بخودی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربق
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس جواهرها ز معدنهای خوش / کرد آن پیش آهنگ را پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامه ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید / از تک دریا غباری بر دمید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان آدمی / خد همچون یاسمین و نسترن
دید او آن غنج و برجست سبک / چون تجلی حق از پرده تنک

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل السافلین و تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق

ما لبث اذ المرجان و ... / زان کرشمه وز آن دلال شوخ
آدم و جن و ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوخ بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینکه افزون رستی
جبرئیلش میکشاند و میکشان / که برون رو زین خلد ... خوشا
جبرئیلا همچو میکوبی بطی / چون کنون میرانیم نوا دخان
آه میبرید زمین ... / همچو برگ از نخل در فصل خزان

گفت بعد از عزّ این اذلال چیست   گفت آن داد است و این داوریست
آن سر و فرق گشن شعشعه   وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صف‌در نازان چون سنان   گشته در پیری دوتا همچون کمان
آن رخ که تاب او بد ماه‌وار   شد به پیری همچو پشت سوسمار
برف گشته موی همچون پر زاغ   وز نشیمن روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران   زور شیری گشته چون زهرهٔ زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده   گرم اوصافش شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی به فن   می‌گیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست   هر یکی زینها رسول مرگ است
لیک گر باشد طبیبش نور حق   نیست از پیری و در نقصان و دق

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

سستی او هست چون سستی مست   کاندر آن سستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق   ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ آفتست   که خزانش می‌کند تیر و غیب
کل شیء ما خلا الله باطل   نبود به مغز آمد چو نای کاه
تا چه زلت کرد این باغ ای فتی   که از او این حله‌ها کرد ابتلا
خوب شان را به بود ...   زهر قتال هین ای معتمن
شاهدی گر عشق او عالم گرفت   عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست   کرد دعوی کین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین   خرمن آن ماست خوبان دانه چین
تا بدانند کان حلل عاریه بود   پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر   ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گیرند چون استاره‌ها   نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد واجای خویش   ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ   نور خورشید است از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را   می‌نمایند این چنین رنگین به ما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ   نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را   تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته   در چراغ غیر چشم افروخته
در چراغ خویش بر باید که تا   تا نمانی مستعیری ای فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد   غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری   که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم   امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر   که دگر هرگز نمی‌بیند اثر
خویشی و بی خویشی و شکر و داد   رفت زایشان که مبادا باز یاد
که اضل اعمالهم ای کافران   جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا   که مر ایشانراست دولت بر قفا
دولت رفته کجا قوت دهد   دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا   تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش   تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت   کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم   ردّ من بعد التوی اطلالهم
ای اجل ای ترک غارت ساز ده   هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن   زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم   باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض   رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شوری و مهلکی بیرون شدیم   بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران   بی وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا   که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را   بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند   خیمه را بر بارهٔ نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند   وین اسیران باز بر نصرت زدند

نقل شکلها ز نقش جان شده   نقش کافر ناگهان بی حمل شد
تا امیک رفت و اتیک آمده   شب گذشته نور خورشید آمده
گشته معدوم ناگهان این نیک و بد   گشته مصلح محض جان و عزم
سر برآورده نهان از نیستی   که به بین ما را اگر اکمه نه‌ای
تا بولی در عدم خورشید هست   وآنچه اینجا آفتاب آنجا سها
در عدم هستی برادر چون بود   ضد اندر ضد کی مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان   که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهی است   شاد و خوش نی بر امید نیستی است
که برویید آن ز سوی نیستی   فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر   که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این لغز   ورنه بغدادی کنم ایجاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم   که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود   کو برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست آن محتشم   هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار   باد را پوشید و بنمود غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا   خاک از خود چون برآمد بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل   باد را نی جز به تعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف   کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل   فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم   دیده معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید   کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال   چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر   چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف   که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود   پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ   سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم   که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب   ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی   سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد   هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات   الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز   که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند   آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال   وآن سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور   یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش   یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم   بر سر گورت زمانی بیستم

در تفسیر قوله علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

فعل تو وافیست زو کن ملتحد   که درآید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق   باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود   ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد   کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود   هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل   تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی   من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف   واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا   بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد   احتشام او نشد کم پیش خلق
چون لباس کبر بیرون کن ز تن   ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قولیست
حرفه آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست
نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال
نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
در دل سالک اگر هست آن رموز
رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا
پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی
محلبی از دیگری چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار
تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز
چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون

تفسیر و هو معکم

تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری
رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانوی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سر نانست بابت اندر آب
رو ز عطش و ز جوع گشتی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد
چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو
چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید
گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن
اندر آب و بیخبر ز آب روان
هست جزو پیش روی او نهفت
بیخبر زان چیز و شرح خوش نگفت
چون گهر در بحر گوید بحر کو
و آن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود
ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش
عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او
هوش با حق دار ای مدهوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات
می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار

در تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را میکشد آن خرگیاه
آب هوشت چون رسد سوی اله
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب ده این شاخ خوش را تر کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر
کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام
فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را
ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش
نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی
که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده
نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت
بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار
خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست
کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش
ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع و قند بد
تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن است آن کم کنش
ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب
در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را
گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخست از نار و دخان
اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست مانند به صورت پیش حس
که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل
جهد کن سوی دل جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را
تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد ترا بر در کلید

در معنی این بیت

ور تحرک کرد این دل مستفید

کتنها

کو نشانیهایت در مظهر روان
گر راه روی راه برت بگشایند
ور نیست شوی بهستیت بنمایند
یافت یوسف هم ز جنبش مخرجی
چون توکل کرد یوسف بر جهید
ور پست شوی نگنجی اندر عالم
وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند
باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید
خیره یوسف‌وار میباید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود
سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن
هیچ میدانی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی
آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست
زین ره بیراه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست
هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم خود تسلیم کن
خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار
بند چشم تست این سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری
بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب
چغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ
تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نان بدی یا چاشتی
از خریداران فراغت داشتی
کور دلنیان مر ترا تا نی بکار

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری کرده گفتند چه خوردهٔ که گیج شدهٔ و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشد اگرچه یاوه گفتن مامور باشند

از خریداران دلت فارغ شدی
آن یکی میگفت من پیغمبرم
از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه
کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
که چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم
ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش رسول
کای گروه کور نادان فضول
این ندا نشنیده‌ای قوم از نخست
بیخبر اینجا رسیدید از بهی
همچو طفل خفته اینجا آمدید
بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید مست
بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش
از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس
چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن
که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی
که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار
که بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاند و بپرسیدش ز جا
که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دارالسلام
آمدم زانجا بدین دارالملام
نی مرا خانه است نی یک همنشین
خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز
که چه خوردی و چه داری چاشت‌ساز
اشتهی داری چه خوردی بامداد
که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت گر نانم بدی خشک و تری
کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با آن گروه
همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همان
میکند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا
از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواهدت
عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیک‌عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن شود فانی مشو

چه فخ
ساز

ضد خون نوکند دجال وش
بلکه از چشم یکی بر خان و مان
چشمها از دیدن این خود [illegible]
سیم و زر چون خرقه [illegible]
کر بیابد باز سلطان [illegible]
کعبه باز آورد و افتاد [illegible]
مردکان کهنه را جان [illegible]
سر ببرد از سر [illegible] تاج ده
تو بیک خواری [illegible]
عشق چون [illegible]
عهد فاسد بیخ پوسیده بود
ور نداری بر [illegible] سبز و بیخ
وافتاد آنچون به بینی کرده
هرکرا باشد [illegible] وطبع
کر نخواهی بود بویی [illegible]
چون وفا [illegible]
این سخن در سینه [illegible]
مردکم گوینده را [illegible]
بنکر این [illegible]
چونکه در عهد [illegible]
کوش تا او [illegible]
فی زمین را ز آن فروع [illegible]
خورده ام دانه بیاورده ام
کر نداری دانه [illegible]
زانکه وافی بود [illegible]
کشت دریا ما [illegible]

[illegible] بدان جام [illegible]

تحفه آید [illegible] این بیان
حبذا آنکس که زو پرهیز کرد
حرص هرکس [illegible]
صد خبر آورد [illegible]
ور ذکر [illegible]
تاج عقل و نور ایمان [illegible]
که ز پای دل کشاید [illegible]
تو بجز نامی [illegible]
در حریف بیوفایی نکرد
ور نثار لطف [illegible] بود
غایب بیرون کند [illegible]

خر ببر ریش خر [illegible]
خاصه [illegible] ریش [illegible]
خان و مان [illegible]
شحنه دار الملک [illegible]
[illegible]
دل ببرد از دل [illegible]
باکه کویم در [illegible]
عشق را صد [illegible]
چون درختان [illegible]
شاخ و برگ نخل [illegible]
توشه [illegible]

در بیان آنکه مرد بدکار چون ممکن شود بدکاری و
اثر دولت نکوکاران به پندار حسد شیطان شود [illegible]
خبر شو از حسد همچو شیطان که خرمن سوخته [illegible]
سوخته خواهد [illegible]

در خوشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
از کرم عهدت نکهدار [illegible]
تاکه او عهد [illegible]
ای خداوند زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیمرادش داد [illegible]
چار عنصر [illegible]

چون بیامد در زبان [illegible]
پوست افزون کشت [illegible]
هرکه او عصیان کند [illegible]
از وفای حق [illegible]
[illegible]
[illegible] اشاره که از بن [illegible]
پس [illegible]
همچو من [illegible]
[illegible]
این خود اکرام [illegible]

تر برای حبث دین و هنر
چونکه خواهی برکنی [illegible]
بر سر [illegible]
[illegible]
پس [illegible]
ور نه آدم [illegible]
که سوار [illegible]
سوی آب [illegible]
عشق با صد ناز [illegible]
بیخ را [illegible]
با فساد بیخ سبزی [illegible]
علم چون [illegible]
تو چو شیطانی شوی [illegible]
او نخواهد هیچ [illegible]
از در [illegible]
که سخن [illegible]
خرج کن [illegible]
پوست [illegible]
که حسود دولت نیکان شود
اذکروا اذکرکم [illegible]
همچو [illegible]
که تو [illegible]
[illegible]
سبز کرد آن نخل [illegible]
بر همه آفاق [illegible]
تا به [illegible]

ان که انتهای

آن کو انتهای [illegible]
بلکه باشد [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
چون [illegible] عاشق [illegible]
در دل [illegible]
تا که مردانی که [illegible]
شرع [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس در آن [illegible]
[illegible]
که شما [illegible]
ور کسی [illegible]
شاه پرسید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه او [illegible]
[illegible]
[illegible]
هرکرا دیدی [illegible]
هرکرا دیدی [illegible]
[illegible]

در [illegible]
کار آن دارد [illegible]

مناجات

قایم [illegible]
وارهاند [illegible]
چون [illegible]
کرده [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمع [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آن کاری که [illegible]
[illegible]
پادشاهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
این زمان [illegible]
[illegible]
از کواه [illegible]
شرع چون [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پرسیدن پادشاه از [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا [illegible] منقطع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از حسد [illegible]
[illegible]
[illegible]
از حسد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible] شیطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا کمابیش قطی پیش حق — تا نگیرد بر تو رشک عشق دین
تا نخوانی لا و الا الله را — در نیابی منهج این راه را
آن یکی عاشق به پیش یار خود — می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان — تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت — بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد — او به تفصیلش یکایک می‌شمرد
نز برای منتی بل می‌نمود — بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کی رود

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی‌نوایی و جگرتشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل و اگر در دهان نهنگ دریا افتادنست چون یونس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را شمار نیست و جواب

می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال — کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن می‌گفت زان درد کهن — در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمی‌دانست چیست — لیک چون شمع از تف آن می‌گریست
تیغ گریه گفت پنهان رفت لیک — این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هر چه فرمایی به جان استاده‌ام — بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
که در آتش رفت باید چون خلیل — ور چو یحیی می‌کنی خون سبیل
ور ز گریه همچون شعیبم نابصیر — ور چو یونس در فم ماهی روم
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی — ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من — بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی ولیک — گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست — آن نکردی این چه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست — گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای — هین بمیر ار یار جان‌بازنده‌ای
گر بمیری رنگ یابی تمام — تا نگویی تو بمانی تا قیام
چون شنید آن عاشق بیچاره این — آه سردی برکشید از جان حزین
هم در آن دم شد دراز و جان بداد — همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد — همچو جان و عقل عارف بی‌کبد
ای برادر بلخوتا از بیخودی — بلخوتا آن بیخودی گر بخردی
نور مه آلوده کی گردد ابد — گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد به الله — همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مهست — تابشش گر بر نجاسات رهست
ز آن نجاسات ره و آلودگی — نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب — سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند — نی ز گلشنها برو رنگی بماند
در فراقش دیده دیده باز گشت — چونکه کرد این و آن ویرانه نور باز گشت

یکی پرسید از عالمی عارف که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود یا نه جواب داد که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید نمازش تمام است بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر رنجوری یا فراق

آن یکی پرسید از مفتی به راز — گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل بود — یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا چه دید او کو گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان — تا بدان شد او ز چشمه خود روان

گر ز شوق حق کند گریه بزار — یا ملالت از گناهی در نماز
ور ز خوف حق بود کو گریه‌ای — زانکه آن آب تو تیغ آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال — قرب یابد ده ره خولانجهان
آنچنان کو دیده است از بی‌نیاز — رو نظر کن تا ز گریه آن نماز
ور ز رنج تن بود آن گریه سوک — ریسمان بگسست هم بشکست دوک
ور ز فقدان از ماتم فرزند کرد — که دل و جانش ز ماتم کرد درد
می‌برد زان آن نماز او ... — گریه او نیز چون اصل شود
زانکه ترک تن بود اصل نماز — تن بسته در آتش نمرود درد

فرزند به است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم‌وار که فرزند را قربان می‌کرد از بهر کمال نماز و تن را به آتش نمرودی می‌سپرد و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که فاتبع ملة ابراهیم لقد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم الی آخر الآیة

زانکه با اغیار دارد درد دل — پس نمازش بی‌شکی باطل
ترک خویش و ترک غیر از خلیل — از خلیل آموز قربان کردن

حاصل آنکه تا بداند ای کیا — گر نگاو واست بیعد تا بکا
بل مریدی اندر آمد پیش شیخ — پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یکبار خندد کر دو بار — چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم — که همی بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان — بیخبر از حالت خندیدگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است — اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ — فیض آمد بر مریدان نی ز شیخ
چون سبوی در آب نور عکس نجم — گر ز خود دانند آن باشد ...
چون سبد کرد در جو داند — کاندرو آن آب خوش از جو بود

مریدی در آمد به خدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسی است در گهواره و یحیی است علیهما السلام در مکتب کودکان مریدی شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست چون فارغ شد و بیرون آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سر غیرت در عقب وی بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی که شیخ گریست و من نیز گریستم که سی سال ریاضت بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می‌باید گذشتن تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار

ابلهی هم بداند از غروب — کان لمع بود از مه تابان شیخ
چونکه چشمش را گشاید از وهم — پس بخندد چون ... بدوم
خنده آید هم بر آن خنده خوش — کمتر آن تقلید بر ...
کو بد از چندین ره دور و دراز — کین حقیقت بود و این اسرار راز
من در آن واقعه چونکه خوش — شادی می‌کردم از ...
من چه می‌بستم خیال و آن چه بود — در لیست ... نقش ... می‌نمود
طفل و هم افکند مردان کجا — کو خیال او و آن خفته ...
طفل را چه فکرت آید در ضمیر — تا چه اندیشه کند همچو کبیر
فکر طفلان ... نماید باشد اکثر — تا مویه و چون با گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل — گر چه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکل — از بصیرت می‌کند او را گسل
ما به کان سرمه ترتیب — می‌برد اشکال ... کار
ای مقلد از بخارا باز گرد — ره بخواری تا شوی ...
تا بخاری دگر بینی ... — مقلدان در عقلش لا یعقلون

پیل گرچه در تصور آمد بد / چون بدید یار رفت بکستار
واجلنا هم بوسف البر و بین / آنکه مجهول است در معراج کی
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویر گرو
آن تریکی ساده از تقلید نو / گربه میکرد و فوق آن عزیز
او مثال دار همچون مرد کر / گربه میبند و زموجش بیخبر
چون ببینی گربه پیست شکست / از پیش آمده ز پیش خاص نفت
گفت ای گربه این پیوایی ضبر / برو فان گربه شیخ از نظر
الضا الضا های و الغی [illegible] / گربه در تقلید هستی مستقل
تانکوی بدیع آن شه [illegible] / من چو او بگریستم گمان مگر
گربه بر حبل و بر تقلید [illegible] / نیست همچون گربه آن موتمن
تو قیاس گربه از گربه ساز / هست زین گربه بدان [illegible]
هستان آن زمگی ما العجله / عقل آنجا هیچ مستو اند فتاد
هست از آن سوی هر نیست [illegible] / عقل را با وهم کن آنجا صله
گربه او نرم است و نرفوح / روح داند گربه عین الملح
گربه او خنده او و آن [illegible] / آنچه او هم عقل باشد زان [illegible]
آب دیده او چو دیده الاله / دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نشان کردست / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید [illegible] / پس چه داند ظلمت از احوال
پشه بگریزد ز باد [illegible] / پس چه داند پشه ذوق [illegible]
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشت کند / چونکه گردش نیست هر [illegible]
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الف لام میم و حا میم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات آن زبون
هر که گیرد او عصا با امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسوی است این دم نه هر باد و دمی / که برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمد است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی که میماند بدین / گر تو جانداری بدین چشمش ببین
گرچه ترکیبش حروف است ای همام / می‌بماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
همچنان ترکیب حم کتاب / هست پس بالا و دیگرها نشیب
کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در بیچارگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرهای [illegible] / قرص نان از قرص مه دور است نیک
گریه او خنده او نطق او / فهم او و خلق او و خُلق او
عقل و وهم او و حس او / نیست از وی هست آن [illegible]
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق شد از ایشان نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض
این سخن پایان ندارد باز گرد / کان کنیزک با خر خاتون چه کرد
یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوی بود حیلت ساز را / در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را با آدمی شهوت راندن آموخته بود [illegible] خاتون بر آن وقوف یافت ولیکن [illegible] کنیزک را بهانه براه کرد [illegible] و [illegible] به هلاک شد و فضیحت [illegible] خاتون [illegible]

زانکه گر کل ذکر در وی بدی / آن رحم و آن روده ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست / علتش و که نحیفی لاغری است
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را [illegible] ادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود

یافتن خاتون [illegible] بچشم روشن [illegible] ذکر کرد [illegible] کل [illegible] ملعون [illegible] ملعون [illegible] لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج [illegible]

چون تفحص کرد از حال الاغ / دید خفته زیر آن خر آن کنیز
چون تفحص کرد از احوال آن / آن کنیزک بود زیر ران او
از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد از آن زن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است / پس من اولیترم که خر مال منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرد نادیده و در خاتون بکوفت / کای کنیزک چند خواهی [illegible]
از پی روپوش میگفت ای [illegible] / کای کنیزک آمدم در را بکن
کرد خاموش و کنیزک را بگفت / راز را از بهر طمع خویش نهفت
پس کنیزک جمله آلات فنا / کرد پنهان پیش شد در را گشا
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم / لب فرو افکند یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروب که من / خانه را میروفتم بهر [illegible]
چونکه با جاروب در را وا گشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبت بکف / چیست آن خر برگسسته از علف
نیمکاره و خشمگین جنبان ذکر / از انتظار تو [illegible] چشمش بدر
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بی جرمان عزیز
بعد از آن [illegible] / رو به خانه [illegible]
اینچنین گو و چنان کن [illegible] / مختصر کردم من افسانه را
آنچه مقصود است مغز آن بگیر / چون برآمد کار خاتون [illegible]
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته ام از چار دانگ و پنج دانگ
از طرب گشته بزان زن [illegible] / در شرار شهوت خر بیقرار
چه بز کان شهوت او را برگرفت / بزگرفتن گیج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نوردان / خویشتن را نور مطلق داده او
جز مگر بنده خدا یا جذب حق / تا رهش را [illegible]
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسون شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خَور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری که میرمد / زود نه بر پشت آن کو برجهد
فعل آتش را نمیدانی تو [illegible] / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فرو بست آن زن و خر را کشید
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
خر مؤدب گشته در خانه [illegible]
[illegible]
مرد بی‌پا [illegible]
وانکه این نفس [illegible]
نفس [illegible]
[illegible]
لقمه اندازه خور [illegible] حرص خود
[illegible]
حرص [illegible]
[illegible]
هم [illegible] دانه مرغ [illegible]
تا خوری دانه [illegible]
چون در افتد در [illegible]
مرغ غافل میخورد دانه ز دام
کاندر آن دام [illegible]
که از آنها [illegible]
گفت ای خاتون [illegible]
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
ای بسا [illegible]
آه از آن روزی که [illegible]
جامه [illegible]
صورتی [illegible]
طوطیی در آینه می‌بیند او

شادمانه لاجرم کیفر چشید
تا رسد در کام خود آن قحبه زود
[illegible]
دم نزد در حال آن زن جان بداد
تو شهیدی [illegible] از کیر خر
زیر او بودن از آن زن [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
اندکی خور [illegible] لقمه [illegible]
همین ز قرآن سوره رحمان بخوان
حرص [illegible]
جاهلان [illegible]
هم [illegible]
این کشید علم قناعت والسلام
دانه خوردن گشت [illegible] حرام
[illegible] دام دنیا [illegible]
کور آن مرغی که در فخ [illegible]
[illegible]
کو ز استاد خود [illegible]
آن کدو را چون ندیدی ای حریص
اوستادی برگرفتی شادشاد
[illegible]
[illegible]

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند [illegible] آدمی الف ندارد [illegible]

در میان خانه آوردش کشان
پا برآورد و خر اندر ویش تیز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این بود [illegible]
گفت حق [illegible]
لقمه اندازه خور [illegible]
همین ز حرص خویش [illegible]
[illegible]
ای ز من [illegible] علم ناتمام
[illegible]
[illegible]
مرغ اندر دام دانه کی خورد
باز مرغان علیم و هوشمند
صاحب دام [illegible]
پس کنیزک آمد از اشکاف در
ظاهر [illegible]
[illegible]
ای بسا [illegible]
[illegible]
[illegible]

خفت اندر زیر آن نر خر ستان
آتشی از کیر خر در وی فروخت
روده‌ها بگسسته شد از همدگر
[illegible]
در چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حرص [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
[illegible]
دانه چون زهر است [illegible]
[illegible]
آن ظریفان [illegible]
[illegible]
اوستا [illegible]
آن [illegible]
از ره مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آینه آن استا نهان
طوطیک پنداشته کین گفت [illegible]
پس ز جنس خویش آموزد سخن
گر پس آینه می‌آموزدش
گفت را آموخت زان مرد هنر
از بشر بگرفت منطق [illegible]
همچنان در آینه جسم [illegible]
عقل کل را از پس آینه او
او گمان دارد که میگوید بشر
همچنین مرغ آموزند خلق
حرف درویشان [illegible]
آن یکی می‌دید خواب اندر چله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید
بس عجب آمد ورا آن بانگها
[illegible]
چون بجست از واقعه آمد بخویش
در چله [illegible]
گفت یا رب [illegible]
پر من بگشا که تا پران شوم
آمدش [illegible]
کز حجاب [illegible]
[illegible]
از هوای مشتری و گیرودار
[illegible]
مشتری کو سود دارد [illegible]
مشتری ما است [illegible]

شیخ را چون آینه میبیند مرید طوطی [illegible]
اینست تلقین میکند که لا تحرک به لسانک ان هو الا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

و آنکه [illegible] سرّ است او ز آن بیخبر
[illegible]
[illegible]

حرف آموزد ولی سرّ [illegible]
لیک از معنی مرغان بیخبر
[illegible]

[illegible] ماده سگی [illegible] بچگان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چشم بسته [illegible]
در زمانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
از برای مشتری [illegible]
[illegible] مشتری [illegible]
مشتری [illegible]

حرف میگوید ادیب خوش زبان
گفتن طوطیست کاندر آینه است
بیخبر از مکر آن گرگ کهن
ورنه ناموزد جز از جنس [illegible]
لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر جز این چه داند طوطیک
خویش را بیند مرید [illegible]
[illegible]
او نداند طوطیست [illegible]
جز سلیمان [illegible]
[illegible]
در رهی ماده سگی بد حامله
سگ بچه اندر شکم [illegible]
[illegible]
هیچکس دیدست این اندر جهان
حیرت او [illegible]
[illegible]
در چله وامانده‌ام [illegible]
[illegible]
کان مثال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه
تا بماند دور غفلت چند گاه

ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را اشارت آمد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایت دیگر آن از هر ناحیتی مشتی خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر
از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو
مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین
تا گذارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر
خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش
رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر
بهر الله هل مرا آنجا مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید
کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی
دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن
تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود زان
کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشاء تنها بود
نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان از تن صدف دل لؤلؤ
پس ز دادش داد تو افزون
باز میکائیل رزق تن دهد
سعی تو رزق دل روشن بود
او بداد کیل پر کردست ذیل
داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب
تو به بهتر چون سبق رحمت ز غضب
حامل عرشند این چار و تو شاه
بهترینی هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش
هم تو باشی افضل هشتان آن زمان
همچنین بر میشمرد و میگریست
بوی می‌برد او که بی‌مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل
بست آن سوگندها بر وی سبیل
بسکه لابه کرد و سوگندش بداد
بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری
لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر
هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد
رحمتم خاست و احسانت بداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل
ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده‌ای املاک را
که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست
برکنیمش لیک غالب رحمتست

فرستادن میکائیل علیه السلام بقبض حفنه‌ای خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابوالبشر خلیفة الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو بزیر
مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز
گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
با سرشک خویش سوگندش بداد
که به یزدان لطیف بی ندید
که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی
تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق
دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن
بین که خون‌آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو
که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی
لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او
مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک
گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین
[illegible]
خاکم از زاری و گریه بسته کرد
[illegible]

آب دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
من نیارستم خود آن بگذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر
من چگونه گشتمی استیزه‌گر
دعوت زاریست روزی پنج بار
بانگ و دعوتگر که هین زاری بیار
بانگ مؤذن کان که حی علی الفلاح
وان فلاح این زاریست ای امتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی
چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلاش وا خری
جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی کان امتان
که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس
تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید
آب از چشمش کجا داند دوید

قصه یونس علیه السلام در بیان آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانی است

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ
ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب
که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند
سر برهنه جانب صحرا شدند
زانکه یونس زیشان رفته بود
[illegible]
مادران بچگان برون انداختند
تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر
خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد
رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت
اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصه یونس درازست و عریض
وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست
وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند
خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بی‌دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید
اشک را در فضل با خون شهید
لابه کرد و اشک چشم [illegible]
رحمت آمد آن غضب را او نشاند

فرستادن اسرافیل علیه السلام را بخاک که حفنه‌ای برگیرد از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما
که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته صور و ای بحر حیات
که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم
پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا
برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ
برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو
پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما
حامل عرشی و قبله دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت
چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود
در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار
از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند
زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان
خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را
چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را
چشمه کرده از عنب در اجتها
انگبین داروی رنجور را
چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را
از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را
که چه میگوید فسون محتاج را
پیش اسرافیل گشته [illegible]
میکند صد گونه شکل [illegible]
که بحق ذات پاک ذوالجلال
که مدار این قهر را بر من حلال

من از ین قطب بوی میبرم
ای شغاو بعد اقطاب در
کز برون فرمان بدانی کیر کم
سبق رحمت کش غالب
کفت یزدان رو بعز راییل
رفت عزراییل سوی هند
کای غلام خاص و ای جمال
حق شاه و کعبه او معبود
[illegible]

بدکمانی میرود اندر حرم
نو بجان کن کان سو نیکو
عکس آن الهام داری
تو که کان رحمتی رحمت
زر و راه اقبال بار آمد
مرگ دی در کوین

زانکه مرغی ز انبیا
کفت علمی عطا ز آن دال
نهی کردی از رضا
ای بدیع الفعال نیکو کار
شت خلق از ... ایشان
[illegible]

کمیت آن خاک پر تحمیل را
سوی کرم و خاک بهر اقتضا
ای مطاع الامر اندر
پیش او زاری کنی
[illegible]

بنده فرمانم بیارم ترک کرد
کوش من از گفت غیر او
جان که باشد کش کزینم
کوش من کو است از زبان
ازدم شیرین رحمت بجو
او بصنعت آن دولت
کو مرا چشمه کند آبی دهم
کو مرا ساغر کند ساغر شوم

امر او کر بجز انگیز بد کرد
امر او از جان شیرین
کیک که بود که بسوزد
که منم در کفتا

جز از آن خلاق چشم
جان تا ز و آمد تا
من ندانم خیر الاخیر او
آمحفا ... رحمت جو

بیان آنکه علوق کژ را از عالم رسد صفت او و منهی
آلت چنانچه مثلث شهوت قال النبی الولد
سر ابیه قال الولد ... الی من ... عارف
آن بود که بجز رجوع کنند با آلت و ... با آلت

[illegible]

کو مرا باران کند ...
کو مرا ماری کند ...
کو مرا اشکر کند ...
من چو کلکم در میان اصبعین
تا کرا مشغول کرداو ...
ساحرانه در ربود از ...
بر دل حق ترتیب ...
کفت یزدان که بعلم ...
تو رواداری ...
از صداع و ماشرا و ...

رجوع کردن بقصه ... ظاهر ... کند بلکه برای سلطی
چنانکه بایزید ... کفت چندین سال
که با مخلوق نکفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام
ولیکن خلق چنان پندارند که با ایشان سخن میکنم
و از ایشان می شنوم زیرا ایشان غالب ...
نمی بینند که ایشان چو صدا اند ... من ...
من الغافلین ... صدا

که ترا اجلاف این نطق ...
که مرا مبغوض و دشمن ...
وز زکام و از جذام ...
زانکه شد من زین سیهها ...
چون دواء رنج ...
نی تا آتش خوش شوید ...
زین سیههای حجاب ...

کفت یارب دشمنهار ...
کفت اسباب ...
ستد و اسهال ...
زانکه هر یک زین مرضها ...
چون خدا خواهد که مرد ...
چون قضا آید طبیب ...
اصل بیند دیده چون ...

... که انکه نظر او بر اسباب مرض و مرگ ...
... که آن در ... بتام که نوم ... اکبه ...
... آن سیهها و بود ... بران ... بجز ... باشد ...
اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

می نکرید بر ... هیچ هیچ
تا روان ... جان ... زمین
دست او در ... از ...

برج ... که از آن ...
آن نظام خوب آن ...
همچو ... نکوید ...

[illegible]

هیچ او حرص خوردن اشتها — برتن با سلسله در مجاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم — که ترا بر آسمان بود است بزم
بو لبد راه با لاکرم هام — همچو شمعی پیش محراب کرام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب — همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان می‌دار لب — در هوای آسمان رقصان چو حب
دمبدم از آسمان طعام بود — آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب — منکر اندر عجز بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست — زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود — تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان — تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است — هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود — چه غم ار تن در میان سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن — کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون — نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست — فی السماء رزقکم روزی کیست
ور همی زین رقعه رنجوری بخفت — در رفیق در لوت و در قوت
گر هزاران رطل لوتش میخوری — میروی پاک و سبک همچون پری
گر بسی پا در فرو لغزی کند — جان بی معده آن تجلی کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ — ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی دهد — پر خوری شد تخمه تن را مشتهی
از طعام الله و قوت خوش گوار — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر — دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار — هدیه‌ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر — که سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا هر دم همی گوید که کو — در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید بتو — آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار — از برای خوان بالا مرد کار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت — آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد — صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم — ظن بد کم بر بیزدان کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند — تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر — هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذا الوتیره من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته — مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین — زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را — آنچنانکه هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ — حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد — در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ — نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ — باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده — رسته زین آب و گل آتشکده

[illegible] ... وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و ینشر ...

ور نکردی زندگانی منیر — یکدو دم مانده است مردانه بمیر
در جهان آمد که مرد و زندگی — امر آید هر یکی تن را که خیز

... رب معصیة میمونة و رب سعادة ... من حیث یرجو الغفران الله ...

تقصور امر است از برهان — که برآید ای نذیر ای بی‌نشان
باز آید جان هر یک در بدن — همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز — در لباس خود درآید باز ار
جسم خود بشناسد و در وی رود — جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم میرود — روح ظالم سوی ظالم میرود
که شناسا کردشان علم اله — چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم — چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین — نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود — فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر — باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش — وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او معتاد خوی ... — چپ بخواند نامه سیه با شمال
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال — چون سیه بیدار از آن ... بود
هست نامه لوح خوابیده ... — پر نشان مرگ و محشر دو گواه
مرگ اصغر مرگ اکبر را ازان — آن شود در حشر اکبر ...
لیک این نامه خیال است ای فلان — در نهد بس این خیال آنجا عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر — در دلش چون در زمین دانه
زین خیال آنجا برویاند صور — آنچه آنجا از معانی بود ...
هم خیالی کان کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن
چون زمین که زاید از تخم درون — چون خیال آن مهندس در ضمیر
خالص از هر دو محشر ... — مؤمنان را در بیان ...
چون نبات اندر زمین دانه‌ای — سوی دیوان قضا پویان ...
چون برآید آفتاب رستخیز — تفتد بگوید بکو ره در ...
برجهد از خواب خوب و رستخیز — لحظه لحظه امتحانها در رسید
نقد نکوشان و ... — بر جهند از خاک ... نقل ...
از بیان زر و زغن ... — تفتد طلب اندر زمین و در کمین
سر نهی پیدا کند هست ... — چون وقت بهار آب روشن ...
کشته در چشم زنیم مستقر — یا چو خاکی که برویید سبزها
چشمها بیرون جهید از ظلم — آن یکی ره سبز ... المتقون
واندگر همچون بنفشه سرنگون — زانکه بنود بخت نامه راست ...
چشم گردان سوی راست ... — جز که از ... دل حق ...
تا که نامه تا بیاید ... — ... بنید ... نامه در انتظار
اندر وی خیر و ... — دان چو ... عنوان ...
سر سیه از جرم و فسق ... — نامه آید بدست بنده ...
آن دخل کاری و ... — جرم پیدا بسته را ...
پر ز ... و ... نامه — ... بر سر تا پای زشتی ...
پس قلن کرد ... — کشته پیدا کرد شیخ ...
چون بخواند نامه خود آن ثقیل — دانا و که سوی ...
رخت در ... و پر افراشت — بوده پنهان کشته پیدا ...
آن هزاران جهت و ... — بر دهانش کشته ...
چون موکل آن ملایک ... — تا بود که جمله زان چاه ...
پس روان کرد ... — که نباشد ...
میکند ... سر ... راه او — خلق ... جرم ...
بیند ... نقش ... — که بروای ...
اشک میبارد چو باران ... — که بگو ... ای ...
منتظر می ایستد ... — بر امید روی وا پس می‌کند
پس نخواهد آید از اقلیم نور — هر زمان روی وا پس میکند
انتظار ... ای ... — روی ... سخن ...

بود
کبر

نامه‌ات آمد کت آمد بی‌بیت | ای خدا آزار و ای شیطان [illegible] | چون بدیدی نامهٔ کردار خویش | چه انگری پس [illegible]
[illegible] | در چنین چه کو امید [illegible] | تن ترا از روی [illegible] | تن ترا [illegible]
تن تراشیها [illegible] | تن ترا در روز [illegible] | تن ترا حفظ زبان [illegible] | تن نظر کردن [illegible]
پیش [illegible] | پس چه باشد [illegible] یاران | تن ترا از ظلم توبه [illegible] | ای دغا [illegible]
چون ترا [illegible] | راست [illegible] | چونکه پای [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | سایهٔ تو [illegible] | [illegible] آید خطا [illegible] | که شود [illegible]
بنده کوید [illegible] | صد چنانم صد چنانم [illegible] | خود تو پوشیدی [illegible] | ور نه دانستی [illegible]
لیک بیرون از جهاد [illegible] | [illegible] | ور زبان [illegible] | ور خیال [illegible]
[illegible] بحض لطف تو | [illegible] راست [illegible] | بخشش محضی ز لطف [illegible] | بوده‌ام [illegible] کریم [illegible]
رو سپس کردم بدان محض کرم | سوی فعل خویشتن [illegible] | سوی آن [illegible] کردم روی [illegible] | که وجودم داده [illegible]
خلعت هستی [illegible] | من [illegible] | چون شمار جرم خود [illegible] | [illegible] بخشایش [illegible] عطا
کای ملایک باز آرید [illegible] | [illegible] چشم [illegible] | لاابالی وار آزادش کنم | وان خطاها را همه خط برنهم
لاابالی [illegible] | کش زبان نبود [illegible] | آتشی خوش بر فروزیم [illegible] | تا نماند جرم [illegible]
آتشی کز شعله‌اش [illegible] | [illegible] جرم [illegible] | شعله در بیگاه [illegible] | خار را گلزار [illegible] کنم
ما فرستادیم از چرخ نهم | کیمیا [illegible] اکرم الاکرم | خود چه باشد پیش نور [illegible] | [illegible] اخبار ابوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او | پیه پاره منظر بینای او | شمع او آن دو پاره [illegible] | مدرکش [illegible]
کرمکی [illegible] | [illegible] | [illegible] | ای ایاز آن پوستین را [illegible]

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان [illegible] آنکه [illegible] دفینه است [illegible] به سبب محکمی [illegible]

آن ایاز از زیرکی انگیخته | | | پوستین و چارقش [illegible]
[illegible] | | | چارقت این است منکر [illegible]
خوانده [illegible] | | | گنج زر [illegible]
جمع گشتند [illegible] شاه آمدند | [illegible] | شاه را [illegible] | اندر آن آغاز [illegible]
راه می [illegible] | [illegible] | شاه [illegible] | چه بود پنهان و پوشیده [illegible]
پس اشاره کرد [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
با چنین اکرام و لطف [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
هر که اندر عشق یابد [illegible] | [illegible] | [illegible] | در گشاد حجره [illegible]
شعله بر کرد [illegible] | [illegible] | کامر سلطانست [illegible] | هر یکی همیان [illegible]

آن یکی بگشت [illegible] | از [illegible] و لعل [illegible] | خاص خاص [illegible] | ملکا [illegible]
چه [illegible] | لعل [illegible] | شاه را [illegible] | [illegible] امتحان
پاک [illegible] | [illegible] | که مبادا [illegible] | من نخواهم [illegible]
این نکرد است [illegible] | هرچه [illegible] | هرچه [illegible] | او منم [illegible]
[illegible] | [illegible] | از [illegible] | [illegible]
[illegible] | جمله [illegible] | جمله [illegible] | [illegible]
شاه [illegible] | از برای چشم [illegible] | چشمهای [illegible] | از ره غیرت [illegible]
یکدمان [illegible] | تا بگویم وصف [illegible] | ور دمان [illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | روز [illegible]
هر [illegible] | | | [illegible]

در بیان آنکه [illegible]

قصه [illegible] | | | [illegible] دیوانه رفت [illegible]
[illegible] | | | [illegible]
[illegible] | | | [illegible]
[illegible] | | | بل جنون فی جنون [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | ماندم از قصه [illegible]
بس [illegible] | [illegible] | [illegible] | بس که [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] آفتاب
آن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
جان [illegible] | [illegible] | [illegible] | در [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
ذره‌ای از عقل و هوش [illegible] | [illegible] | [illegible] | پس [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] للعقول [illegible]
ما اشتهی العقل [illegible] | ما [illegible] | [illegible] | [illegible]

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار
هست بر پای دلم از عشق
بار کرد آن قصهٔ عشق
میرود هر روز در جوی
صد هزاران پیش
خواهم ام من
من ز آتش زاده‌ام او
شعله میزد آتش جان
نی غلط گفتم که
کار بی علت مبرا از علل
سراب چو دو آب
دوزخی کی بوست
کونه چوبین که در
پس چرا تو بدان معنی
زانکه آتش اهلت
این تکبر چیست غفلت

رو رو ای جان زود زنجیری بیار
سوی کی دارد مرا این

حکمت نظر کردن ایاز در چارق و پوستین

تا به بیند چارق با پوستین
سنی هستی بزدا
صد هزار قابل و آماده‌ام
پیش آتش مر وصل

و بلوا الجانّ من مارج من نار
ابلیس کان من الجن

مستقر و مستقر است از ازل
شمع مغز است و آب
داد بی‌لنا جلو با پوستش
قدر فا آتش همه بر ظرف
تا چو ما لک یا شی آتش
قهر حق آن کبر را کردن
مجمل چون غفلت

کرد بر کرد نوشب کرد آمده | می‌نیابد شان ز نو نوش
کهنه سک باشد که ما ز عشق اوفتد | کرد عشقی بود کی کلیرا
کرنشد مشهور صنائع جهان | تو نبودی بوی دل از جهان
کی زنی نان بر نو و نوکی | نان نوشد از چه ز عشق
جان خانی جاودان نکرن | گفت مجنون من نمی‌خواهم
عاشقم بر نخهابر می شنم | لبان از لیلی وجود من برات
بنش ناکاه بر لیلی زنی | ناکاه آن عطلی که او دل

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوستداری یا مرا گفت
من از خود مرده ام و بتو زنده ام و از خود و از صفات
خود نیست شده ام و بتو هست شده ام علم خود را فراموش
کرده ام و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را فراموش کرده
ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر ترا دوست دارم
خود را دوست داشته باشم هر کرا این مشرب باشد
که چه خوبی مشغول بی باشد اخرج بصفاتی الی خلق
من رآک رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا

دوستی خور بود آن آن فنا | و بکه خود را دوست دارد
خواه با او دوست دار آفتاب | کند بی نه دوستی خور نورند
زانکه بکس نیست آنجا نور | زانکه خلق نیست
زانکه او متاع شمس اکبر است | پس نشاید که بگوید
گفت منصوری انا الحق | آن انا را لعنة الله
آن عدم نور بود و این | این انا هو بود
تا بلعل سنگ توانور شود | صبر کن اندر جهاد
وصف لعلی در تو محکم شود | وصف هستی
تا ز طلعه لعل یابی گوشوار | همچنین کن تا لکسر
یا ناکه بچو شد از زمین | کاین کی مسکن نو و کامل
اندک اندک اندر و رکن | هرکه رنجی دید گنجی شد

شبرو و جز من بو زهر کرک شود
کرک و شبرو جز من به داند
هم ز جنس او بود چون سکان
کر نبودی عشق جنگی بدی
عشق نان مرده را با لبیان
مبتلم بر نخم تا شاید شنم
ترسم ای نقاد کر قصد کنم
من کیم لیلی و لیلی کیست من
گفت معشوقی بعاشق ز امتحان
مر مرا تو دوستداری ای عجب
گفت من در تو چنان فانی شدم
بر من از هستی من جز نام نیست
زان سبب فانی شدم مجنون
همچو سنگی کان شود کل لعل ناب
وصف آن سنگی نماند اندرو
بعد از آن کرد دوستدار جنون
خواه خود را دوست دار لعل
تا شد او لعل خود را دشمن
خویش را کر دوست دارد
گفت فرعونی انا الحق کشت پست
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق
جهد کن تا سنگ کمتر شود
وصف سنگی هر زمان کم می شود
سمع شو یکبارگی تو گوش دار
گر رسد جهد بهمت او ایمن
کار میکن کوش هان از مرد آن

زانس فوق حید و عشق اعکد
کی بجستی کلب کهف ظلرا
کی بری تو بوی دل از ...
ورنه نان ز آن کی بکا لبان دری
صبر من از کوه سنگین است
این سخن بر از صفات آن است
در میان لیلی و من فرق نیست
ما دو روحیم آمده در یک بدن
در صبوحی کای خلان این قوله
با که خود را است کو یاد اکر
که برم من از تو از صرافهم
در وجودم جز تو ای خوش کام
همچو من که دو نو بحر انکبین
بر شود او از صفات آفتاب
بر شود از وصف خود اوست
دوستی خویش باشد یکا
هر دو جانب جز فنا آتش
هست ظلمانی حقیقت ضد نور
کو همه از یک وجود فنا
و بنا نار احرا التقای محب
ز اتحاد نور نزل حلول
دعیدم بی بقا اندر بقا
وصف هستی صفر ایو
زین بن خاک که در کآ
اندک اندک انسان انجه را
هرکه ستی کرد ...

بر در حق کو بی سلطنه | حلقه آید هر آنکو میرند

نعمه آمد آن امر باسر هنکان نیست بکمان
چره ایاز و جارف و پوستین در بها و بخندکان بریدن
که آن مکوست و در پوش و نماز استغفر و کردند بهر
کوشه که در کان آمدند پاه کنان اورین و دیوارها
سوراخ کردند جستجوی تا یا من و خقل و نقد ثبت
چنانکه بد کمانان و خیال اند شان در کار انبیا و
اولیا میکنند که ساحر و غوث ساختن ساخته اند
و شد بر تهیه سد بیدان نقد که نقل شود سودنا

عقل کو بینک بین کان | حرص غالب بود بر ...
کشته پنهان سکی حلیه | تا که در جا مغرور اند
نفس تو امه بروبند | تا بی نوا ریل تا بهر
از نصیحتها کند دو کوش | چونکه در ره دستنش آغاز
بار کردند آرمان ... | اند ... نیم بهر از ...
خورد امکان نی در بسته | بنکر به از نیاز زمین
چارو ... جزیره نیز | هین نیا و ... لی نیز را
حفره ها کردند کو هاچ | حفره هاشان با ناک
کند ها را بازی انبا | تا زبد دیوارها سوراخ
مانده مرغ حرمستان | زان سبلا البهای با
یا ایاز امکان هیچ امکان | کر خداع بیکنا هی
تا ازین کرد ابسیان | طاعت توسید دشنا

باز کشتن غلامان نا اتهم که از ... محمد کامان ...
... علیه السلام و آن ... ایشان ... کند ...
... نقد نوشته و ... الذین ...

برک سیدم و جوم اصغر | فخچو رآن نیخ از ...
برکهای سبز بر هر شاخ | بر زبان بیخ کل ... قند

کفت پیغمبر کو عشق و جود
آن امیران بر در حق جوش شد
عقل با این همه کشا ... رعک
زانکه عقل سست بی بنجانک
تن ز نخل جم ... تمام
که کو هی بر ... ال ... ند
بیش ... بو د ... ان
زو بر ... بیش المه
مبتلا بیند ... حرص
حرص ... نهد ... لب
کشته ... حرص ...
چون ... گفتار ... شک
کو ... حرص ... شکر
مجرم ... حرص ... کو د
کا شفانه در ... اکر
باز کشته ... مکا ...
هر ... کند ... شده
زان ... سکان ... بد
بعد ... جرم ... نه
مکی ... ایذای ... نه
جمله در ... تاکی
باز کرد ... بوی شهر
شاه قاصد گفت ... عیون
در ... کرده ...
کوچه ... نخ ... اوست
تخ کوی ... آیت

جنکی

بر او دولت سکی نیز ون کنند
طالب کنج وند روی نقد ...
یا دو صد فرسنک و ظنش
ان نیاب نقلها بکرن
از برای کنج آن ستر از
قوم دیگر نام ... کید
از نشان محفوظ تر ازین
زر شان بود پیش ما
غلشان میکند ... آمنه
تخم ... پنهان شده
انکه از ... ملک
نشو ... کو ... ش
در ضیحین هر دو ... شنو
همچو انده ... وهم
جارقی ... بوده ... بود
املحان کن حفره و کار بر
کند ها ... با کشا
همچنین کر ... جهل
حفره دیوار و در ... غار
حافظ ... کواهی ... مند
چون زنان ... کرد ... سرها (زنان)
بر زکرد ... یار
کی ... از ... بیاده
فرشا ... رخ ... کو
تن منادی میکند شاخ
شاخ ... پاکوا ... مند

آن امیران جمله در عذر آمدند
از خیالات جمله ما نکشان گزین
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید
ور ببخشی یافت نومیدی گشاد
گفت شه نی این نواز و این کرم
این جنایت بر تن و عرض ویست
هی نی پرسید شه از کار غیب
شاه را غافل مدان از کار کس
آن کس اول نطقش میجهد
مست بود نقش ما زان حلم او
کاه علم آدم ملایک را کند
آن بلاد نهای تعلیم و دود
عقل آمد سوی سلطان مجمع
کن میان مجرمان حکم ای ایاز
کرد و صد بار بخوشی حلم
زامتحان شرمنده خلق جهان
بحر بی‌غورست تنها علم نیست
گفت من دانم عطای تست این
جز این پیغمبر آن را شرح ساخت
بهر آن داد است تا جوید دیگر
گفت گندم زان نهد مخزن را
ور نکوی خود هم نکوی بود
چون انا مستجمع الکل آمدند
از پی مردم ربای مرد رفت
زانکه استفهام اثبات است این
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا

همچو سایه پیش مه ساجد شدند
هر یکی میگفت کای شاه جهان
تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

علّة آن کردی ولای خاص او
گر ببری خون صلالست و دال
گر ببخشی جرم ما ای دادگر

حواله کردن پادشاه قبول توبه و شفاعت مجرمان را بایاز
و بنزد ایاز بازگردانیدن ایشان را

زخم بر رگهای آن نیکو پیست
جو برید حلم و اشتها ربیب
مانع اظهار آن سلطان است
ور نه صید آن مجالس کی
دیو بوده مستی کالها رو
اوستاد علم و نقاد نقود
زیرک و دانا و چستش کرده

گرچه نفس واحدیم از روی جان
متهم را شاه چون قارون کند
من فنا گشتم به پیش علم او
خون بهای جرم نفس قاتله
ساقی حلم او نبودی باده ریز
چونکه در جست سرا حلم خود
یار آن افیون حلم خفته او

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات
که از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صوابست و در هر یکی
مصلحتهاست که در عدل هزار لطف در جست کند
ان فی القصاص حیوة [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
تو مگو که نیستش جز ابتدا
تا نماید گندم انبار را
بدروید اما ز رنجا که از آن
ور طمع بر عفو و حلم [illegible]
شاخ حلم و خشم از عهد الست
لیک در وی لفظ [illegible]
آن یکی آمیزد [illegible]

جارب نطفه است [illegible]
زان نمایی چند سبب [illegible]
نکته [illegible]
ای ایاز اکنون بیا و داد ده
یا که در عفو [illegible]
بهر این لفظ الست [illegible]
ترک کن [illegible]
[illegible]

پیش شه رفتند با تیغ و کفن
ور ببخشی هست انعام و روا
شب شبها گرچه [illegible]
ور نه صد [illegible]
من نخواهم کرد هست آن از او
ظلمها [illegible]
یکی [illegible]
لا ابالی [illegible]
[illegible]
در نوا آدم کجا [illegible]
شد ز یکبار [illegible]
در رضا و در صوری [illegible]
ساخته‌ام تو به [illegible]
ای ایاز [illegible]
در کف [illegible]
[illegible]
[illegible]
ور نه من آن [illegible]
ای ایاز [illegible]
تا بر این [illegible]
تا شناسی علم [illegible]
[illegible]
آب کوثر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سعد سلوانی بود حلوا که دید
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
خشم و بار و نور و نار [illegible]
ای ایاز این کار را زودتر بگذار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
زهره که بود با عطارد [illegible]
کز زلال و پوستین [illegible]
دست در کرده در [illegible]
بر من مسکین جفا [illegible]
چون بجان شبهت [illegible]
جور و اندر پوستها آواز [illegible]
کز خوش آوازی [illegible]
چندگاه [illegible]
چند جوی [illegible]
روزها بر دی [illegible]
آن یکی زاد در قیامت [illegible]
سر به سر چون نامهای [illegible]
جلد [illegible]
خود هم اینجا نامه [illegible]
چون نباشی راست [illegible]
هر شما لبراهیمی [illegible]
تو روا داری که [illegible]
زاهد [illegible]
زانکه [illegible]
زن [illegible] پاس شوهر [illegible]
مدتی زن شد [illegible]

صعد صغرای بود [illegible]
خصم بینی از تو سطوت [illegible]
تخت و دار و بر دو [illegible]

فوش سوزان [illegible]
نور بینی روشنی [illegible]
نور و نار و [illegible]

قبول کردن پادشاه ایاز را که در [illegible]
[illegible]
جواب گفتن ایاز

کی چنین تخم ملامت [illegible]
هر یکی زایشان کلوخ [illegible]
که وفا را شرم می‌آید [illegible]
حرف میرانیم [illegible]
مغز و رو [illegible]
غرغر آواز [illegible]
وانکه [illegible]
امتحان کن [illegible]
رو زنک [illegible]

قفل کردن [illegible]
پس کلوخ [illegible]
گر نبودی [illegible]
کز خود [illegible]
[illegible]
غرغر آواز آن [illegible]
چند گفتی نظم و نثر [illegible]
چند شبها [illegible]
چند بختی [illegible]

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را هم آزمودیم
[illegible]

همچو دار الحرب [illegible]
دست چپ [illegible]
مست بید [illegible]
بحر [illegible]
یکدمی [illegible]

آنچنان نامه [illegible]
موزه چپ [illegible]
آنکه کل [illegible]
گرچه [illegible]
اینچنین نامه [illegible]

در بیان آنکه [illegible]
دعوی [illegible] و لئن سألتهم من خلق السموات
والارض لیقولن الله [illegible]
[illegible]

فرش [illegible]
تا ببینی [illegible]
هر یکی [illegible]
زانکه نوع [illegible]
با وجود آفتاب [illegible]
که برون آید [illegible]
در میان [illegible]
ماهی آب [illegible]
چند حرفی [illegible]
داستان مغز [illegible]
هست آوازش [illegible]
تا که خاموشان [illegible]
خواجه [illegible]
یک شبی [illegible]
هر یکی [illegible]
در کف [illegible]
بر معاصی [illegible]
در همین نامه [illegible]
آن چپ [illegible]
هر چه [illegible]
نامه [illegible]
کی [illegible]
رشک [illegible]
در دل [illegible]
با کنیزک [illegible]
تا که شان فرصت [illegible]

تا درآید حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف / عقل چه بود در قمر افتد خسوف

[illegible]
مشغولی [illegible]

بود حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت در خانه [illegible]
آن کنیزک زنده شد چو این شنید / کو بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت / پس روان شد سوی خانه زن شتاب
[illegible] / که بیا بی خواجه را خلوت [illegible]
گشت پران جانب خانه شتاب / خواجه در خانه [illegible]
هر دو عاشق [illegible] / [illegible]
مرد [illegible] / جان بجان پیوست [illegible]
یاد آمد [illegible] / چون فرستادم [illegible]
پنبه در آتش نهادم خویش / اندر افکندم [illegible]
کل فروشست [illegible] / در پی‌ام رفت و [illegible]
آن ز شوق جان دوید این [illegible] / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یکروزه راه
گرچه زاهد را بود روزی [illegible] / کی بود یکروز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
چه مجال باد با برقی [illegible] / چونکه او [illegible]
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر کاید عنایتهای [illegible] / کز جهان و زین روش [illegible]
از فش خود [illegible] / کر [illegible]
[illegible] / از ورای این [illegible]
چون رسید آن زن بخانه [illegible] / بانگ در در کوفت [illegible]
آن کنیزک جست آشفته ز ناز / مرد برجست و [illegible]
زن کنیزک را [illegible] / در هم و آشفته و [illegible]
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان [illegible]
شوی را برداشت دامن [illegible] / دید [illegible]
از ذکر با [illegible] / وان [illegible]
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر / وین چنین ران و زهار [illegible]
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایق است انصاف ده [illegible]
گوهری کبر اکبر [illegible] / آزرده کیست و بی خلوت [illegible]
گوید او کین آفریده [illegible] / کافرش [illegible]
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین [illegible]
هست لایق با چنین [illegible] / از ضعیفها [illegible]
فعل او گوید درو [illegible] / باشد او لایق عذاب [illegible]
پس دروغ آمد [illegible] / کعبه [illegible]
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی [illegible] / بر فساد او [illegible]
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین نوشیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید [illegible]

چشم گوید کرده‌ام غمز حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغش کرد هم اعضای خویش / چون گواهی میدهد اعضا [illegible]
آنچنانکه [illegible] فروغ / از گواهی خصیه شد [illegible] دروغ
پس چنان کن فعل کان خود فعل [illegible] / باشد اشهد گفتن و [illegible]
تا همه تن عضو عضو ای [illegible] / گفته باشد اشهد [illegible]
رفتن [illegible] پی خواجه [illegible] / که منم محکوم و این مولای [illegible]
گر نبه کردی [illegible] / توبه کن زانها که کردستی [illegible]
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر [illegible]
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند / زهر پارینه از این گردد چو قند
سیئاتش را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوح [illegible] / کوششی کن هم بجان و هم بتن

در بیان توبهٔ نصوح چنانکه شیر از پستان بیرون آید
باز به پستان نرود آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه
یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد
و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن
شهوت اول بی لذت شد و این لذت بجای آن نشست
نبرد عشق را جز عشق دیگر / چرا یاری نجویی زو نکوتر
و آنکه دلش باز آن گناه باز رغبت میکند علامت آنست
که مورثی نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت ننشسته است
سنیسره للیسری نشده است سنیسره للعسری باقیست

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولیکن نو بنو
بود رویش چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از ستر و حال آن هوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرّهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و میشست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد آر
سرّ او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از
حق همچون درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و
بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و
لکن الله رمی و الآیات و الاخبار و الآثار در بیان
شرح سبب سازی حق مجرم را گوش کشان بتوبهٔ نصوح

سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند دُر را چون صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوزید ار نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانهٔ شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / رفت و می‌لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها من کرده‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که بر جانم چه محنتها رسد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ ترسا این چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه‌ها کرد او بجان صد جان / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد

نوبت رسیدن بنصوح که او را برهنه کنند و بجویند و آواز آمد که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن سبب و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

چونکه هوشش رفت از تن بی امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / بحر رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش اطلس گشت آن دلق نمد
مرده صد ساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
جمله روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن خاتون و کنیزکان از نصوح

بعد آن خوف و هلاک جان [illegible] / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن شد اندر فرح در باختیم / مژده‌ها می‌ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بد گمان بودیم ما را کن حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بس / زو ملازمتر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتن تأخیر کرد
تا بود کاندر میان فکند آن / اندرین مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها از او می‌خواستند / وز برای عذر بر می‌خاستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرمتر اهل زمن
آنچه گفتندی ز بد از صد یکست / بر من این کشفست ار کس را شکست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جمله جرم و گناه / شد سفید آن نامه روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام و قبول توبه و بهانه کردن و منع کردن نصوح

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر
گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی نباشد مثل درختی بی بیخ هر روز زردتر و خشکتر شود

در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود
کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجوی / زان فسونهایی که می‌دانی بگوی
چون بیابم قوتی از گوشت خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
از فسون و از سخنهای خوشش / نرم کردان رو در اینجا کش

تشبیه کردن قطب که عارف و واصلست در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل بشیر که دد اجری خوار و باقی خوار اویند بر مراتب

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بینوا از تلخیی ... ... گر کف حقت جمله ...
زانکه جمله خلق باقی خوار آن ... ... این نکهدار از بد تو ...
او چو عقل و خلق چون اعضا ... ... ضعف در کشتی بود ...

[illegible]

قطب آن باشد که گرد خود تند ... بسته عقلت ند برید ... ضعف قطبان از تن بود ... گر غلام خاص و بنده گشتی
یا رب این دو نوی ... گردش افلاک گرد او بود ... یاری ده در مرمه کشتی ... تا عوض گیری هزاران ...
رو بیفکن تا شد آن ... گفت خوان شعر ... مهجور و بی صید ... چون که در پا ... شو
گفت روبه شیر ... مرد بی کبر ... مرد مبیش او کشتی ... کار من دستان ...
از سر کنجهای جوی ... حیلها سازم ز عقلش ... حیله و افسونگری کار ... پیش آن ساده دل ...
گفت بجو ... آن خر مسکین ... یک کلام کرم کرد ... صنعتی کرد ...
شکر گویم دوست را ... در صبا ... گفت خر گر ... صبر با ...
باز گفتا الصبر مفتاح الفرج ... زانکه ... چونکه ... گو خدا ...
بهر ... صابر ... رزق ... مور ...
خوان او ... بهر ... مرغ و ماهی ... کیست ...
باش ... بر سر خوانش ... هیچ ... تا ...
تا ... کور ... شیر ... چون ...
کنج ... زانکه ... شکر کن تا ... شادی ...

حکایت در بیان توبه ... و ... و ... تا ... هیچ ... تا ... که ... بنداری که ...

یک حکایت یاد دارم ... در ضیعت ... کفت ...
بود سقای ... کشت ... عاشق ...
پشتش ... در عقب ...
جو کجا از کاه ... کاشانی ...
مهر آخر ... کز چه ...
پس ... کد ...
کفت ... شود در آخر ... تو به ... در میان آخر ...
خرز ... با نوا و فربه و خوب ... زیر ... که بود ...
خارش ... بود تا لاغر ... تو کم ... زیر ...

شب نبود پشت از جوع شکم ... روز و شب دلم ... حال این اسبان ... من چه مخصوصم ...
ناگهان آوازه ... تا ز بار ... زخمهای ... رفت ...
از عراق ... الحمد ... تا بهاشان بسته محکم ... تعلیل ...
مبتکاتی ... تا بود ... جون ... من بغیر ...
زان نوا بیزارم و زان ربح زشت ... هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

باز پرسیدن روباه ... [illegible]

گفت روبه جستن رزق حلال ... فرض باشد از برای امتثال ... عالم اسباب و رزقی بی سبب ... می‌نیابد پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر ... تا نباید غصب کردن همچو نمر ... گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی ... در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب ... هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب ... بی‌کلید این در گشادن راه نیست ... بی طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن ... ورنه بدهد نان کسی کو داد جان ... هر که جوید پادشاهی و ظفر ... کم نیابد لقمه نانی ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق ... نی پی کسب اند و نه حمال رزق ... جمله را رزاق روزی می‌دهد ... قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست ... رنج کوششها ز بی صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت آن تعبیه توکل نادر است ... کم کسی اندر توکل ماهر است ... گرد نادر گشتن از نادانی است ... هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت ... هر کسی را کی رسد گنج نهفت ... حد خود بشناس و بر بالا مپر ... تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان ... شور و شر از طمع آید سوی جان ... از قناعت هیچ کس بیجان نشد ... وز حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان ... کسب ... آنچنانکه عاشقی بر عشق زار ... هست عاشق روزی هم بر ...

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از اسباب و از شهر بیرون آمد و از شوارع و از گذر ما ... خلق بعد شد پس کوه ... تا ... گرسنگی ... و گفت توکل کردم بر بینایی ... از ... و از اسباب بریدم منقطع شدم تا بر ... توکل را

گر تو شانی ... و ز توشان ...
آن یکی زاهد شنید از مصطفی ... که یقین آید بجان رزق ...
گر بخواهی ور نخواهی ... پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت ... در بیابان ... موضع ...
که ببینم ... تا ... سوی کوه آن ... کفت مردی این ... در بیابان تا ز ره و از شهر ...
ای ... می ... آمد ... قاصد ... گفت آن ...
هم ... وانگه ... پس ... از مجاعت ...
تا ... تا ... پس ... تا ... رزق ...

رحمشان آمد که این رنج از چه خاست
رنجها اندیشه‌اش نامحرمی
گفت دل دانم ولی میر ...
تا بدانی از توکل کم‌زنی
هرچه گفتند آن رسول آگهی
گفت روبه این مکاسب ...
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد
چون با شیاریست عالم بر قرار
گفت روبه از توکل برد
کسب شکرش را نمی‌دانم ...
خود توکل هم بین کسبهاست
کای خدا کار مرا تو راست آر
در توکل هیچ نبود احتیاج
بعد از آن گفتش برا زین دام ملکم
نقل کن زینجا بسوی مرغزار
خرم آن حیوان که او آنجا رود
از خری او را بگفت ای لعین
شرح روضه کرد و غوغا ...
چون ز چشمه مکر ... نوشتی
زانچه میگویی و شرحش میکنی
گفت ای خام کرم کوی تو
تا ز موسی حیله فرعون ...
ز بزرگان گفته باشی گر ...
ربّ اعلی گو ... اندر جوی
که علامات آن ... پیدا ...
بلکه غلبه داشتن ایمان ...

ور بجاعت ما لک الملک ...
مبتشر هند اندر و نان ...
رازق الله است بر جان و تن
حرص آوردن چه باشد ...
کار ها و رزق ها قوم اشتران
گفت ابدال که چه خود ...
امتحان زین بیش خود ...
بعد از آن بگشاد آن ...

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او را بر کسب

وسعتها در کسب زن جمله ...
یاری یاران دیگر می‌کند
هر کسی کاری گزیند ...
نیست داست خدا کاری ...
زانکه جمله کسب ناید ...
اهل خواری در ...

جواب گفتن خر روبه را در بزرگی توکل که آن هنر جمیع کسبهاست که هر کسی محتاج توکل که ای خدا این کار مرا راست آور و دعا متضمن توکلست و توکلی است که هیچ کسب دیگر محتاج نیست الی آخر نظر

تا رغ از نقص بیع و از خراج
لا تلقوا بایدی ملکم
هیچ آنجا در میان سبزه زار
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
توار آنجای چرا زار هی چنین
پس چرا جستی از و غم خور ...
گر تو یابی آهوی کو بچه ...
چون نشانی در تو نامد ...
بخشایش بسیار شد اندر ...
سر به صحرا ... شد ...
مرغزاری سبز مانند جنان
هر طرف سروی بی چشمه ...
گو نشاط و ... تو
این گدا چشمی و این ناموری
گر تو می‌آیی زکار رجنان
آن چکی ... اشتر ...

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است

شد ترکشتی چو هست ...
هر کجا چیت چند ...
التجافی منک عن دار الغرور
رعی ایمان اندر ...
هیچ و کار ... کو مار بد
نقس ... است ...
مرغ چون بر آب شوری ...
پس خطر باشد مقلد ...

بسته بند انهادش ...
راز مسئله ... از ...
رزق سوی ... بران ...
گفت کردم امتحان ...
هست حق بهت ...
مکسبی کن یاری یار ...
هم درو هم سفا هم ...
زاده است کاره و مکسب ...
میدانم من ... عالم ...
تا کند شکر خدا از روی ...
زانکه در هر کسب ...
... دعاست از توکل ...
ماند و گشت از سؤال ...
حق ... شد ... فراخ
سبزه رسته اندر آنجا تا میان
اندر و حیوان مرفه ...
چیست این لاغری مضطر ...
زانکه ... نیست ...
رسته ... لای ...
اندر ... آی ... اقبال ...
گفت خو پیلیست ...
مهلتی ... خواست ...
چون ... چشم ...
زانکه ...
آب شیرین ... اندر ...
اندرو ... شیطان ...

چون به بیند نور حق ایمن شود
خاک بستان ... غریب است ...
کر چه باروباه خراسانی ...
از منافق ... آمد ...
حمله ... در میان کار زار
وای آنکه عقل او ماده بود
ای خنک آنکو که عقلش نر ...
جمله ماده بصورت هم ...
رنگ ... سبزه زار ...
اسپر آهن بود صبر ...
شک آلوده است ...
که نباید خورد و جو ...
معده را خو کن بدان ...
معده تن سوی کهدان ...
تیم تو نیشان است ...
جان و خالی از آن گفتار ...
بکند ... کستاخ مردم ...
شیخ نور ... زره ...
چه کرامت ... و نور ...
از جز ... وی و ذکر ...
هرچه گوید باشد آن ...
آب اندر ناودان ...
آب باران باغ صد رنگ ...
خرد ... حمله ... سخت ...
حرص خوردن ... کرد ...
کن دو ما لوطی ...

از اضطرابات شک ...
در غریبی ... از ...
سر ... گفت و مقلد ...
زانکه در لب بود آن ...
شکند ... بلکه کریه ...
نفس ... نرمادر ...
نفس ... ماده و مضطر ...
... و هیچ آن خوار ...
جمله ... طبع او ...
حق نوشته بر ...
بوی ... ولی ...
اموات ... چرا ...
تا بیابی ... و قوت ...
معدهٔ دل ... جان ...
همین ... ایشان ...
کلماتش ... آن ...
... لوز ... است ...

تا کند دل ... سوی ...
چونکه چشمش ... ازوی ...
بر اسب ... بود
بوی سیبش ... جز ...
کر چه ... اندر ...
لاجرم مغلوب باشد ...
عقل جزوی ... چون ...
وصف حیوانی بود ...
تشنه محتاج مطر ...
صد ... ز معقول ...
تا که ... شک ...
جز ... پاسمن ...
خوی معده زین که ...
هر که کاه و جو خورد ...
آن مقلد صد دلیل ...
چونکه گوینده ندارد جان ...
پس ... گرچه ...

کاصل او ... بود ...
نور ... کردستی ...
رخ در ... او عاشق ...
بود ... آسیب ...
... در ...
جز ... باشد ...
نفس ... ساکب ...
زانکه ... و ...
نقل ... الغر ...
از ... سی کو ...
سالها باید که تا ...
رو بصحرای ... آن ...
خوردن ... کل ...
هر که نور حق خورد قرآن شود
در ... بار ...
گفت ... بود ...
در حدیثش ... مهر ...
با سخن هم نور ...

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بربسته

تا حدیث ... نور ...
الذی ... تا ...
کاسمان هر ... دو ...
آب اندر ... اطراف ...
ناودان همسایه ...
چون مقلد بود ...

هرچه در ... جوش ...
علم اندر نور چون ...
آسمان شو ابر شو باران ببار
... مثل ...
... سوی ...
... ادراک و بینای ...

در عضد ...
پس ز علت نور ...
ناودان بارش کند نبود بکار
... آسمان
...
...
...
...

حکایت آن مخنث و پرسیدن آن لوطی از وی در حالت لواطه
که این سلاح و خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که با من

برسیاوش خجری و بوران لمس
کفت انکه من ارباب تلاش
کفت لوطی حمد قصر اکبر
چونکه مردی بست خجرم آمد
از علی میراث داری ذو الفقار
کر فتوت یار داری از بهیج
کشتی سازی زنوح بنوح
بشکنی کرم از ابراهیم ار
کردلیک هست اندر بهل آن
خائفان را امر اکر بود طی
ای مخنث پیش رفتار بیا
تو بترکن اشک بار از چون مطر
دار رعی از دکر زعی بیچ
رستمی کر باشد جوشن بپوش
بکعبکاهی و تکلف سازن خوش
تاکی ای نامه مزنان محرم تا

[illegible]

کر توانی یار بکر از جز خدا
کر خدا روزی کند آن خر...
پس فراموشش شود...
کفت آری تجربه کردیم کین
رفت ره...
عقل خر بازیچه و ستام...
کالعم...
از عطار...
توبهٔ آن آفتاب روشنی
بو که توبه بشکند آن...
نقض میثاق و شکست...
نقض عهد و توبهٔ اصحاب...
پس خدا آتشم...

از من و ما هر که این در بزند — هر که بی من شد همه تنها نشست
عاشق خویش است ... — بار جمله شد چو خود ...
چون وفای ... — آینهٔ نقش شد ...
تا شوم نیکو ز خوش صولجان — زانکه شد خاکی جمله نقشها

زاهدی در غزنی از دانش مزی

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره العزیز

بد محمد نام و کنیت سررزی

بود افطارش سر رز هر شبی — هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود — لیک مقصودش جمال شاه بود
بس عجایب دید از شاه وجود — لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خود تمام — گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت — ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد — در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از زخم آن ساعت — از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی مینمود — کار برعکس است و معکوس آمده بود
موت را از غیب میکرد او کدی — انّ فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده — با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او — نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر — بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای سر دارم تو را — چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس — خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان — پس بدرویشان مسکین میرسان
خدمت اینست تا یکچند گاه — گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا — بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد — در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا هر که ... نلمبر ... بیک

تا ننوشد هر خسی اسرار را

سوی شهر آمد روان آن فرد ... — شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت — او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند — قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی نامدم — جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من — در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا — که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم — جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقهٔ مذلت من تمام — تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آنرا تبع — او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین — خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم — او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه و صد ... — بیست عباسند اندر انبان من
شیخ بر میگشت زنبیلی بدست — شیء لله شیء لله شیء لله ...
انبیا هر یک از بهر ... — بار گوهر ...
خلوتی مغلق که بیه ایشان ... — اقرضوا الله اقرضوا الله ...
کدیه از شیخ ... — بر فلک صد در ...
آن گدایی کبد ... — بهر یزدان بود نه بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو — آن گلو از نور حق دارد غلو
در حق او خوردن نان و شهد — بهتر از چله و سه روزه صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان میخورد — لاله میکارد بصورت میچرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع — نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوردن گفت حق لا تسرفوا — نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو — فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نه حرص و طمع — آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده — تو یمین خود در طمع بنود فرو
آن گدایی که بحق میکرد او — بود از اسرار حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم — گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر درآرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن پیشش نیرزد ...
وین بدن که دارد آن شیخ فطن — چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا آنگاه مزد — جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بی خاک زر — زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده — همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک — پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد — زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دده — لحم عاشق زهر گردد بکشدش
هر چه جز عشقست شد مأکول عشق — دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد — کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو — خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را نتوان شمرد

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

هفت دریا پیش آن بحرست خرد

این سخن پایان ندارد ای فلان — باز رو در قصهٔ شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کو بکو — عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق سازد کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت — بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد — پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی — تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ — آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری — تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی — تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات — وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر — تا بفهم تو بود نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند — آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند — نامناسب بد مثالش راندند
در تصور درنیاید عین آن — عیب بر تصویر نه نقصش مدان

شیخ روزی چار کرت با زنبیل

رفتن شیخ بر در امیری که بهر در یک روز چهار بار بزنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را و عذر گفتن او

بهر کدیه رفت در قصر امیر

در کفش زنبیل و شیء لله زنان — خالق جان میبجوید تای نان
نعلهای باژگونه است ای سلیم — عقل کلی گندم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقح — گو بجت چیزی بنه تا نجیم
ای خمش کن شرم چندین ... — تا کی و تا چند یار روی در تو
این چه سگرویی چه روی بی‌حیا — که بروزی اندرآیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو — من ندیدم ترک کدی ...
حرمت و آب گدایان برده — این چه شیادی و زشتی آورده
تا شبه بر دوش تو عباسیی — هیچ سلطان را سادا این نفس
گفت امر است بنده فرمان خوشی — زانشم ای که شه چند این حوش

هر زبان در خوش حسیات
تا ز برگ خشک تا زه خورد
زیرکان که موی بها بشکافند
لیک کوشیدند تا امکان خود
نور چشمی که بر روز استاره
وعده تا ز لک کشه
نی کمان بر فه تو زبن
این بگفت و گریه در شد
صدق تا دم بر ضمیر میر زند
صدق عاشق بر جمادی می تند
صدق موسی بر عصا و کوه
رو بیرو آورده هر پوده
هر چه خواهی از خزانه بر کند
گفت دستوری بدان تا نیز هم
این بهانه کرد و مهر و
گفت فرمانم چنین داد است
منکه ایمانه از آن دو خواستم
تا دو سال این کار کو
بعد از بن مبدء و را از کس
هر که خواهد از نوا زیک
هین که کنج رحمتی بی
مر جواهر را بدین مسند
در عطای ما سخن و بی
دست زیر بوریا بر کن
بعد از این تا زاهرها منون
رو ید الله فوق ایدیهم تو

اشکم نان خواره زلبدر
سبز گشته بود این نان
علم هیئت را لحیان در
بر گذشتند از همه زان خود
آفتابی چون از رو
با تو نتوان گفت این دم
حزم را لیکن از ره مکن احتیاط

هفت سال از سوز عشق
تا تو باشی رحجاب بوالبشر
علم ارجحات و بحر و قطعه
عشق غیرت کرد و زیشان
زین کند کن پند من
فهم کن موقوف آن گفتن
واجبست و جایز است و

کریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایشار
کردن مخزن بعد از آن کتمانی استفا شیخ و قبول
ناکردن و گفتن که من بی اشارت غیبی تصرف نیارم کرد

بلکه بر دیبای پر اشکو
گشت گریان هم امیر و هم
گرچه استغنای داری
که بدست خویش چیزی
مانع آن بد که آن عطا سازی

صدق احمد بر جمال ماه زد
ساعتی بنشین چون بگر
خانه آن نیست هرچه
من ز خود نتوانم این کردن
گرچه صادق بود بخل بود

اشاره آمدن از غیب شیخ که چند سال بفرمان بستی گرفتی
بعد از این بفرمان دست درکش و بستان از نمی و کمن آن
ایشان را بوهر یره کو مای دره حق توهر چه خواهی بیابی
تا بیش شود تا ایشان را که عطای این عالم غالب است
کیهان بهم کبری نشود مر به سر و آب بند در شود
غنی اگر در روا بی سعد اکبر شود کفر هر دایما ایمان شود
زهر هر بیطیت تریاق شود نه داخل این عالمست نه خارج
نه فوق و نه تحت نه متصل نه منفصل بچون بیچگونه
دم از رو مز ار غو نه تمام شود چنانکه صفت با
صورت نیست رضره چشم با صورت شبیه
زبان با صورت زبان باطلت و نه خارج و نه

در بیابان خورده ام من بر
سر بیکن در عاشقان کشت کر
گرچه نشناسد حق المعرفه
شد چنین خورشید ذیشان
عاشقان از تو بچشم عشق بین
سینه های عاشقان را کم خراش
تو و سطر اکبر بد حرم ای
اشک غلطان بر رخ او چون
عشق هر بیطار قیمه یکی
چه عجب که بر دل دانا زند
بلکه بر خورشید رخشان زند
گفت امیر او را که خیز ای آن
بر گزین خود هر چه عالم
که کنم من این دخیل ار
شیخ را هر صدق بی بجشم
که گدا باشد بر و تاقی بخواه
و رنه از اموال بی پرواستم
بعد از آن امر آمدش از کرد
ما بها دیت بغیب
دست درنه بحضرت
در کف تو خاک گردد
داد بر دادش تو پیش از
ای پشیمانی ز حرص
ده بیت سایل بشکسته
هر که خواهد گوهر مکنون
چو بیست حق کرامند

وامداران از عصا و از
بود یکسال دگر کار شیخ
زر شدی خاک سیه اندر
حاجت خود گر بگفتی
پیش آورده ش ضمیر هر کسی
پس بگشتی بیجوا نش که
اندر و حر عشق یزدان کار
هر چه بینم اندر و غیر خدا
در زلال آب به بینی جو
تا که اندر نگی عکس در
تو بر آن هر یکی گر خواهی
چو بود آن آب زیر
پس ترا باطن مصفا
کی شناسی گر خیالی سر کند
هین خیال اگر بروز آید
خر بیی کو شیدها
زان رسید که کش جفا
زین عذاب جوع باری
حرص کور و احمق
چون ندارد جان جاوید
اعتمادش نیز بر رزق
کو نباشد جوع صد رنج
رنج جوع او لی بود
جوع خود سلطان داروها
آن یکی پیمود بنان مخمره
بی توانم که هم حلوا خورد

فصل او ورد منفصل والعاقل بکفیه الاشاره
دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن زدن انستن غیر
وام وامداران بی گفتن که مر نشان بشان این
باشد که اشرح یتفاوت الی خلق

از ضمیر وامداران و مقلبی
ابتلا اندیشه دار
جز خیال وصل او تا
آن من نبود بود عکس گدا
عکس بیرون باشد آن نقش
تا امین کرد که غایب عکس او

آنچه در دل داشتی آن
او بگفتی خانه دل خلوت
خانه را من روفتم از نیک
کردم آبی نخل و باغ چون
لیک تا آب زیر خالی شد
جز گلاب نیز نیست گوی

در سبب دانستن ضمیر های خلق

عکس وها از بیرون
خانه را دود و شناس
گر گدا مین مکنی سر بر کند

پس مصفا کن درون خویش را
ای خری زانستره و ما
چون خلالی بیشود در

غالب شدن مکر روباه بر استغنام خر

لیک جوع الکلب با خر بود
کاد فقر آن یکون کفرا امد
گر جبات این است من
هر کوا بر احمقان
جراتی و دابر ابل
کبر افشانه بر او از

غالب آمد حرص صبر
کشته بود آن خر مجاعت
کر خر اول نو سر و سوگند
همتا سان مرگ بر جان
جهد کن تا جان عذاب
تاکنونش فضل پروردگار

در فضیلت احتما و جوع

هم بلطف و هم بخت
جوع در جان نه چنین خوار
گفت سایل چو بد بخت
چون کنم صبر و صبور

رنج جوع از رنجها پاکیزه تر
جمله ناخوش از مجاعت خوش
گفت جوع از صبر چون دو تا
خود نباشد جوع هر کس

هیچو یاران سبز کن فرش جهان
که بدادی نفکب
تا نهم طاق کدای حصش
او بدادی حبه دانستی ضمیر
مرد آن داعی بر عیب بیش
تا بی از که به مثال
خانه ام پر گشته از عشق
جز ز عکس نخله بیرون نبود
شعبه شرابت هر جوی
آب صافی کن ز گل
خاک در برزی اندر بی تو
تا بدانی سر هر بد
کی ز ارواح بیجا بو بری
تا خیالات از درون
تا نکردانند ترا ز اصل برون
بس کالوها که بر دعشق
گفت گو مکر است بکو
عاقبت هم از خری خبطی کرد
که ندارد آب جان
تا بر و نیز ک ی باشد
گرچه که به رتش جو
از پی حصه بر آورد از
خاصه دو جوعت صد
جمله خوشها بی مجاعتها
نان جو پیش من حلوا شود
لیک علف زاید

جوع مر خاصان حق را داده‌اند
تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند
چون علف کم نیست پیش او نهند
کم بخور تو هم بدین ارزانیی
تو نه‌ای مرغاب مرغ نانیی
بسود اندر دلت از جو فکرتان
تا بیاید نیز خاطرت بجز کز نان

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

بعد چندین سال حاصل
جوع مردن به بود زین زیست
شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ
سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید
هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی
دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز
که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست
کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی
که درین مطبخ تو بی‌نان بیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام
از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیری می‌رود نان پیش پیش
کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر
ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشق است و می‌زند او مول مول
که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست
در توکل سیر می‌تان زیست

حکایت آن گاو که در جزیره‌ای است بزرگ و حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف آن گاو باشد تا شبان گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از آن غصه لاغر شود همچو خلال روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از روز دی باز بخورد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یک جزیره سبز هست اندر جهان
اندرو گاوی است تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب
تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم
گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت
تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر
تا به شب آن را چرد او سربسر
باز زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع
تا چه خواهم خورد فردا وقت خور
سالها این است کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من
می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت
می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان
کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن به چشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر جگربند و دل و گرده خر را خورده بود روباه که لطیف‌تر است شیر طلب کرد دل و جگر را نیافت از روباه پرسید که دل و جگر کو؟ روباه گفت که اگر او را دل و جگر بودی که آنچنان سیاستی که دیده بود آن روز و به هزار حیله جان برده بود بر تو بار دیگر کی آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

قصه آن گاو را بگذار هین
زان خر و زان شیر بی‌نظام
برد خر را روبهک تا پیش شیر
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه به خور
جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد
که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر
کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز
وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی
بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن
چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان
بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذوالجلال
صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد
در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند
نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست
نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر نور افتد مرد را
پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را
پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود
آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند
مرده نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که داشت

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان
هین چه می‌جویی به سوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ
در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم به هر سو آدمی
که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام
می نیابم هیچ حیران گشته‌ام
گفت مردی هست زین بازار پر
مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره
در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی چنینم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک
غافل از حکم و قضایی بنگ نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر
فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام
خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی بر آمد بر هوا
در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی به جوش
اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت
من به هر مویت صبری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را
سر برون کن هم ببین آن آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک
دیدن آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید به دریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود
وانکه دریا دید او حیران شود
آنکه کف را دید نیتها کند
وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار
وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید سر گردش کند
وانکه دریا دید بی غش بود
آنکه کف را دید بیکارش کند
وانکه دریا دید بی دل ارش کند
آنکه کف را دید کو دست او
وانکه دریا دید باشد غرق او
آنکه کف را دید آید در سخن
وانکه دریا دید شد بی ما و من

تعریف کردن سلطان غزا

آنکه کف را دید بالوده شود
وانکه دریا دید آسوده شود
مرغ بی‌باکی گفت کای فلان
هین مسلمان شو مباش
گفت گر خواهی فدا شوم من شوم
ور فزاید فضل هم موفق شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس را / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنک او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی‌خواست او بر وی براند / خاربن در ملک و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلاقت می‌رود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای مو

مثل شیطان بر در رحمان

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد به در / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش می‌کشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه‌ای معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند / تا برد آبروی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا / چون درین ره می‌نهد این خلق پا
حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تک
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگ و ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری بدین در آمدن / من نمی‌یارم برون سو آمدن
خاک اکنون بر سر ترک و وثاق / که یکی سگ ره ببندد بر رفاق
حاش لله ترک بانگی برزند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار
گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و اثبات اختیار بنده

بازی خود دیدی ای شطرنج‌باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز

و دلیل گفتن که مثبت رایت گوینده امام انبیا علیهم السلام بر تعیین آن راه بیانات است که خود را اختیار نیست و امر و نهی را منکر شود تا وبال کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که جزای مطیعان امرست و دوزخ جای مخالفان امر و دیگر نگویم چه انجامد کما العاقل یکفیه الاشاره و درین باب آن راه نیست که قدریه بخالق [illegible] دانند و از آن [illegible] ایشان [illegible]

نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو / ره رها کردی براه کژ مرو
سنگ را هرگز بگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس بگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد پیغام عروس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
آن فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کزویی ممتحن
این دو ضد عرضه کننده‌ت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند / کان سخن‌گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سو جانب جنت روان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گروه بابات را بوده عدو / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سحر گوید بدانی کان ازوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص اینکه دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجیب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست جمله این خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهاری بجای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم بحس مس معلوم کند و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیادتست که وجدانی از حس ظاهرتر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست والعاقل یکفیه الاشارة

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وآن پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کاین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد اندرین ره گمرهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدو جان و خصم تن بدست / قاصدا در بد نمودن من شدست
کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وآنکه قصد عورت تو کرد او / صد هزاران خشمها تا سر دمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آوری کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو که منکر بود آن / اختیار خویش را در امتحان

حکایت همدر تقریر بیان اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکان گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق است این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیابد پیش بقالی قبول
چون برین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد مار و اژدهای می‌تنی
زین چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / بر گشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد این وا نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همی معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست … از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدانکه گفت بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش آن دم او بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش چنبر اغوی کند / بی سگ و بی دام چون صید کنی
آن درودگر حاکم چوبی بود / وآن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قایمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی

نادرا باشد که چندین امتحان / ساحل آمد اختیار رشد خواه
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست وی است / خواه خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است و ملول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگهی آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مستوار
هرچه گویی گفته باشد آن می / هرچه روبی رفته باشد آن می
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون بسر [illegible] / خاتم [illegible]

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او جویید از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید آن کان اگرچه لفظ ماضیست لکن در فعل الله ماضی و مستقبل نیست که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد / کار کار تست برحسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی آنچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده تو / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه‌سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست گرد او گردی / غیر او را نیست حکم و سروری
حق بود تأویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
[illegible] تأویل آن / [illegible] آن را عملها
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
خورد باده مست شد جف القلم / چون بدزدد دست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست

که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم ز بد هم از بتر / فرق بنهادم میان خیر و شر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان همی جان می‌کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع است و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند پند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
دزد را گر عفو باشد جان برد / لیک خازن کی شود پیش شها
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود تقوی تن عبد سپید
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بر او خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهند / گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره‌زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده به سوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان را آراسته دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند گفت او را که اینها امیران نیستند غلامان عمید خراسانند روی به آسمان کرد که ای خدا بنده پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را حب کردند

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان [illegible] / [illegible]
تا یکی روز که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
[illegible] / که دفینهٔ خواجه بنمایید نقد
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما حلق و لسان
مدتی [illegible] تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه [illegible]
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش / زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم

گفتمت آن اصل اصل هوش و مست بر صور تابید عکس حسن و هست
پرده‌ها را این زمان بر درّشم حسن را بی واسطه بنمودشم

زانکه بس نازک [illegible] قوت تقریر بیانم یا فتی
چون از این سو جذبهٔ من شد روان و کشش را می‌نبینید در میان

مغفرت میخواهم از جرم و خطا از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگ چشمه جاری شود سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را جهول زانکه جاری شد از آن سنگ این کمال
کاسه‌ها دان این صور را [illegible] آنچه حق ریزد بدان یک ره غلو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه ایست چندان نیست بهتر از او در شهر ما بسیارست یکی و ده و بیست بر تو عرضه کنیم اختیار کن و ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل حسن لیلی نیست چندین هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه اندر شهر ما
تا زبون‌تر زو هزاران خوب و خوش هست بگزین ز آنچه خواهی یار خوش

وارهان خود را و ما را زین رهی از چنین سودای زشت دژخیم
گفت صورت کوزه است و حسن می می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب روی ننماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان جز به خصم خویش ننماید نشان

قاصرات الطرف باشد آن مدام وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات بط را لیکن کلاغان را ممات

صورت هر محنتی و نعمتی هست این را دوزخ آن را جنتی
زهر باشد مار را هم قوت و برگ غیر او را زهر او درد است و مرگ

پس همه اجسام و اشیا تبصرون اندرو قوتست و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد طاعمش داند کزو چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب زان پدر میخورد صد بادهٔ طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود کاندر ایشان زهر می‌افزود و دود
باز از وی مر زلیخا را شکر میکشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سُکّرت ابصارنا فاعف عنّا اثقلت اوزارنا
یا خفیّاً قد ملأت الخافقین قد علوت فوق نور المشرقین

انت سرّ کاشف اسرارنا انت فجر مفجر انهارنا
یا خفیّ الذات محسوس العطا انت کالماء و نحن کالرحی

انت کالریح و نحن کالغبار تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است که گواه ذو الجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدانی بجوشد بر دل او زد ترا بر گوش زد

واعظی بد بس گزیده در بیان
حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و از جوحی حرکتی ظاهر شد و زنی دریافت که مردست نعره زد
زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند بست در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید از واعظ براز موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز پس کراهت باشد از وی در نماز

یا به نوره یا سترده بسترش تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد شرط باشد تا نمازم اکمل بود

گفت چون قدر جوی گردد طویل پس ستردن شرط باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود هوش را بر وعظ واعظ بسته بود

گفت جوحی زود ای خواهر ببین عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست کان به حد کراهت آمدست

دست زن زن کرد در شلوار او پس ذکر در دست زن آمد ز کرد
نعره زد زن سخت اندر حال زن گفت واعظ بر دلش زد گفت من

[illegible] چونکه بر دل نعره زد گفت اینچنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد کاشکی بر دل زدی ای [illegible]

بر دل آن ساحران زد اندکی شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری [illegible] عصا پیش [illegible] از دست و پا

نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید هین ببر که جان ز جان کندن رهید
چون به دانشها [illegible] ز اعتدالی تن [illegible]

ای حلال آن را که دان خویشتن اندر امن سرمدی خفت است
کودکی گر [illegible] پیش عاقل باشد این سهل و حقیر

پیش دل جوی [illegible] عقل کی [illegible] مردان
هر که محجوبست او خود کودکست مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر به ریش و خصیه مردستی کسی هر بزی را ریش و خصیه [illegible]
پیشوای بد بود آن بز شتاب میبرد اصحاب را پیش قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن ترک این ما و من و تشویش کن

ریش خود را [illegible] کرده [illegible]
تا شوی چون بوی گل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد
پرسیدن پادشاه ایاز را که شرح چارق و پوستین [illegible] آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن پند گیرند و [illegible]
شد قلاووزی تا باغ ابد

سر چارق را بیان کن ای ایاز پیش چارق چیست چندین نیاز

تا بنوشد سنقر و بکیارقت سرّ سرّ پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی بنده‌ای را چون تو بود آزادگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت برد

بود گبری در زمان بایزید
حکایت کافری که در عهد بایزید گفتندش مسلمان شو و جواب گفتن او
گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان گرچه مُهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد عشق او ز آهنگ ایمان بفسرد

این حکایت یاد گیر ای مرد هوش
حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد
سوی قصه بگذار و معنی را بگوش

حکایت مؤذن و اهل کفر [illegible]

بلک موقن داشت [illegible]
خواب خوش بی صوت [illegible]
مجمع کشتند بر توزیع را
از اذانت جمله آسوده ما
[illegible]

در صلاح [illegible]
[illegible]
پس کرم کردی [illegible]
در عوض [illegible]
منزل اندر موضع کافرستان
[illegible]

کودکان ترسان [illegible]
پس [illegible]
چون رسید [illegible]
قافله می‌شد بکعبه [illegible]
وان مؤذن عاشق [illegible]
[illegible]

شب همه شب [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت را گربه خورد [illegible]

[illegible]

حکایت آن امیر که غلام را گفت [illegible]

[illegible]

اندر آن می تا به پنهان [illegible] آنچنان کاندر میان [illegible]
تو بدانی پاره پاره کرد نکر که سبیه سان نان آن بیرون [illegible]
از برای چشم بد بر بود دل از برون آن لعل بود [illegible]
کنج کوه گوهری میان [illegible] کنجها پیوسته در وی پنهان [illegible]
کنج آنم چون بود آن بی‌بدیل کشت [illegible] چشم [illegible] آن لعل
او نظر می‌کرد در طین [illegible] جان همی کندش که طینت سنگ [illegible]
دو سبو بیند غلام و [illegible] در نهان دو در بر [illegible]
سیم را بعیار چون [illegible] سنگ را معدن عوض [illegible]
بادکان بر سر شاهان همه تاج زرین تارک [illegible]
تنها او شود ما آنکه [illegible] بنده کان و خسروان آنچه [illegible]
[illegible] جمله جان تخت و تحفه آن زمان یکسان
وقت مستی [illegible] وقت مستی همچو جان [illegible]
چون هر سبو [illegible] هیچ سود [illegible] ایشان [illegible]
چون هر سو [illegible] نیست فرق [illegible]
این همین باده می‌بود آن غلام سوی حضرت آن امیر نیک نام
پیش [illegible] زاهد [illegible] [illegible]
[illegible] دل [illegible] [illegible]
کوشمال [illegible] [illegible]
دیده [illegible] روز و شب [illegible]
سال [illegible] صبر [illegible]
دید در شب [illegible] در شبانش [illegible]
گفت زاهد [illegible] گفت [illegible]
گفت این آن [illegible] گفت طالب [illegible]
طالب یزدان [illegible] [illegible]
موش تو چی [illegible] موشها [illegible]
[illegible] هوش [illegible] [illegible]

حکایت ضیاء بلخی که [illegible] شیخ الاسلام تاج بلخی که [illegible] شیخ الاسلام [illegible] ضیاء [illegible] شیخ الاسلام [illegible] ضیاء گفت [illegible]

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود [illegible] تاج شیخ الاسلام [illegible]
از برای علم خلق پیش او [illegible]
تاج شیخ الاسلام دار الملک بلخ [illegible]
کرچه فاضل بود [illegible] [illegible]
او [illegible] ضیا [illegible] [illegible]
زین بر اسب [illegible] این ضیا [illegible] [illegible]
کرد شیخ الاسلام از کبر تمام [illegible] پس ضیا [illegible]
گفت آری پس [illegible] [illegible] پس ز [illegible]
روی پس [illegible] [illegible] دو تو [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
عاشقان [illegible] چشمشان [illegible] [illegible]
خاک در چشم [illegible] کار و [illegible] [illegible]
دشمن [illegible] [illegible] [illegible]

گر نمیدانی [illegible] گر تو این [illegible]
تو [illegible] هرچه [illegible]

بقیهٔ امیر خشم آلود از برای کوشمال زاهد

[illegible] بر سبو [illegible] ما جرا او گفت [illegible]
هر چون آتش [illegible] او [illegible]
رفت پیش [illegible] آن سر [illegible]
او چه [illegible] گفت [illegible]
تا بدین [illegible] تا بحیرت [illegible]
کو نه [illegible] طالب [illegible]
تا بدین [illegible] [illegible]
تا که شیطان [illegible] [illegible]
او اگر [illegible] [illegible]
[illegible] خواست کشتن [illegible] [illegible]
مرد زاهد [illegible] زیر آن [illegible]
گفت [illegible] [illegible]

حکایت مات کردن طلغک سلطان را

روی [illegible] شاه با طلغک [illegible] شطرنج [illegible]
مات کردش [illegible] گفت شه [illegible]
[illegible] شطرنج [illegible] که [illegible]
[illegible] آن طلغک [illegible] [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] دست [illegible] وقت [illegible]
[illegible] آن طلغک [illegible] [illegible]
زیر [illegible] خفت پنهان [illegible]
گفت شه [illegible] [illegible]
کی توان [illegible] [illegible] آتش [illegible]
چون [illegible] [illegible]
خلق [illegible] [illegible]
[illegible] کار [illegible]
زهد [illegible] وانکه [illegible]
[illegible] کارها کرده [illegible]
تا بنوبه کار [illegible] تا [illegible]
تا که بود آن [illegible] [illegible] بود
مرد [illegible] [illegible]
چشم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] کار [illegible]
ز آن [illegible] [illegible]
شاه [illegible] که [illegible]
تا برون [illegible] که همه [illegible]
هر که [illegible] [illegible]
کو [illegible] کی شود [illegible]
[illegible] [illegible]
غصه [illegible] جز ادبهای [illegible]
تا [illegible] خوبتر [illegible]

حکایت [illegible] مصطفی علیه السلام [illegible]

مصطفی را [illegible] که [illegible]
تا بگفتی [illegible] [illegible]
مصطفی [illegible] تا [illegible] تا [illegible] می‌فکند [illegible] او

باز خود پیدا شد آن ...
بهر هر بحث چو خود ... میکشند
ای خنک آنکو فدا کردست تن
در جهان هر کس فدای ... است
عاشق معشوق ...
عفو کن ای میر بر سختی او
تو ز غفلت ...
موش کافان ...
باز شنو قصه میر آن دگر
میر کفتا او ...
چون کند ...
ملک ...
شربتی کان به ز حلوا ...
تیغ قهر خویش بر ...
جان نخواهد بردن ...
من برانم ...
با همه ...
خشم خونخوار ...
آن شفیعان ...
کای امیر ...
پادشاه ...
هیچ ...
با ...
ای ...
تاج ...
ای ...

کین مکن ای پادشاه ...
اصل ...
هر آن ...
کاندر آن ...
در ...
در ...
بر امید عفو ...

جواب گفتن امیر آن شفیعان ... بکار ... نامه این ... باب ... سزای او ...

[illegible]

دست و پای امیر را بوسیدن ... شفیعان ... با ... کردن شفیعان ...

[illegible]

[illegible]

درین طشت ار چه بود او ... | شوی می آمیز با اجزای خاک | پس تو خوش پر تو بالش هست حق | ور بدی در لعل بس برجسته بود
چون عتاب اصطفا انگیختی | هیچ هاروت از خش نکون آمیختی | بوی هاروت از ملایک ... | از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند | خویش را سر کرد تنها پیش راند | آن سبو خود را ز جوی از آب ... | کرد استغنا و از دریا برید
دید کو چون ظلم آتش ... | بحر رحمت کرد او را بار خوانْد | رحمت ... علی ... | آبدان ... ما سبارک ...
اللّه اللّه گرد دریا بار گرد | کو چه باشد اصل ... | تا که ... لطف ... | سرخ کرد ... ورد ...
زندی ... | زانکه ... انتظار آن لقا | لیک سرخی ... | هر آن آمد که ...
کم طمع ... | ... | چون ... | خیره کرد ...
چون طمع ... | مصطفی گوید که ذلت نفسه | نور ... لطیف ... | آن ...
عاشقان عریان ... | پیش عشقان ... | رونده ... | خویش کر ...

این سخن ... |

بیان ... که ... باشد ... بگو ... گل ... آن ... که ...

ای یار اکنون بگو احوال ...
مین بگو احوال ... | کو چه شو ... شد
هست احوال ... | تو بدین احوال کی راضی شوی | هین ... کن ... احوال | خاک ... احوال ...
حال ... | حال ظاهر کو ... | کمتر ... | کت برجان ...
زآن ... | تلخی ... شیرین شود | صد هزار احوال ... | بازسوی غیب ...
حال هر ... | ... | شادی هر ... | فکرت هر ... دیگر ...
هست مهمانخانه این تن ای جوان | هر صباحی ضیف نو آید دوان

تشبیه فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند با خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

نی غلط گفتم ... | ضیف ... فکرت شاد ...
هر چه آید از جهان غیب ... | ... منتظر شو ...
هین مگو کین ماند اندر گردنم | که هم اکنون باز پرد در عدم | آن ... | ساخت ...

حکایت آن مهمان ...

خانه ... | گاه ... | ... | آن ...
مرد ... | ... | ... | هر مهمان ...
گفت زن ... | ... | ... | سوی ...
ماند مهمان عزیز ... | نقل ... | ... | ... کشت ...
بعد از آن مهمان ... | شد ... | شوهر ... | که ...
که برای ... | ... آن سوی ... | آن ... | کشت ... ظرف مهمان ...

آتش آنجا ... | گر شکوه ابر شان آمد شکفت | زن بیامد بر گمان آنکه شو | سوی در رفت ...
رفت عریان ... | داد مهمان را ... | گفت ... | خود مهمان آمد مهمان آمد ...
مرد مهمان ... | ... چون ... سلطان ... | ابر ... باران ... | بر سر مهمان نو ...
زود مهمان ... | موزه دارم ... | من ... | در سفر ...
تا که ... | ... | زن ... | چون ...
زن ... | گر ... | لاجوردی ... | رفت و ...
جامه ... | سور ... شمع ... | میشد ... | چون ...
کرد ... | از غم ... این ماجرا | ... | هر ... مهمان ...
که ... | ... | ... | ...

تشبیه فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نوی که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند با خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز | آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان | زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند | کارسازیهای شادی میکند | خانه می روبد به تندی او ز غیر | تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل | تا بروید برگ سبز متصل | میکند بیخ سرور کهنه را | تا خرامد ذوق نو از ماورا
میکند بیخ کژ و پوسیده را | تا نماید بیخ رو پوشیده را | غم ز دل هر چه بریزد یا برد | در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این | که بود غم بندهٔ اهل یقین | گر ترش رویی نیارد ابر و برق | رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود | چون ستاره خانه خانه میرود | آن زمان که او مقیم برج تست | باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل | شکر گوید از تو با سلطان دل | هفت سال ایوب با صبر و رضا | در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو | پیش حق گوید به صد گون شکر او | کز محبت با من محبوب کش | رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا | بود چون شیر و عسل او با بلا | فکر در سینه درآید نو به نو | خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره | لا تحرمنی انل من بره | رب اوزعنی لشکر ما اری | لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار | آن ترش را چون شکر شیرین شمار | ابر را گر هست ظاهر رو ترش | گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان | با ترش تو رو ترش کم کن چنان | بو که آن گوهر بدست او بود | جهد کن تا از تو او خوش خو شود
ور نباشد گوهر و نبود غنی | عادت شیرین خود افزوده‌ای | جای دیگر سود دارد عادتت | ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود | آن به امر و حکمت صانع شود | تو مخوان دو چار دانگش ای عمو | بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعست او را اصل گیر | تا زنی پیوسته بر مقصود تیر | ور تو آن را فرع گیری و مضر | چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش | دایما در مرگ باشی زآن روش | اصل دان آن را بگیرش در کنار | باز ره دایم ز مرگ انتظار

ای با زبی شبانه صد کیش
فی بوقت شهوت باشد
...
روح جوان لیک ...
تا توانی بند شهوت مشو
...

[illegible]

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانک طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزوکوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
خوار و خود رای مرائی بوده‌ای / در دو عالم آن چنان بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچ تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون کند موشی خروش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان به فر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به تفاریق [illegible] نفس [illegible] یکبار [illegible] که الیأس احدی الراحتین [illegible]

آن یکی را بود در کف چل درم / هر شبی افکندی یکی در بحر یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی / در عنای زار و درد او [illegible]
کین چرا افکندی یکبار کی / کشتنم در غصه و بیچارگی
هر چه بکبار [illegible] یکبار ده / نفس را کالیأس احدی الراحتین
او نکشتی ملامت بر نفس را / همچنین کشتی مرا اندر رضا
همچنان آن صوفی اندر صف حرب / [illegible]
با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت فر او وا نگشت از زخم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست / بیست کرت زخم خورد [illegible]
بعد از آن قوت نماند او را بمرد / مقعد صدق او بصدق خویش برد
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشته [illegible] / ماند [illegible]
کی بهر خونریزی کشتی شهید / کافر کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می‌رود
نفس [illegible] / هست باقی در کف آن غزوجو
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست / [illegible] جبر آن [illegible]
نقش چون مبدل شود این [illegible] / باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مرد است خویشتن چله [illegible] / وین دگر مردی میان [illegible]

صفت کردن مرد غماز نقش صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بر آن صورت و فرستادن خلیفه سپه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حد است / نقش او اینست کاندر کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه بس گران
گفت گر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من در زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم
بی‌عدد همچون ملخ بر کور دشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
مر برای منجنیقی از نبرد / همچو اژدرها دهان برکار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر کرده چون برق از بروق
هفته‌ای کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه می‌خواهی ز خون مؤمنان / کشته می‌گردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصل است / بی‌چنین خونریزی این حاصل است
من روم بیرون شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت زر و مال و گوهر است / این ز ملک و شهر خود آسانتر است
هرچه می‌باید ترا از سیم و زر / بفرستم چیست این آشوب و شر

ایثار کردن شاه موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت نی من ملک خواهم نی مال / لیک مقصودم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش [illegible] / گفت پیش [illegible]
کاندرین کاغذ که بینی صورتست / زود بفرستش که سلطان [illegible]
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ور نه کنون من غالبم
چون رسولش باز گشت و گفت حال / داد کاغذ او بخود آن مثال
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت‌پرست / بت برآن بت‌پرست اولیتر است
[illegible] داد دختر را و رفت / سوی لشکرگاه در ساعت [illegible]
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشت [illegible] / شوره‌اش خوش آمد و [illegible]
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب شد [illegible] / دید کان لعبت [illegible]
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه‌ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت / تخم مردی در زمین شوره کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره می‌زد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والتوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت با یکی داننده کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آمد / در خرابی کرده ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه

از رهی بنمود مشعل مجبال | تا در آید از سوی کالجبال
میکر ایمان نان محرم مدد | زانکه هستند این دو چون [illegible]

آتشی بد پر نشسته زاب جو | همچو یوسف معتصم اندر [illegible]
کرد لطفای لطیف سرد [illegible] | همچو شیران خویشتن [illegible]

عشق خود را کی تواند کرد تن | جز بلند او عقول ذوفنون
جانب بام تمام فصه تا [illegible] | کین عجب باشد نه آن [illegible]

باز گشت از موصل و میشد براه | تا فرود آمد به بیشه و مرج
آتش عشقش فروزان آنچنان | کو ندانست او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمه او | عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل | عقل او اسوه در آتشهای [illegible]

صد خلیفه گشته کمتر از مگس | پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار [illegible] | درمیان پای زن آن [illegible]

چون نکو سوی مقر [illegible] | رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید و شد برهنه سوی صف | ذوالفقاری همچو آتش در کف

دید شیری بس نر از نیستان | بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش [illegible] | صد طویله خیمه اندر هم زده

شیر برکنده همچو باد از لغز | در هوا چون موج دریا [illegible]
پهلوان مردانه بود و بی حذر | پیش شیر آمد چو شیر مست نر

زد به شمشیر و سرش را بشکافت | زود سوی خیمه مه‌رو شتافت
باز خوید را چون بدان حور [illegible] | مردی او همچنان برپای بود

با چنان شیری به جنگ [illegible] | مردی او ماند برپای [illegible]
آن زن و این مرد [illegible] | در عجب ماند آن زن [illegible]

جفت شد با او و شهوت آن زمان | متصل گشتند خالی آن دو جان
زاتصال این دو جان با [illegible] | می‌رسید از غیب این جان [illegible]

روح تا بعد از طریق زادنی | گر نباشد از علوق او [illegible]
هر کجا دو کس به مهری [illegible] | جمع آید ثالثی زاید یقین

لیک [illegible] زاید [illegible] | چون روی آن سو ببینی [illegible]
آن نتایج گر قرانات تو [illegible] | پس بکر باز [illegible]

منتظر می‌باش آن میعاد را | صدق [illegible]
کز عمل زاید و اندر از علل | هر یکی را صورت نطق و کلال

با نکتان [illegible] | کم زنا غافل [illegible]
منتظر [illegible] | [illegible]

زانکه کرد او واز آن صبح [illegible] | چون [illegible]

پشیمان شدن سر لشکر از آن خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را تا با خلیفه باز نگوید از آن حضرت

چند روزی هم بر آن [illegible] | شد پشیمان [illegible]

داد سوگند [illegible] | کی [illegible]
در شفاعت [illegible] | بالخلیفه [illegible]

مختصر [illegible] پهلوان | ما [illegible]
چون بدید [illegible] خلیفه | پس ز بام افتاد [illegible]

دید صد چندان که [illegible] | کی [illegible] شود
وصف [illegible] | صورت آن [illegible]

باز خالی گو [illegible]

سؤال کردن [illegible]

[illegible]

کرد مردی [illegible] | حق [illegible]
گوش را [illegible] | چشم [illegible]

آن [illegible] | [illegible]
ز آفتاب [illegible] | [illegible]

خوب [illegible] | [illegible]
الخیال [illegible] | [illegible]

از خیال [illegible] | [illegible]
[illegible] | آن [illegible]

همین [illegible] | مرحبا [illegible]
از خیال الحرب [illegible] | لا تخف [illegible]

بر خیال الحرب [illegible] | میکند چون رستم [illegible]
نقش رستم کان بحمامی بود | قرن حمله فکر [illegible]

این خیال الحرب چون [illegible] | جنبه [illegible]
جهد کن کز گوش در چشمت رود | آنچه بالمال [illegible]

زان [illegible] | گوهری گردد [illegible]
بلکه جمله تن چو آیینه شود | جمله چشم و گوهر و سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال | هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفه [illegible] | ریش [illegible]
حال را تو ملک [illegible] | چون [illegible]

ملک کان [illegible] | ای [illegible]
تا چه خواهی کرد آن یا [illegible] | که [illegible]

همچو این عالم [illegible]

جواب منکران [illegible] احوال آخرت و ضعف حجت ایشان زیرا که حجت ایشان [illegible]

[illegible]

همچنین [illegible] | [illegible]

کو [illegible] | تا [illegible]
[illegible] | کم [illegible]

حسن یوسف [illegible] | از دل یعقوب [illegible]
مر [illegible] | چشم [illegible]

چشم [illegible] | پیش چشم [illegible]
چشم [illegible] | تا [illegible]

این [illegible] | پیش [illegible]
چون [illegible] | کو [illegible]

پیش [illegible] | لاجرم [illegible]
هر [illegible] | آن [illegible]

با چنان انکار کوته کن سخن

آمدن خلیفه نزد آن خوب رو برای جماع

الحذر [illegible]

آن خلیفه کرد رای اجتماع | سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد | قصد خفت و خیز [illegible]

چون میان پای آن خاتون نشست | پس قضا آمد [illegible]
[illegible] | خفت [illegible]

وهم آن [illegible]

خنده گرفتن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزک

که [illegible]

یاد آمد مردی آن پهلوان | که بکشت او شیر را [illegible]
غالب آمد خنده او [illegible] | جهد [illegible]

سخت [illegible] | غالب آمد خنده [illegible]
هرچه [illegible] | همچو [illegible]

کو [illegible] | هر یکی [illegible]
هر یکی [illegible] | ای [illegible]

هیچ [illegible] | پس خلیفه [illegible]
[illegible] | گفت [illegible]

[illegible] | راستی [illegible]
[illegible] | با [illegible]

من [illegible] | تا [illegible]
در [illegible] | گر [illegible]

[illegible] | وقت خشم [illegible]
آن [illegible] | گر [illegible]

من بدین شمشیر بر تو کرده‌ام / سو بسو بخور بهانه کرده‌ام
ور بگوید راستی از آنکه کم / حق یزدان بگفت شاه کم

قائم کردن کنیزک ... [illegible]

زانچه او برشد بگفت احوال او / یکیک او با خلیفه وا نمود
شرح آن کرد و گفت [illegible] / هیچ تغییر ... [illegible] قرار
او بدان قوه که از شیر شکار / زآنسب خندید ای شاه جهان
من چو دیدم از تو این عاریت آن / زانکه [illegible]
... آفتاب / [illegible]
در بهار آن سر ما پیدا شود / جملگی پیدا شود آن بر سر ش
سر بیخ هر دو بیخ و خوش / از کدامی می بر آمد آشکار
لیک کی دانی تو آن بیخ نهان / نطفه کی مانده‌ش فر و انبرا
شاخ دانش کوه عمانده دان / مردم از نطفه است کی باشد جدا
نطفه از نار است کی ماند به او / کی بصورت هست مجهول ...
از دم جبریل شد عیسی عیان / کی بود در ذمی شکل ... خدا
کی بود طاعت چو طاعت ... / یکتا و کی ... خدا
لیک اصلی باشد این جزا / آنکه ... شهوت ...
پس بدان آن بیخ نهفته ... / [illegible]

[illegible]

نیم‌شب یک دو روی این باب ولع | کمتر است این نور و عقل فرقع | دست کو چند مرا در کیسه او | کاخ خوب ... شاه امر اباشم ...
شاه خلعت داد ادرار و فزون | پس بیان و مدح و فضل او | بعد یک ساعت بدست ... | در ... این امتحان باز داد
او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد و همین | جامه‌ها شان ... افزون شاه | آن خسیسان ... ابیر و ... راه
اینچنین گفتند پنجه شصت میر | جمله یک یک هم تقلید وزیر | گر چه تقلید است استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جمله را | | | مال و خلعت داد هر یک را گران
همچنین در ده دو کردار نام | | | تا ببینند آن ایاز ... ود
یک یک ... این گوهر ... | | | در شعاعش ... ای محتشم
ای ایاز اکنون بگو کین گوهر | | | چند می ارزد بدین تاب و سمر
گفت افزون زانچه تانم گفت من | | | گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش ... | | | خرد کردش پیش او ... بود
تا تقاضای طالع ... | | | دست داد آن ... سکس
یا بخواب این دید ... | | | کو نه بود ... بیدار ...
همچو یوسف کاندرون ... | | | کشف شد پایان کار ...
هر که افتد خطر پیغام داد | | | پیش او ... شد ... و خرد

نسبت ... کو مرا ... یوسف ایاز ... او و عقل و ...
نامش ... کالعقل ... شاه ... و ... افزون
کردن و مدح عقل ایشان کردن که کجا روا باشد ...
سلطان ... باشد ... باشد که ...
از ... بیرون ... که ... پناه
... الامر ... که ... و ...
... غلط ... شاه ... چون آن ...
... آن ... باشد ...
آن ... که ...

و ... ایاز ...

هر که پاینده ... | او چه ترسد از شکست کار ... | چون بقین ... کز ... | تو ... پیش ...
کو برد آسیش ... | اسیا ... که بیش ... | مر ورا ... اسیک ... | عشق اسیش ...
بهر صورتها مکش ... | بی صداع صورت ... | هست ... یاران ... | ... باشد ...
عارفان ... گشته ... | از غم و احوال آخر ... | بود ... خوف ... | سابقه ... خورد ...
دید کو سابق ... | او همی داند چه خواهد ... | عارفست ... | ... ننم
بود او را بیم و امید از خدا | خوف فانی شد ... | خوف ... | نور کشت ... خورشید

زامتحانها شاه بود ... | تشنیع ... امرا ... بر ایاز ... شکستی ... | | وز قریب شد ... ایاز
خلعت و ادرار ... | کرد او گوهر ز امر شاه خرد | چون شکست او گوهر ... | ز آن امیران ... صد ...
کین چه بی‌باکیست ... | هر که این پر نور گوهر را شکست | و آنجماعت جمله از جهل ... | ... شکسته ... امر شاه را

قیمت گوهر ... | ... ایاز ... | | بر ... ابو ...
گفت ایاز ای مهتران ... | امر شاه ... | امر سلطان ... | با خود آن ... بهر ...
ای نظرتان بر گهر ... | ... شاه ... | من ز شه ... | من ... تو ...

بی گهر جانی که ... سنگ | ... پیش ... را | پشت سوی لعبت گلرنگ | عقل در رنگ آورنده ...
اندر آید ... | آتش اندر بو و اندر رنگ ... | گر ... از ... | رنگ ... ما ...
کو مرا امر شاه بود ... | قصد شاه ... آن امرا ... ایاز ... العفو ... | | جمله بشکستند کو مر ...
چون ایاز این راز ... | جمله ارکان خوار گشتند ... | سر فروانداختند آن مهتران | عذر جویان گشته ...
از دل هر یک ... | همچو دودی ... آسمان | کرد اشارت شه به جلاد کهن | که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق ... | کز پی سنگ امر ما را بشکنند | امر ما پیش چنان اهل فساد | بهر رنگین سنگ ... کاسد ...
هر که امر ما ... | امر ما ... از ... | پس ایاز مهر افزا بر جهید | پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد ... | کیقبادی کز تو چرخ ... | ای همایی که همایان ... | از تو دارند ... و سخا
ای کریمی که کرمهای جهان | محو گردد پیش ایثارت نهان | ای لطیفی که گل سرخت بدید | از خجالت ... بدرید
از غفوری تو غفران ... | تو بهان بر ... | غیر عفو تو کرا دارد سند | هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان | از وفور عفوت ای عفوزدان | دایما غفلت ز گستاخی دمد | که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته | ز آتش تعظیم گردد سوخته | هیبتش بیداری و فطنت دهد | سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ... | تا سر ... کسی ... | خواب چون در میرمد ... | خواب نسیان کی بود ...
لا تؤاخذ ان نسینا ... | که بود نسیان بوجهی هم گناه | زانکه استکمال تعظیم او نکرد | ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود | در سبب ورزیدن او مختار بود | چون تهاون کرد در تعظیمها | تا که نسیان زاد ... خطا
همچو مستی کو جنایتها کند | گوید او معذور بودم ... | گوید لیکن سبب ای زشت کار | از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی | اختیارت خود نشد ... | گر رسیدی مستی بی جهد تو | حفظ کردی ساقی جان عهد تو
بشنو ... عذرخواه | من غلام ... | عفوهای جمله عالم ذره‌ای | عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو | نیست کفوش ایها الناس اتقوا | جانشان بخش و ز خودشان ... | کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید | فرقت تلخ تو چون تانی چشید | از فراق و هجر میگویی سخن | هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
صد هزاران مرگ تلخ ... | نیست مانند فراق ... | تلخی هجر ... کو ... | دور دارای مجرمان را ...
بر امید وصل تو مردن خوش است | تلخی هجر تو فوق آتش است | گبر میگوید میان آن سقر | چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست | تفسیر لا ضیر انا الی ربنا منقلبون | | ساحران را خون بهای دست و پا
نعره لا ضیر بشنید آسمان | چرخ گوی شد پی آن صولجان | ضربت فرعون ما را نیست ضیر | لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل | میبرهانی مان ز رنج ای کور دل | هین بیا زین سو ببین کین ارغنون | می‌زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی | نی چنین فرعون بی‌عونی | سر برآور ملک بین زنده جلیل | ای شده غره بملک مصر و نیل

گر تو را این بحث خون کنی ... بل زاد بل جان غزو کنی / هین بدان انا همی ای ... ترجمان مصر ...
تو انا رب همی گوی بعام ... قاقل انا مات این هر ... / ربت ... کی تاوان بند جسم و جان ...
تن انا ما شیم رسته از انا ... از انای پر بلای پر عنا / آن انای ... در جهان ماند و لت مختوم بود
گر نبودت این انا و کبر و کش ... کی ز بکر ... / شکر آن ... بر سر این دار ...
دار قتل ما بران رحلت است ... دار ملک تو غرور و غفلت است / این حبابات خنبه ... وان ...
مینماید نور نار و نار نور ... ورنه دنیا کی بدی دار الغرور / هین بکن ... چون غروب آری ...
از انای ... زین انای سر بکشت و ننگ / زان انای ... شد جهان او از انای ...
زان انا چون رست اکنون ... آفرینها بر انای بی عنا / او گریزان و انای ... مبدع ...
طالب او ... طالب ... چون بمردی طالب شد مطلب / زندگی ... طالبی کی ...
الله این بحث را خود ... قهر را زی ... / لیک چون من ... عقل و تخییلات ...
کی شود کشف از تفکر این انا ... آن انا مکشوف شد بعد الفنا / منبسط ... در فنای از حلول و اتحاد
آن انای کشته خلق ... همچو اختر در شعاع آفتاب / بلکه چون ... از حلول و اتحاد ...
عفو کن ای عفو در صندوق تو ... سابق لطفی همه مسبوق تو / من که باشم که بگویم عفو کن ... ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من که باشم که بوم من با منت ... ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم داشتن ایاز خود را در این شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی ... علمت شاه خردمند انا اعلم ...

من کی آرم رحم حلم آلود را ... من نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم ... گر نبودن صفعها کرد ...
من کیم تا پیش ... وانچه ...
تا که با یاد ... آنچه معلوم تو نبود چیست آن / همچو خورشید ...
ای تو پاک از جهل و علمت ... که فراموشی کند ... / هیچ کس را تو کسی انگاشتی ... آن شفاعت هم تو ...
چون کسم کردی اگر لابه کنم ... صفع شد لا یرام ... / زانکه از نقشم تو بیرون ... هم شناسی ...
چون ز رحمت من ... تو ز خشک ... / هم بخاک ... هر بنده عفو کرد ای ...
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا ... هم تو باشی آخر اجابتها را / تا ز خشم ... کو بدست فضل ...
دیده بودم سر ... خود ... کردن شاهم باری ... / دوزخی بودم ... گو بدان ...
هر گرا سوز بید دوزخ ... من برو ... / کار کوثر چیست که هر سوخته ... مستکوثر ...
قطره قطره او منادی ... کانچه دوزخ سوخت ... / هست دوزخ همچو ... لطف تو ...
ای بحق دوزخ سوخته ... سوی کوثر ... / چون ... عفو از دریای عفو ...
لا ان اربح ... کش شود ... / عفو کن زین بندگان تن ...

عفو خلقان همچو جو و همچو جو ... هم بر آن دریا ... / عفوها مرشد ... چون کبوتر سوی تو آید شها
باز شاه از ... تا شب مجوس این ... / برزنان ... میپرند از عشق آن ایوان ...
تا که از تن تار وصلت ... پیش تو آید ... / بر زنان ... در هوا کانا الیه راجعون
نعره می آید ... بعد از آن رحمت ... / بس عزیز ... [illegible]
زیر این ... هین بیند ... / پای های پر غبار ... [illegible]
حوریان کش ... گر سفر ... / صوفیان ... [illegible] افتاده بر خاک ...
بی اثر پاک از ... همچو خورشیدی ... / این گروه مجرمان ... جمله سرها ...
بر خطا و جرم خود ... گر چه دامن ... / عفو تو کرده ... [illegible]
رانده آلوده کاثار العجل ... در دو آب عفو ... / تا که غسل ... [illegible]
اندر آن سهمها ... غرقه کن ... / چون ... [illegible]
بحر با بیجوده ... شیر ... / گر عنایت ... تا ...
گر چه بشکستند جامت قوم مست ... آنکه مست تو بود ... / ستی ... بی زبان ...
ای شهنشه مست تخصیص ... عفو کن از مست خود ای عفو ده / لله تحصیص ... آن کنند که تا ...
چونکه مستم کرده حدم مزن ... شرع مستان ... / چون شوم ... که نخواهم گشت خود ...
هر که از جام تو خورد ... تا ابد ... / خالدین فی فنای ... من تقاقی فی هواکم ...
فضل تو گوید دل ما را ... ای شده ... / چون ... [illegible]
گر کسان مست از تو گر ... چونکه در بحر ... / گوهها ... [illegible]
[illegible] ... هر کران ... / گر خدا ... شرح تو ای جان ...
بکه ها ... در جهان ... / منکر ... [illegible]
صد هزاران ... از عدم ... / از نفاذ ... ای ...
رخت ما ... بنفشه ... / [illegible] ... کشتی ...
پیش آب زندگانی کس نمرد ... پیش آب ... / آبحیوان ... ز آب باشد سبزه ...
مرده آشامان ... دل زبان ... / آب عشق تو ... آبحیوان ...
ز آب حیوان ... لیک آب ... / مرده ... [illegible]
همچنین کشت ... زاعتماد ... / [illegible]
فضل ... سنگ ... / [illegible]

ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره‌شناس
جز نظاره نیست چشم بکار / از سعودش غافل و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استارهای دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط‌انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی و اقربست
قوس اگر از تیر دوزد دلو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی می‌کند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را ز ظلمت اطلس می‌رسد
صورت خرچنگ اگر چه کجرویست / هست میزان از وی بیرون شو است
بیشه را مریخ گر خونریزیست / وز یمین شمس تبریزیست
گرچه در تأثیر ضر آمد زحل / دفع و کر آید از وی عمل
ماه را نشمرد هم کف بیم زند / زهره منجوید زهره مر آدم زند
بل عطارد خانهٔ خود کم کند / ور چنین با می چو جوزا بشکند
مشتری را دست لو بعد الحدید / بر سر آب آوخند همچون سبد
قطرهٔ ابر بود بر وی شرم / وز طمع تنین شود چون تخم
دختران نعش آب تیره شوند / مجتمع گردند و دستکم شوند
در کند تنین ز مرها کام / کهکشان از سنبله پر کام شد
آفتاب از کوه سر زد اتقوا / لیلت الرحمة آمد تا از کهکو
تو عدوی حق عدو شهد کن / بی تکلف زهر گردد در دهن
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمر مر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند / که بد آن تریاق فاروقیش قند
مبین بجو تریاق فاروقی بکار / تا شوی فاروق و بعد از آن والسلام

تمت دفتر الخمس بعون الملک المتعال من
المثنوی المعنوی المولوی
علیه رحمة الخالق

المجلد السادس | بسم الله الرحمن الرحیم | من کتاب المثنوی

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصابیح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصابیح را بحس حیوانی ادراک نتوان کردن زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است و ایشان از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده شده‌اند و دایره‌ای بگرد حس و ادراک ایشان کشیده‌اند که از آن دایره بیرون نتوانند رفتن ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار روش و نظر ایشان پدید کرده است همچنانکه هر ستاره را عملی و کاری است تا آن حد عمل او روان باشد و آنسوی عمل او را حکم نباشد آمین یا رب العالمین

اعصام الذی

المجلد السادس

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش هر بهتابت می‌کشم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوفون حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت واردست از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
ور جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس
گر چه ماران زهرافشان می‌کنند / ور چه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وین دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر خوی خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می‌شود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر / استن آب اشکنندهٔ آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کارجعوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام حرف و نایان کف کنی / پرده کرسیب تا پوشد ز روی
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد آن بو مشامت از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زین شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قدح در پیش مه بستی کمر / زان همی پیچی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز ناه / ای بسا نادان که بیند مه ز ناه
خود مؤثرتر نباشد زهره طرب / ای بسا ... که کرد او تن خراب
مهر این دنیا نشست و بند / میزند بر گوش تو بیرون ...

پندها دادم تو نکردی ای فلان / پند تو بود آنکه کرد هم بدان
جز بکرد مفتاح خاص آید یقین / کی مفاتیح السموات آن تو
این سخن هیچست نارست تحصیل / لیک بی فرمان حق نه ما اثر
این ستاره بی جهت تأثیر او / منزلی بر گوشهای کوه و جو
کی نباید از جهت تا بی جهات / تا بده یک شمار اکرامات
آنچنانکه لمعهٔ دُرپاش اوست / شمس بنیاد وصف نظارهٔ اوست
مغز چرخ از وقت در قالب / پیل ماه و ابر شب و روز اوست
نعره چنگ و مشعله در دست او / مشتری با نقدهاش پیش آید
در هوای دست بوس او رحیل / لیک خود را بنی بیند این بحل
دست و پا تیر چندین زحل / وآن عطارد صد قلم بشکست او
با منجم این همه انجم بجنگ / کای بها کرده تو جان بگرد
جان و بیت ما همه زنده / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / هر ستاره این لفظ فکر ای فکر
هر ستاره ما دار دور / هیچ ... نگنجد نجم ما
جان چه سوی ... / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کند / تا که دریابد ضعیف عقل مند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نما / همچو عالم بیوفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو بود / بد نماید چونکه نیکو جو بود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
بار چون جان رو سوی جانان نهد / رخت او در عمر بی‌پایان نهد

سؤال سائلی از واعظی که مرغی که بر سر بارهٔ شهر نشسته بود سرش فاضلتر و عزیزتر است یا دمش و جواب دادن واعظ آن سائل را

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قابلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر دیوار کو مرغی نشست / از سر و از دم کدامین بهترست
گر بسوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر میپرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز گر باشد سفید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر / سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ اگر کندست / شیرمردان مرد در این بیشه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای فلان / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو جان / جلوه آری با عجوزی نیم کور
در عجوز چیست کان نقشان نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست

خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی‌جان است از دانش تهیست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان که [illegible] بود / یک نشد با آن که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کآن بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم / این شناس این است رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب مهر گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان سوی دین و آنجا سوی جنان
اینجهان گوید که تو رهشان نما / وآنجهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که به جود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ریند / بی مزاج آب و گل نسل ویند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیز دگر
عیب‌چینان را از این دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه‌زن صد هزار ابله چنانکه راه‌زن آن مخنث شده‌اند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو مرا گزند گفت اگر تو مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهاست [illegible]

گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و مستحبس شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست / که ازو پاهای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعت عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگرداند دین معتمد
منصب جد و آبا الملوک [illegible] / در رها جمله چنین [illegible]
آن رسول پاکباز و مجتبی / از پی آن تا رهاند مر ورا
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راههٔ صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و طلب اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خویشتن را اختیار کمتر بیند صحت خواهد که اسباب اختیار است تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است و هرگز فرعون بی‌نوا کس ندیده است

در تردد می‌زند بر یکدگر / خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاجزانم خیر باد / ای خدا مر جان ما را کن تو شاد
ای کریم ذو الجلال مهربان / دایم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حق لم یزل / یا کثیر الخیر شاهی بی‌بدل
ای قدیم این جزر و مد از تو بود / ورنه ساکن بود این بحر ای ودود
هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلامت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مهن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت‌ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی بی‌اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چار میخ چار شاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا به مستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامی‌کشی / زانک بی‌فرمان شد اندر بیهشی
بیهشی باید که آن از حق بود / تا که بیند [illegible]
لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السماوات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

جست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای
حسن سلطان را رخش آیینه‌ای

چونک از هستی خود مفقود شد
منتهای کار او محمود شد

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز
کو ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل
یا برای حکمت دور از وجل

یا که دید چارقش زان شد پسند
کز نسیم نیستی هست است بند

تا گشاید دخمه کان بر مردگیست
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

تا نبندد دخمه بر این مردگی
تا بیابد بوی عیش زندگی

ملک و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبک‌رو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت

صورتش جنت به معنی دوزخی
افعیی پر زهر و نقشش گلرخی

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر
لیک هم بهتر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال
لیک جنت به ورا فی کل حال

الحذر ای ناقصان زین گلرخی
که بگاه صحبت آمد دوزخی

الفرار ای غافلان زین گلخنی
کو حقیقت بدتر است از گلخنی

زینهار ای جاهلان زین گلرخی
گو بسوزاند بهارا چون شوی

چند گویم برو از این گلخنی
نرم قالت ز روی روی

لیک الحاح آید ترا کشان رسن
خواب می‌کرد تر از اندر زمین

خواجه آخر یکی مانند شو
ور نجات خویش برخوردار شی

حکایت غلام هندو که به خداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود دختر را بهتر زاده عقد کردند غلام یافت رنجور شد و می‌گداخت و هیچ طبیب علت او را نمی‌یافت و نیارست گفتن

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
پروریده کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت به ناز
در کنار لطف آن اکرام‌ساز

بود هم این خواجه را خوش دختری
سیم‌اندامی گشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل می‌کردند کابین گران

می‌رسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر دم‌به‌دم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی
که بود غره به مال و بارگی

ای بسا مهتربچه کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پرهنر را نیز اگر باشد نفیس
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین
او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین
زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین

چون نبیند دیده جز دستار و ریش
از معرف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی
خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح
که ازو باشد به دو عالم فلاح

کرد یک داماد صالح اختیار
که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند او را مال نیست
مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت آنها تابع زهدند و دین
بی‌زر او گنجیست بر روی زمین

چون به جد تزویج دختر گشت فاش
دست پیمان و نشانی و قماش

پس غلام خواجه کاندر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیماری دق او می‌گداخت
علت او را طبیبی کی شناخت

عقل می‌گفتی که رنجش از دلست
دارو تن در غم دل باطلست

آن غلامک دم نزد از حال خویش
کز چه می‌آید ورا در سینه نیش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو
باز پرسش در خلا از حال او

تو بجای مادری او را بود
که غم خود پیش تو پیدا کند

چونک خاتون کرد در گوشش کلام
روز دیگر رفت نزدیک غلام

پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی
با دو صد مهر و دلال و آشتی

آنچنانک مادران مهربان
نرم کردش تا درآمد در بیان

که مرا امید از تو این نبود
که دهی دختر به بیگانه تو

خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته جگر
حیف نبود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشم کاو می
کش زند تا افتد او از بام زیر

کو که باشد هندوی مادر غر
تا طمع دارد ز خواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت
گفت با خواجه که بشنو این شگفت

بنگر این کرگی خاین را لعین
ما گمان برده که باشد او امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی‌زجر ازین طمع باز آرم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

تا الخوردا او چنان گفت که ها
خواستم کز خشم بکشم مر ورا

گفت خواجه صبر کن با او بگو
کز او ببریم و بدهیم به تو

تا کز این زان دلش بیرون کنم
پس تماشا کن که من چه می‌کنم

تو دلش خوش کن بگو بدل از دلت
که حقیقت دختر ما جفت تست

ما ندانستیم این خوش مشتری
چونکه دانستیم تو اولی‌تری

آتش ما هم درین کانون ما
لیلی آن ماست و هم مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی تند
فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه ز عز است و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش
جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون که این ننگ ای مهین
خود ز نام کی بچسبد اندرین

اینچنین ژاژی چه خایم بهر او
گو بمیر آن خاین ملعون خو

گفت خواجه تو مترس و دم بزن
تا رود علت ازو زین لطف خوش

دفع او داد لیر این نوبتی
مل که حقت باید آن نخیلیس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
می‌بخسید از بقضی بر زمین

نفتک شد و نفیر و سیخ و
چون گل سرخ او ز ایران کشکر

که گوی بگفت ای خاتون چنین
کز مبادا باشد این هستان

لیک خاتون جزم می‌گفتش که ما
در پی آنیم فارغ باش ها

خواجه چون دید شکرش سرخ
رفت از روی علت و آمد گشت

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
که همی سازم فرح را وصلتی

تا جماعت عشوه میدادند که
کز فرج بادت مبارک اتصال

تا بغین ترشد فرح را آن عجز
علت از روی رهش کل برخ

بعد از آن اندر شب گرگ و میش
مرد برابست حتی همچون

بر نگارش کرد ساعد چون عروس
پس نمودش ماکیان دادش خروس

مقنعه و سالعه عروسانه نکو
کتک کودکرا ابوشاتیدلو

شمع را اشکام خلوة زود کشت
ماند هندو با چنان کنگ درشت

هندوک فریاد میکرد و فغان
از برون نشنید از کس دف و زنان

سربحف و کف و تابل روز و شب
کرد پنهان نعره آن نعره زن

تا برون آن هندوک را اسپان
چون بود در پیش سال ابال

روز آوردند طاس و بوق و زن
رسم داماد ان فرج تمام

رفت در حمام او رنجور جان
کون دریده همچو دلق تو بتا

آمد از حمام در کرکه عروس
پیش او بنشست دختر چون عروس

ماند پیش آنجا نشسته با ناب
تا نباید کو کند روز امتحان

ساعتی در روی نظر کرد از عتاب
آنچنان با هم نشستند ته

گفت کس را خود مبادا اتصال
با چو تو ناخوش عروس بد خصال

روز و روزیت همچو خاتون ختن
شب عروست همچو شاخ کرکدن

روز و روزیت همچو خاتون تتر
کیر زشت شب بتر از کیر خر

همچنان جمله نعیم این جهان
بس خوشست از دور پیش از امتحان

بنماید در نظر از دور آب
چون روی نزدیک او باشد سراب

گنده پیرست او و از بس جلوه‌گر
خویش را جلوه کند چون نو عروس

هین مشو مغرور آن گلگونه اش
نوش نیش آلوده او را مچش

تا شنفتی چون فرج اندر حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آشکارا دانه پنهان دام او
خوش نماید ولیک بد انجام او

چون پیمبر دید آن ... | چند نالی ... زار زار

در بیان آنکه این عز و ... بر آن ...
همچنین عز و رسالت ... بدهم ...

نام میری ... | وقت دردش مرگ ... درد ...

بنده باش و بر زمین ... | چون بجنباند زمین که برکند | جمله ز اجمال ... | بار دیگر کشته چون ...

وجنان ... کو ایمن ... | قارون ... شود ... | زانکه آن ... | یا رب ... مکن ...

بار خود بر کس منه ... | سر و ... کو طلب ... | مرکب ... مرد ... | تا نیابد ...

مرکبی ... توبه ... | که بشهری ماتی ... | ده دهش اکنون که ... | تا نیابد ...

ده ده مثل اکنون که ... | تا کند ... | گفت پیغمبر که ... الله | کو همی ...

چون نخواهی ... | جنت المأوی ... | آن خلایق ... | تا یکی ...

تا ز ... | خود فرود آمد ... | آنکه ... | دایه ...

وز دیار ... آن ... | آنچنان خواهش ... | این عنان چون ... | کفر ایمان ...

هر یکی ... پیش ... | آن رنگهای عالم ... | وآنچه ... | ده ... که ...

این سخن پایان ندارد ... | سوی شاه ... | بار ... چون ... | تا رهد ... تو ...

سوی ... چون ... | از ... آخر ... | در ... چون ... | دوق ... چون ...

دیده ... دادن از دست ... | ده ... زین ... | همچنین ... | وقت ...

تو همی ... | بار ... | هیچ پروا ... | نور ... آتش ...

چون ... | بار چون ... | بار دیگر ... | خویش ... آن شمع ...

بار دیگر ... | بار گوش ... | آزمان ... | هیچ ... شمع ...

تفسیر این آیه که کلما اوقدوا نارا للحرب اطفأها الله

کای ... | کار ... | کلما ... | وی ...

بار ... | کشته ... | چون ... | الله ...

قصهٔ ...

کیمیا ... آتش ... | ... | ... | آن ...

رفت ... شیخ ... | آمد ... | سر ... | بر کوفت آتش ...

صاحب ... شب آوازی ... | بر کوفت آتش ... | مرد ... آتش ... | تا سر ...

در زد آمد ... | چون کوفی ... | ... آنجا ... | تا شود ...

خواجه ... | این ... | خواجه گفت ... | زآتش ...

بنگ ... | ... | ... آتش ... | ...

چون ... دل ... | ... کرده ... | چون ... | ...

کو معقولات ... | اینچنین ... | خانه ... معقولش | پاک ...

خط با کاتب ... | پاک ... | جسم ... چشم ... | چون ...

شمع روشن ... | پاکیزه ... دانند | خانه با این ... | کی بود ...

صنعت ... | باشد ... | پس چو ... | بر ...

زود ... | سوی ... | هموا ... آسمان | ...

پاک ... | چون ... | در علم ... | از کف ...

آرزو ... | پیش ... | اینهمان ... | مدکر ...

چون چنین ... | چون شدی ... | چون شدی ... | ... شناسی ...

کوش ... | گر ... | ... رحم ... | ...

چون ... | تا رهی ... | ... چون ... | ...

ور ... چشم ... | کار خود ... آفتاب | یا ... سوی ... | وآن ...

واقف شدن پادشاه بامرا و منصبان ... سبب فضیلت و عزت و تقرب ... او بر ایشان ... که ایشان ...

از حد ... | ... | ...

کین ... | ... | ...

شاه ... | ... | ...

کاروان ... | گفت امیر ... | ... | گر ...

رفت و ... | گفت ... | دیگر ... | یار ...

رفت و آمد ... | گفت ... | ما ... | که ...

باز آمد ... | غلبه ... | گفت ... | ...

و آنکه ... | تا که ... | باز ... | گفت ...

چون ... | شه ... | همچنین ... | ...

مرکب ... | ناقص ... | گفت ... | ...

که ... | ... | ... | ...

مدافعهٔ امیران آن حجت را ... جواب دادن شاه ایشان را

هر یکی ... | ... | ... | ...

پس ... | از ... | ... | ...

بلکه سلطان ... | ... | گفت سلطان ... | ...

ور نکرد آدم بگفتی با خدا   ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود   چون قضا این بود جرم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفتا اغویتنی   تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق   هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد ماندهایم اندر دو کار   این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم کی گوید او   که دو دست و پاش بسته است او
هیچ باشد این تردد در سرم   که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم   یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی   ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان   جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو   می خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین   جنبش از خود بین و از سایه مبین
کی نخواهد شد غلط پاداش میر   خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر   مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت   تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت   همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می کنند   فعل دزدی را نه داری می زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن   هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد   که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا   نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین   چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو   قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه   هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی   با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی   بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند   کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی   متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره   که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای   کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید   پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار   پیش خورشید حقایق آشکار
پیش حق پیدا و پیش تو نهان   شرط [illegible]

حکایت آن صیاد که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کلاه وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمیست که برین شکل گیاه نیست اما تمام بوی نبرد به افسون او مغرور شد زیرا در ادراک اول قاطع نبود در ادراک دوم قاطع بود و هو الحرص و الطمع لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر قال النبی علیه السلام کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار   بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین   خفیه آن صیاد آنجا در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه   ورد گل و لاله نهاده بر کلاه
در کمین بنشسته [illegible]   تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت   پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش   در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع   با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش   زانکه میدیدم اجل را پیش پیش
مرگ همسایه مرا واعظ شده   کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن   خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد   آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم   آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته   آخرستت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم   دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع   ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها همجنسی و همراهی   با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول   روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول باصفا   نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی   رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان هرچند در بازی خوشند   شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد   دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد   کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد   رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب   باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو   روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام   خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان   نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد   غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
تک شبانگاه اجل نزدیک شد   خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو و دزد رس   جامها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکب است   بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را برده بودند و بدان قناعت نکرده بحیله‌ها جامه‌هاش را هم دزدیدند

لیک مرکب را نگه میدار از آن   کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا نه دزدد مرکبت را نیز هم   پاس دار این مرکبت را دم بدم
آن یکی قچ داشت از پس میکشید   دزد قچ برد و حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست   تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را   که فغان میکرد کاوه واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد   گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی   خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم   گر کنی یاری چنین لطف و کرم
خمس صد دینار بستانی بدست   گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بر بسته شد ده در گشاد   گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها را کند و اندر چاه رفت   جامها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد   حزم نبود طمع طاعون آورد

مناظره مرغ با صیاد در ترهب و معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرد امت را از آن که لا رهبانیة فی الاسلام

او یکی دزدیست فتنه سیرتی   چون خیال او بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا   در خدا بگریز و وا ره زان دغا
مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست   دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول   بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرط است و جماعت در نماز   امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر   منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر   گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش   سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد [illegible]   جهد کن کز جمع آری [illegible]
مرد جوابش گفت [illegible]   گفت مطلق آنکه عقلی هوش دار
نیک با بد چون نشیند [illegible]   زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ
پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ   صحبت او همچو [illegible]
هوش و گوش [illegible]   یکبار [illegible]
کل آب بعد هذا [illegible]   هر چه جز آن توجه باشد [illegible]
زانکه غیر حق همه گردد رفات   [illegible]
هیچ سوزن در [illegible]   همچو نا اهل شخص [illegible]
کو چه سایه عکس شخص است ای پسر   [illegible]

یار چنان بود و پشتی عقل / صحبتش شوم است باید کرد نقل
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود

هر که با این قوم باشد راهب است / که کلوخ و سنگ او را صاحب است
بگذر از سنگ و کلوخ بی‌درنگ / سوی کان لعل بی‌لاغ هر چه بود

خود کلوخ و سنگ کی ره زن بود / زین کلوخستان صد هزاران فزون
گفت مرغش پس جهان اندر جهان / کین چنین رهزن بسیار بود

از برای حفظ یاری و نبرد / برده تا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود

چون نبی السیف بودست آن رسول / آفت او صفدر آنست و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه

مصلحت داد است هر یک را جدا / مصلحت جو کو نبی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور / تا به قوت بر زنی بر شر و شور

قوتی باید چو حمزه مرد کار / یاری باید در اینجا فرد وار
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه

سنت آینست ای عزیز مطلقا / فکر وی کی در نگر انجام کار
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نباشد یار را

یار میجو تا بیابی راه را / ورنه کی خلق تو را همراه را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی یاران بمانی بی‌مدد

دیو گرگ است و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک به خود تنها رود

آنکه سنت یا جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان بود خوش تک‌تر
لیک هر کو را امیر و دل بود / غافل از خفته را آگه دل بود

همرهی را جو که دارد با خرد / هم دل و هم دیده و هم جان احد
همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد

میر و با او که او با تو صحبت / تا تو ابله کردت آنجا غصه
میرود با تو برای سود خویش / همچو شیطان از تو نوش او گزن بیش

با بود اشو یکی کوید برین / گویا او هر بیجوع از راه دزدی
یا بود نا توسان کی عرق شود / ایچنین همره عدو دان نی ولی

یار بیمار است همین بگذری / تا فزون بیند تو و هر آن زشت
یا بود ار ز راه بر دان آن راهزن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن

راه جانان ز بیت و در هر بیت / آفتی بد دفع هر جان شد
راه دین هر کو چو خویشتن / خائنی باشد که مرد ره بود

راه دین زین رو پر از شور و شر است / کمترا او هر بحث کو هر است
دزد دان ترس افغانهای خویش / همچو ریو زن بیمیز سیو پس

راه به بود بر نشان پایها / یار به بود ز نزدیکان راهها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / لیک بی جمعیت نبود نشاط

انکه اندر راه تنها خوش رود / یار رفیقان سبز او صد نوع
چند بیچ چند چیز افزود / تا که تنها آن نباید بار برد

مرز آنکو یار آن خو خوش شود / گر به شهر ایمنی تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / یار رفیقان بی گمان خوشتر

هر نبی اندرین راه درست / همرهی بهتر و همراهان
گر نباشد یاری دیوارها / کی بر آید خانه و انبارها

هر یکی دیوار گر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ ها رقم

این حصیر که کسی بگسترد / گر نه پیوسته به بادش بردی
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

او بگفت و این بگفت از اهتزاز / عشقا از این سبب ...
در میان مرغ و صیاد این جدال / بس شکال افتاد شد ترتیب کار

شو برابر با یک دل خواه / تلخ او را یچو و کوتاه کن
مرغ آن چون پیچ بر کند دندان / نفس او بی طاقت آمد کلاد

بعد از آن گفتش که گوید آن / گفت امانت از زمین و پی جست
مال اینجا امانت بی‌گمان / ز الکه بندار این مال المومنین

گفت من مضطر بدم و بیچاره حال / هست مردار این زمان بر من حلال
همین بسی سود ای ز بیک جوع / ای لبیب و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور بخوری ورنه هست همی بیش / ور بخوری یاری ضمان بیش

مرغ بی پر خود فرو رفت آن / نوش بر بسته از بیضه‌ها
چون بخورد آن گندم انبار را / چند لابقی الانعام خواند

بعد دزدان آن چه افغان و نفیر / پیش زین بایست این دود و فغان
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس

پیش زین کین دانه را نو فتنه / گر چه حرص تو همچون بن شود
آه و درد و تا الله آدم کار بد / حرص را آواره کن ای هم نشین

گا آن زمان پیش از بلای نحس است / تو که بد روزه از دمد آن
ایلک ای آیا کی یا تا کلی / قبل هدم البصرة و الموصل

نج علی ما قیل موتوا و افترقوا / لا تحل بعد موت و لیس لی
ایلک لی قیل شوری فی الثوی / بعد الطوفان المرتحل البکا

آن زمان که دیو بشد راهرو / آن زمان بایست یس خواندن
پیش زان کاشکسته کو بیکسی / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش شد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی بعد از آن هایهای پاسبانی میکرد

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن جهان
پاسبان خفت و دزد آن کاروان / رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار کشت آن کاروان / رفت زر و سیم و رخت اشتران
پاسبان در چه گمی چوبک / گرم کشته مثل همچو پیر یافت

پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رختها و این بنه
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی چه ای مرد بی‌رگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت گر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای زن کای کرام برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ

آن زمان از ترس بر بستم دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست این دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هوی کنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گر چه باشد بی نمک اکنون حنین / غفلت توبی نمک زان بیشتر

مهمان هم بی نمک بی نمک الحق / که ز ابلا از نظر کن ای عزیز
قادری بی کام مهمتر ابکار / از تو چیزی هم نکی شد لله

جواب که بی‌مرغ کردن جبری ... اطلاع کردن ... را ... احتمال

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کو فسون زاهد از اشنود
گفت زاهد بی سزای آن تنی / کی شود از دیده‌ات طلوع

گفت آنم غرامش آن بود / که فتح و صیاد را زان شد
گر سنا تهمای ول بشم تک / که خور بمال بخیهان از گیاه

بعد از آن نیمه کری آغاز کرد / دست تو در شکر بخشی آنچه
ساییه خود از سوی من برد / بر سوم جانها البیام امال دست

زیر دست تو سوم را از الحق / در غم ای شاه سر و جان
گر بیملا یقین باشد کریم / ای فراموشی فرازم بی قرار

خواهها برا شد از چشم من / که رو لطف چنین در رها
خاک کر کین را کرم آکرد / تا سر ای یابی سری از تغی

مرغم را خود چه اسخا / که بشر شد نطفه مرده را
تو بری تو فیقتای نو زنده / معکر از تو حس چه کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان / تو به سابرات و تو ماه رخ
ای ز تو عیلت دکان و منبع / چیست جز بر پس تو بر درج

سبلتان تو بر بکیک برگی / چون سنا الحون بی عثار حق

چونکه جوشید است کار انتظام بچو هر کی کار کی کرد تمام
چون کنم برهم زنم کر جوش ... بخت عقل او ندید بود بند بخت
جان بکشان نوای جان الول زانکه جوشم گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف تا گهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای در کف شیر نری خونخواره‌ای
اندرو خواب و خور چون آفتاب روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی وان یکی حارس برای جامگی
وان یکی بیکار رو در لامکان که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند تا شب تر حال بازی می‌کنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد دایه وسواس عشوه‌اش می‌دهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما تا کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بر جه ای عاشق برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود و خوابش بربود معشوق آمد بهر انجاز وعده و او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

بانگ آبم من بگوش تشنگان همچو باران میرسم از آسمان
عاشقی بودست در ایام پیش پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود شاه‌مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم‌شب تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود او وفا ناکرده ... آن عتیق
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت عاشق دلداده را خواب آن کشید
بعد نصف اللیل آمد یار او صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید
گردگانی چندش اندر جیب کرد که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردگان ما درین مطحن شکست هر چه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی سخت دلیاری که در عالم توی

هین گلوی صبر کم گیر ... تا تا نخلد کو رود دل تو ای خلاد
تا نسوزم کی خنک گردد دلش ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی‌سوزی بسوز کیست آن کس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد از آن من سوز را قبله کنم زانکه من شمعم بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند همچو پروانه بوصلش کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق اژدهایی گشت گویی حلق عشق
از تقاضای ... دلربا عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیابی تا ابد لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی بیا در جهان حق و تقوی ...
تا نبینم می‌نبینم شود وین ندانمهات میدانم بود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار جمله یک باشد و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواری خوار چون باشد بر ستی ...
گر جهان پر شد ز نار و نور مه کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب کی بود خوار آن تف سوزان لهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام چونکه ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو بانگ اشهب است برتر از وی در زمین ... هست
ست زاید رو مقرب ... بر مقرب شد چو ... آت
رو سرا ... شواند ... در ... بنه ...
ستر ... چون دل مزاح اندیشه شد این ندانم وآن ندانم ... شد
این ندانم وآن ندانم هرچه هست تا نگویی ... کیست
نی هر بیت باشد در سخن نی بکاره روز شب آغاز کن
بیت این و بیت آن همین ... نکار آن ... آن ...

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث [illegible]

نی بکاره رو همان مستی پرست این ... ... آرزو ...
اعجمی ترکی سحر آگاه شد وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت و قوت مستان بود
مطربا ایشار زا سوی مستی کشد بازمستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بران مطرب برد وین شراب تن ازین مطرب ...
هر یکی را نام دارد در سخن ... باشد ... ...
اشتباهی هست لفظی در بیان لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزن است اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته‌سر تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می پیش عارف کی بود معدوم شی
تو ... یاوهٔ شیطان بود کی ترا وهم می رحمان بود
این دو لبان ... طرب باشد این ... وآن ... آن ...

مطربانشان سوی مجلس برند
در ستیزه است آن سوی ما
مطربان را ترک ما باید کرد
من و غول الارذل ارذل الشند

آن سر سید ان حنین باآن
بعد از آن ترا بر بیهوشی
مطرب آغاز بیت خوانده
حبذا قول ان بن حنبل الا

پر خماران از دم مطرب چرع
در ملال آن حیفست کو
چونکه کرد آن آشتی شاد
آن صبوحی لا تنهان ان لا ارید
بل غالطهم اذانک
اندر آمد پیش پیغمبر
ای تو میر آب من مستسقیم
چونکه در آمد آن سوی
زانکه واقف بود آن
گفت چون شو اقتاد
تا نهای هر که کو
در شعاع بی نظیر
تا شمار من شی
بنگر آن پای دشت
تو آن کن که
گفت پیغمبر برای امتحان
کرماشان بخت
نیست مثل است
یا چنین پنهان که روح
می نبی روی
رشک زآن افزونتر است
چون چنین رشک
در خوشی گفت ما الظهر
حرف گفتن
تا مثل مشغول کرد
مطربا آغاز پیش تو است

در معنی حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم که گفت
عایشه رضی الله عنها از پیش پیغمبر رسول علیه
السلام چه ... جواب
رضی الله عنها رسول علیه السلام

از صبوحی رسول
چونکه از شی جوی افکند
عیب آن خورشید
در پیش تو من رسول
...

هر که مریا او بود
چون جمال مصطفی
کاندر افکندم کیوان کو
از کرم من
...

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا

زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی ذبال
گفتمی برهان آن دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زمن / باز بودم بسته گشتم این زمن
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت متهم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب عنت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان در یافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این چه تعزیت است

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو نعره‌ها و سرگذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید

گفتن آن شاعر طعن شیعه

خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آنکو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد نابیننده رزاقی را و خزاین رحمت او بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانه گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و بتعجیل می‌کشد و وسعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه از آن لرزان شود / کو ز خرمنهای با رجحان بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم بل آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / گر چه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهی دریا بود
تا فزاید در بحار و گوش او / تا ببیند گوش و هش بیدار هم
[illegible] / زنده از روی همه [illegible]
چشم حس افسرد بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر
ای دوی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
حس کند از نقش خود [illegible] / کاندر و بحر است بی‌پایان آن
پاک از آن آغاز و آخر آن علا / ماند محرومان ز [illegible]
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جست و جو مظهر شود
حکم دعوت گشت اندر رد و الا / شد خطاب و خطاب را نوبت بلا
بعد از آن کو بحظ خصود دارد / تا شود بردار شهر او سواد
این همه معلوم گردد از نعت / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم مال از ترک مال / از کجا جوییم حال از ترک حال
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وفاداران عهد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله‌جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جان او یک حبه زان ره نگشاد
گوشه کرد و تماشاگر شود / کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی گنگل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چه سایه

ما بدیدیم تا زنان بینا برزنست
ملبس آنجا عشق و در وجد ...
هرکه او بیخوابتر بیدارتر است
عمر رفت و بار کشتت ناتمام
هی بکجا بوی برادر ... سا
می پیچی بهر چه خود ...
مشتری شو تا بخندد ...
لعل ... آتش من
مشتری کو چه کسست ...
دعوت دین کن که دعوت طیبات
بار بریان کن بجان ...
در ... طریق نوح کجی
خلعتی ... مکن برای کردگار
تا قبول آورد خلقان ...

داستان آن شخص که بر در سرای نیم شب سحوری میزد همسایه او را گفت نیم شب است سحر نیست دیگر که درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری
درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد
گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن ای عمو
نیم شب افغان مکن ای طبلجو
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
کاندرین خانه درون خود نیست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری
روزگار خود چه یاوه می بری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو
هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب
تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب
نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد
جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل
نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام
پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد
مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست
پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست
پیش احمد عاشقی دل برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام
مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی این درین ...
نیست کس چون میزنی این طبل
هر چه این خلقند ...
ضد اساس خیر و صحبت ...
مال و تن در راه حق در ...
خوش همی بازند چون عشاق ...
هیچ میگویند کان شاه ...
این سخن یک گو انگشت ...
می چه سرای ...
آنکه از نور الهست ...
بس سرای پر ز جمع و انبهی
پیش چشم غایب پنهان کنی
هر کو ... تو بر ...
تا ببرید در زمان پیش تو
سوی تو گوید ... خالی بود
او ببیند ... خالی بود
... میرم ... پرسان مرا
باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگوید که ایشان کجا
بی ندای ... آخر چسان
گوید الا خوف تو لشکری
از نداء لبیک تو چون شد ...
بلکه تو ... که لبیک آورد
هست هر لحظه ندای ... از احد
من ببو دانم که این ...
بزم جان افشان ... کیمیا
مست خود از ... بویم
تا ابد بر کیمیا ... میزنم
تا ببوید ... در ...
سر بدر افشانی ... تبیح
خلق در صف ... تا نکاه ...
جان ... بهر کردگار
آن یکی ... ایوب ...
و آنکه در صابری یعقوب وار
این ... چون ابو ...
و آنکه در استغاث ...
سده ... از آن خلق تشنه ...
هر چه از ... جهدی میکند
من هم از بهر خدا و ... عفو
میزنم ... باشد ... بحق
مشتری خواهی که ...
بیرحق که ... باشد ...
چون از ... باشد ...
مید ... ...
میبیند ... آمد ...
مید ... ...
باد ... کار ... چشم ...
مر طبلی ... تا ... خواهد
میبیند ... ...
مید ... ملکی برون ...
مینالد ... ...
میبوید که گوش که آن ... شان
... ...
... ...

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
می کجا بودی برادر [illegible] / [illegible]
مشتری شو تا [illegible] / لعل [illegible] آتش من
مشتری کو [illegible] / دعوت دین کن که دعوت واردات
باز [illegible] کن جام روح [illegible] / در رو [illegible] طریق [illegible]
خلعتی میکن برای کردگار / با قبول [illegible]

داستان آن شخص که بر در سرای نیم‌شب سحوری میزد همسایه گفتش که آخر نیم‌شب است سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور / [illegible]
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود به یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب / نزد من نزدیکست صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو کهها گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشقی دلبرده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / [illegible]
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
پس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکها / بی ندایی میکنیم آخر چرا
کو ندا تا خود تو لبیکی دهی / از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من به بو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار
[illegible] / [illegible]
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در به امید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
میستاند آه پرسودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزون و شهنشه بختشان / می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاه که خواجه‌اش از تعصب جهودی بشاخ خارش میزد پیش آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال بر میجوشید ازو احد احد میجست بی‌قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی‌قصد زیرا از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع خار را در او مدخل نبود همچو سحرهٔ فرعون و جرجیس و غیرهم لا یعد

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / زان احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوتش دید و پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میبرفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیز و آنگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یک دمی بالا و یک دم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نه به زیر آرام دارم نه زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردون را ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هین / وین حواست کاهلند و سست هین
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و گهی روشن شدست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه‌رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزنندش کانچنان رو نه چنین

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم صدیق را رضی الله عنه
که چون بلال را مشتری میشوی هر آینه ما را شریک خود سازید
نیم بها فروشید و وکیل من باشی و نیم بها از من بستان

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه ... بلال را ...
... جهودان ... پیش مصطفی ...
... از آن جهودان

از مفرش و اخرجوا ... | بی موت ...
... سید ... | در عوض ...
آنچنانکه ما ندیدران جهود | آمد او چون ...
... | که بر ...
... | ...

[illegible]

جواب جهود و پنداشتن کی سر بی صورت ...

گفت صدیق ... | ...
من ز استیزه نمی‌شد ... | ...
پس جوابش داد صدیق ... | ...

[illegible]

چون شنفت آن بو ز حال اندر رسول
کو ببر سید حال چون باشد ...
سید کونین سلطان جهان
تو مرا تنها خریدی بهر خویش

[illegible]

معاتبهٔ مصطفی علیه السلام با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که گفتم شرکت من بجو تو چرا بهر خود خریدی و عذر گفتن صدیق

در عتاب آمد زمانی بعد از آن | گفت ای صدیق آخر گفتمت
بار کو احوال ... | گفت ما دو بندگان کوی تو
هیچ آزادی نخواهم زینهار | که مرا از بندگیت آزاد دار

[illegible]

کور حیران گرچه ... | این کشاکش چیست ...
چشم کنا کامه ... | زان بلاها بر عزیزان بیش بود
بر کور از ابشوراند کی | خویش را کحلی بدین کوران ...

قصهٔ هلال کی بندهٔ مخلص بود صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده بود در بندگی مخلوقان نه از عجز بلک از روی مصلحت چنانک لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سایس بود مر امیری را آن امیر مسلمان بود اما چشم کور بود داند اعمی که مادری دارد لیک چون باشد به وهم ناید

[illegible]

اگر این دانش ... کمال ... حکایت ...

تمثیل

...

آن هلال لحیه اندر اقتضا
از دوی نور و در نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن الحق
آن بظاهر نقص و تدریج افزون

درس گوید شب بشب تدریج را
در تأنی بر دهد تقریر را
در تأنی گوید ای عجول خام
پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیگ را تدریج استاد ای خوش
کان نباید خام و بی‌وا آتش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آن را درکشید
کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است
زانکه تدریج از شعار آن شه است

خلقت آدم چرا چل صبح بود
اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی
طفل و خود را تو شیخی ساختی

بر دویدی بر سر خانان چو کدو
بر دویدی چون کدو فوق همه
قول ارشد مرکب سر وسعی
تا باخر یافت آن صورت قرار

کو ترا پای جهاد و ملحمه
لیک آخر خشک یعنی بر تهی

رنگ سبزت زرد شد ای ...
زانکه ار گلگونه بود اصل ایج

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را جندره و گلگونه می‌ساخت

بود کمپیری نود ساله کلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی
لیک در وی بود عشق شوی شوی

ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد
قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
صید خواهد دام را پاره گشته دام

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
آتش پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی
عاشق قلب و سر نای نی

حرص در پیری جهود از لیام
ای شقی که خلد اش این زخم ...
ریخت دندانهاش و شد پیری ...
ترک می‌ریم که در صبر کین کیش

این سگان شصت ساله ...
هر بهی دندان سگان تیز ...
پیر سگ را ریخت پشم از پوست ...
این سگان پیر اطلس پوش ...

عشق شان و حرص شان ...
مبدلم چون نسل ...
این چنین عمری که ...
مرضابان خضر ...

چون بگویندش که عمر تو دراز
می‌شود دلخوش دهانش ...
این چنین نفرین دعا پندارد او
چشم نکشاید سری بر نارد او

داستان آن عجوزه که آن کیسه‌ها ... که ... گلگونه و جندره روی ...

کر بدید بیک سوی ...
وش کفی این چنین عمر ...

گفت بلی رو بکوی ...
نان برستی ... نیلی
نان همی خواهی بیار ...
تا بکویم مرغ ... ...

چون ستد زو نان بکفت ای ...
خوش بخان ... ...
گفت ... آنست ...
چون ترا ... ...

هر بحق ... ...
خوش ... ...
زانکه ... ...
بر ... ...

چونکه مجلس ... ...
از صلابت ... ...

صفت عجوزه و دفع حکایت

ولستان ... ...
سوی ... ...
چون ... ...
تو بمانش ... ...

نی بر او ... ...
نی ... ...
نی ... ...
نی در ... ...

نی زبان ... ...
نی ... ...
نی ... ...
تو بویش کنده ماند ...

نی ره ... ...
نی لطیف ... ...

قصه آن عجوزه که ... ...

سالی ... ...
خشک ... ...
گفت ... ...
خیر مکی ... ...

گفت باری ... ...
گفت ... ...
گفت ... ...
گفت پنداری که ...

گفت باری آب ده از ...
گفت آخر بفت ...
هر چه او در خواست ...
چو یکی بکفت ...

آن کدا در ... ...
اندر آن خانه بجست ...
گفت هی هی گفت ...
تا در این ... ...

چون در آن ... ...
در چنین خانه ... ...
چون شنیدی که کبری ...
دست آموز ... ...

نی طاوس ... ...
کی ... ...
هم نه طوطی که چون ...
کوش ... ...

هم نه بلبل که عاشق ...
خوش ... ...
هم نه هدهد ... ...
دی ... ...

در زمستان ... ...
در بهاران ... ...
در چه کاری ... ...
تو ... ...

زین دکان با مکیال ...
تا دکان فضل الله ...
کالله که ... ...
از خلقت ... ...

هیچ ... ...
تا که ... ...
سود او ... آن یار نکو
کوش ... ...

رجوع بداستان آن کمپیر

بهمان ... ...
سوی ... ...

بار ... ...
زانکه ... ...
بود ... ...
کرده بود ... ...

چون عروسی ... ...
کرد ... ...
چون ... ...
موی ... ...

پیش ... ...
تا ... ...
چند ... ...
سفره ... ...

عشرها ... ...
می ... ...
تا که ... ...
تا ... ...

عشرها ... ...
چونکه ... ...
باز او آن عشرها ...
می ... ...

باز ... ...
عشرها ... ...
چون ... ...
گفت صد لعنت بر آن ...

شد ... ...
گفت ای ... ...
من همه ... ...
ای ... ...

تخم ... ...
در جهان ... ...
... ...
... ای عجوز ...

چند ... ...
تا فروشی ... ...
چند ... ...
تا شود ... ...

رنگ ... ...
شاخ ... ...
... ...
از ... ...

چونکه ... ...
کم شود ... ...
... ...
... ...

صیقلی ... ...
... ...
... ...
شد ... ...

مبشو ... ...
آن مزاج بارد ... العجوز
مبشو ... ...
شاخ ... ...

ای عجوز چند ... قضا
... ...

حکایت آن زن عجوز که ... ...

چون ... ...
خواه ... ...
آن یکی ... ...
گفت ... ...

تا ... ...
که ... ...
چونکه ... ...
... ...

تا ... ...
در ... ...
... ...
جنبش ... ...

مستی از لوامع دانی کند گو / وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز دانا نکته گوید صفات / یا ز دانای رسول و معجزات
معجزاتی و کرامات خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخشد جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخشد جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کاندر درونش مضمرست / چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بآثار این همه پیدا شدت / چون نشد ظاهر بآثار این ثبات
نی سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از نفع / پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری [illegible] / چون نگیری شاه غربی شرقوا
این سخن پایان ندارد ای خلیل / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع کردن بطبیب [illegible]

باز گرد و قصه رنجور گو / با طبیب آگه ستار جو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر / تا نگیرد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی گفت اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو میشست و پاکی میفزود
این قفایش دید همچون تخیل / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حمزه پرست / راست میکرد او برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
ملک کاست این صبر و پرهیز ای حزین / خوش بکوبش تن مزن چون چاکران
چون زدش سیلی برآمد بانگ طاق / گفت صوفی هی هی ای قواد
خواست صوفی تا دهد مشتش دو سه / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را لخت معدوم بود / پس ضعیف و خوار رنجوری بود
یاد آمد حشد او و صنعت او / گفت گر مشتش زنم گردد فنا
رنج و دق آرزوی پر او فتاد / دید ضعفی بخت مدفون [illegible]
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی خواره‌اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص / در قفای همدگر جویان نقص
ای زننده بی گناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع خود بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای مستعین / [illegible] تکونا الخالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا / آن قفا وا گشت و گشت اندر جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک حق بودش پناه و پشت حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاق است بی‌اضرار شد

تو که تریاقی نداری ترس ترس / از خلاص خویش چون ای غره‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا / وآن کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسماعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون بغیبت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد داری خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سر بود باد
سرنگون افتادگان زین ریسمان / [illegible] تو صد هزاران [illegible]
تو رسن‌بازی نمی‌دانی یقین / شکر پا را گو و می‌رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / که در آن سودا بسی سرهاست در
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نبیند دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محو و فنا
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جست و جوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالب‌اند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنّا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وآن درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم شد جملشان / از عدم آنگه گریزان جمله‌شان
[illegible] / با انس طبع خود راست [illegible]
چون ابیس طبع تو آن [illegible] / از فنا و نیست این پرهیز چیست
کو اساس لا اشر [illegible] / در کمین لا چرا ای منتظر
زانکه داری جمله دل بر کند / نیست دل در بحر لا افکند
پس گریزان زین [illegible] / که [illegible] صد هزاران [illegible]
از چه نام برگ و [illegible] / جان مرغی بین که [illegible]
هر دو چشمت [illegible] / تا که جان را اندر [illegible]
در خیال الا تشکر کرد کار / جمله صحرا [illegible]
لاجرم [illegible] / تا که مرگ او [illegible]
این چه گفتم از غلطات حکیم / همچنین بشنیدم از عطار [illegible]

قصه سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
تا ببیند کو مرا بر تخت چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشکباری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد او / صبر گل با خار اذفر دارد او
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر که را بینی یکی جامه درست / دان که او آن را به صبر و کسب جست
هر که را دیدی برهنه و بینوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی الف با هر وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبین کالا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی ماندی ز اهل کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن که خوها آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شله‌ای پیدا کنم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیایند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزایدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی / بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز تو گر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن نگفتی بچه‌ام
می‌بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون دری / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده

قال النبی علیه السلام لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

چون برون شد این خیالات [illegible] / گشت نامعقولات تو بر تو جلی
راست گفتست آن سپهدار بشر / هر که او کرد از جهان دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / لیک شان حسرت بر این فوتست جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر احول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر / تو بگورستان روان کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندستتان در بحرانتان
تا بگویندت به لب نی بل به حال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غباری نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسبی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند اندر عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع بقصهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد همچو ریگ / شاه فرماید مرا زجر و [illegible]
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می‌کند تا در فتد
مر این مرده دریغ آید دریغ / که نشانه قصاص افتد ز تیغ
چون نمی‌تانست کف زد بر خصیم / عزم آن کرد او کش سوی قاضی کشم
که ترا از سوی حق حکم و جلال / زان تو ای حقت داد ایمن بال
مخلص است از مکر و دیو و حیله‌اش / کو ترا از سوی حق حکم است و کیل
هست تمییز و صفا و عدل و حال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسونیش / شیشه‌ها ساکن کند قانونیش
چون ترازو عدل خصمان طمع / سر کشی بگذار و کم کن هر دو جنگ
در ترازو دو [illegible] که اگر [illegible] / از قسم امنی نکرد اکنون [illegible]
کی شود در امنی از طمع خشم / از پی دانش و المهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پو بود / لطف آب بحر زو پیدا بود

جزو ظالم بالک کلها کوا / چون شفیع تخمتان مر خورشید را
از غبار ار با الغداری کآله / تو زیان ظلم و بیرونی جبله را
آن ستم بر جسم احمد خواجه بود / آنچه او میخواست کان فوت الحق
مور بر دانه چرا لرزان شود / که از آن یکدانه خرمن دان
بر صریر آنکه تحقیق بدلست / در مکافات جفا است حمل آن
ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی / از تقاضای مکافات غافلی
یا فراموشت شدست آن کردها / که فرو آویخت غفلت پردها
گر نه خصمیستی ترا اندر قفا / جرم کردن رشک بردن بر صفات

سیلی زدن صوفی ... قاضی و ...

لیک محجوبی برای آن حقوق
احول ابلهان علم هم ...
تا ببیند آن نکوئی بعضب / آب خود روشن کن اکنون
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی تا دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دیار / بر تو تاوان نیست آن بد بر خودست
وانکه از زجر تو بیند مرگ خویش / فارغ از رنج و زنج ...
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو هست خرد
نایب حقست و سایه عدل حق / آینه هر مستحق و مستحق
کان ادب از بهر مظلوم میکند / نی برای عرض و خشم و دخل
چون برای حق و روز آجل / گر خطایی شد دیت بر عاقله
عاقله او کیست دانی حق / سوی بیت المال برگردد ادا
وانکه بهر خود زند او ضامنست / آنکه بهر حق زند او آمنست
گر پدر زد مر پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
ور پدر زد از برای خویش زد / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر معین
هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است گر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سوره والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / همسری بود آنکه سر بر در زدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور

هم تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وآن ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بیشمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت هم او خونبها انبارها
همچو جرجیسند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / میبزارد که بزن زخم دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشقترست
گفت قاضی من قضادار حیام / حاکم اصحاب گورستان کیم
ای بصورت گور ... / گورها ...
بس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گورکی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زندهٔ بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم حق است / که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در جانش دمید / پوستش زین سر چو قصابان کشید
نفخ در ... آمد آب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینست و آن ... شین
آن حیات از روی ... شد / وین حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آنکه ... کامل الست / هین بر آ زین قعر چه بالا ...
نیستش ... نشانی ... / نقش ... اکنون ...
بر نشست او ... خونریز / پشت تا ... لبریز ...
ظالم ... / هین مکن ...
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی ...
این روا باشد که من ... / صوفیان از صفع او ...
گفت صوفی را چه بالاست ... / یا چنین بیمایه کمتر کن سخن
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / این سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف
گفت هر ... لیکن ... / من شوم آزاد ...
قاضی و صوفی هم ... / لیک آن رنجور ...
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن ...
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش او بیامد بهر راز / سیلی آورد قاضی را فراز

... قاضی ... صوفی ...

گفت قاضی بهر صوفی ... / حکم تو عدلست لاشک نیست
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی تو ... / همچو آن ... خود
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادت سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان مانی ای مجهول داد / که نر گرگی را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قضا و هر جفا کار قضا
خوشدلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیدهٔ ای خیره خند / ذوق گریه بین که کان قند
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خندها در گریها آمد کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان ای ... / یار را باش و مکن از ناز ناز
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان

گفت پیغمبر که در بحر هموم
کرد و چون صدق کوی [illegible]
هین مشو شارع در آن [illegible]
آنکه معصوم ره وحی خداست
خویش را رسوا مکن [illegible]
گفت صوفی چون ز یک کانست زر
چونکه یک دریاست این جوها روان
چون ز یک سوهاست [illegible]
چون خدا فرمود در هر [illegible]
وحده [illegible] با چندین مراد
گفت قاضی صوفیا خیره مشو
همچنانکه بیقراری عاشقان
خنده او گریه‌ها انگیخته
صد هزاران نیست [illegible]
هیچ همچون مثل مثل [illegible]
بر مثال برگ بستان [illegible]
کمترین لعبت و [illegible]
کی ببیند در مضیق [illegible]
چشم کو بیند بسی [illegible]
اندر اینجا آفتاب انوری
ای ترا باور نباید مصطفی
یا که مبدا [illegible] کنج بی‌شمار
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
مرو ماهی هر دو زخم کاید ز آسمان
کو نه آن شاهست [illegible]
گردنت زین طوق زرین [illegible]

در دلالت دان تو یاران را نجوم
گفت [illegible] در بیخ کرده روان
چون [illegible] بحث [illegible]
چون همی پوشانست [illegible]

سؤال کردن صوفی از قاضی

این چرا نعمت و آن دیگر [illegible]
این چرا نوشست و آن زهر [illegible]
آنچه آمد واجب [illegible]
این چنین [illegible]

جواب گفتن قاضی صوفی را

یک مثالی در بیان این شنو
حاصل آمد در قرار و در ثبات
آبرویش آبروها ریخته
زان سبو [illegible]
مثل مثل خویش [illegible]
چون کفی بر بحر بی [illegible]
این چگونه و چون [illegible]
عقل کل آنجاست از لا یعلمون
[illegible]
حیرت [illegible]
چون ز سکبان [illegible]
در خرابیها نهد آن [illegible]
زین سبب [illegible]
منتظر [illegible]
گر ز [illegible]
چیست [illegible]

چشم [illegible] کان [illegible]
این [illegible] کالکلام [illegible]
[illegible] چون [illegible]
آنکه ما ینطق رسول [illegible]
چونکه آن جمله [illegible]
چون همه انوار از شمع [illegible]
چونکه [illegible] السلطان
از یک آتشکده [illegible]
این بیان [illegible]
وجوه [illegible]
اینهمه چون [illegible]
صد [illegible]
چونکه [illegible]
چگونه [illegible]
پس [illegible]
عقل [illegible]
عقل [illegible]
[illegible]
گر بگوید [illegible]
[illegible]
با [illegible]
آن [illegible]
جمله [illegible]
آن [illegible]

نطق [illegible] نظر [illegible]
[illegible] الکلام
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
این چراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر سر [illegible]
بلکه [illegible]
این [illegible]
چون چگونه [illegible]
[illegible]
بوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
عین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]

لیک حاضر باش در خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در بحر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
شب چو [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

بازگو [illegible]

گفت [illegible]
گفت صوفی [illegible]
شب [illegible]
[illegible]

[illegible] قاضی و [illegible] صوفی [illegible]

دائما [illegible]
گفت قاضی [illegible]
[illegible]

[illegible]

گرد [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
کی بود [illegible]
سقم [illegible]
[illegible]
کرنبودی [illegible]
آدم [illegible]
آب [illegible]

دعوی کردن [illegible] ترک [illegible]

که [illegible]
کشف [illegible]
وان [illegible]
اندر آن [illegible]
هر [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
پس [illegible]
کرم [illegible]
که [illegible]
ترک [illegible]
پس [illegible]
چون [illegible]
شد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
از برای چشم [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت صد چندین بگویم ای قباد — در قبولش دست بر هم می‌نهاد — پس ببوسید و ببر او رکاب — بعد از آن بگشاد لب را در نثار

آن حکایتهای پر آن ترک کرد — وز کرمها و عطای آن نفر — وز بخیلان و ز تحمیلات — از برای خنده هم داد او نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون — میر به لب بر افشاند و غنون

مشاطگی کردن درزی ترک را، از غلبهٔ خنده بهم چشم دوخت وقت و فرصت یافتن درزی

ترک خندان ... از دستان — چشم تنگش گشت بسته آن زمان

بلک مضاحک چیست گفت — ترک مست از خنده شد از دست رفت — پاره دزدید و کردش زیر ران — غیر حق از جمله احیا نهان

حق همی بیند ولی ستار اوست — لیک چون از حد بری غماز اوست — ترک را از لذت افسانه‌اش — رفت از دل دعوی پیش اندیش

اطلس چه دعوی چه عقل — ترک سرمست شد از لاغ ای اخی — لابه کردش ترک کز بهر خدا — لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا

گفت لاغی خنده پس آمد دعا — که فتاد از قهقهه او بر قفا — پاره اطلس سبک بر نیفه زد — ترک غافل خوش مضاحک می‌مزید

همچنین بار سوم ترک خطا — گفت لاغی گوی از بهر خدا — گفت لاغی خنده‌مین ترک را — کرد او این ترک کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهی — مست ترک مدعی از قهقهه — پس سوم بار از قبا دزدید شاخ — که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا — لاغ از آن استا همی کرد اقتضا — رحم آمد بر وی آن استاد را — کرد در باقی فن بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون درین — بیخبر کین چه خسارست و غبین — بوسه افشان کرد بر استاد او — که به من بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود — چند افسانه بخواهی آزمود — خنده‌تر از تو هیچ افسانه نیست — بر لب گور خراب خویش ایست

ای فرو رفته به گور جهل و شک — چند جویی لاغ و دستان فلک — تا بکی نوشی تو عشوه این جهان — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد — آبروی صد هزاران چون تو برد — می‌درد می‌دوزد این درزی عام — جامهٔ صد سالگان طفل خام

پیر و طفلان ... — تا بسعد و نحس لاغی کم کند

گفتن درزی ترک را هی خاموش که اگر لاغی دیگر گویم قبا تنگ آید

لاغ او گر باغها را داد داد — چون دی آمد داده را بر باد داد — گفت درزی ترک را که این مکن — ولی بر قوی کم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس — این کند با خویشتن خود هیچ کس — زانکه تنگ آید قبای تو ز من — این ز صد که بر تو دانستی

ترک خندا بکن ای ترک مست — عالم غدار چالاک چو غول — چونکه بنهاد آن قبا اندری — اسپ را بنهاد آن ترک مست

مخلص این بشنوی ... — اطلسی که بهر تقوی ... — ... — نوحت با ابد خرج کوی

بیان آنکه بیکاران و افسانه‌جویان مثل آن ترک‌اند و عالم غدار غرار همچون آن درزی و شهوات و زنان مشاطگی‌کنندگان آن دنیا است و عمر همچون اطلس پیش این درزی بهر قبا و لباس بقا ساختن

اطلس عمر را مقراض شهر — روز و شب مقراض خنده ...

اسب با بمانت شیطان ... — الخوی آن افسانه را بگذار هین

اطلس عمرت بمقراض شهور — برده پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا میبری کاختر مدام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت می‌تولد ز تربیعات او — در وبال و کینه و آفات او — سخت می‌آرد ز ناموسی او — وز نحوس و خبثش کین کوششی

شنوی مرغ را همچون ... — چونکه جز این وصل ... — کیمیا از طرب ... — بر سعود و رقص سعد او ...

اختر گوید که گر افزون کنم — لاجرم این کلب مجنون کنم

تمثیل این جهان در تنگی ضمیران از جوی و زنکار

تو ببین قلاب این احوال را — عشق خوب و قلب زن ... — آن یکی می‌شد به سوی ... — پیش ره را بسته بیند او ازو

پای او بسوخت از تعجیل ... — بسته از خوف زنان همچو ... — رو به یک زن کرد و گفت ... — می‌چه بسیار ...

رو به کرد و آتش و گفت ... — هیچ بسیاری ... — بین که با بسیاری ... — تنگ می‌آید ... اغلاط

در تواله می‌شد از خطار — فاعل و مفعول ... — تو ببین این ... — کر ... مکر ... کاک

تو ببین تجزی ... — تو ببین این ... — بین که با این جمله ... — مرده اومید بیار ...

رهنمون آن ... — نیمی ... — آن براهیم از تلف ... — وین براهیم از شرف ...

آن نشو داین بسوز ... — نعل معکوس است در ...

باز مکرر کردن صوفی آن سوال را

گفت صوفی قادر است آن مستعان — گفت صوفی ما آنی ... — انکه گل آرد برون از ... — هم تواند کرد این ...

انکه آتش را کند ... — هم تواند کرد این ... — انکه زو ... — قادر است ار غصه‌ها ...

انکه شد ... — کو بدار ... — انکه جان ... — کو بهل آن ...

جواب دادن قاضی صوفی را

خود چه باشد کو ... — بنده را ... بی‌رنج ...

دعوی داران ... ضعیفان — مکر نفس و فتنهٔ ... — گفت قاضی گر نبودی ... — ور نبودی خوب و زشت ...

ور نبودی نفس و شیطان ... — ور نبودی رحم ... — پس بچه نام و لقب ... — بندگان خویش را ای ...

چون بگفتی این صبور ... — چون نگفتی ای صبور ... — صابرین صادقین منفقین — چون بد نبدی رهزن ...

رستم و حمزه و مخنث ... — علم و حکمت با طل ... — علم و حکمت بهر راه ... — چون همه ره باشد آن ...

بهر این دوکان ... — هر دو عالم را ... — من همی دانم که تو ... — وین سوال ... هر ... عوام

جور دوران و هر آن ... — سهلتر از بعد ... — زانکه اینها بگذرد آن ... — دولت آن دارد که ...

بیان آنکه صبر در رنج کار سهل‌تر از صبر در فراق یار

رنج و درد و ... — نصب ... چون فراق ...

آن یکی زن شوی خود را ... — ای مروت را بیک ره ... — هیچ تیمارم نمیداری چرا — تا بکی داری ...

گفت شوهر من نفقه ... — گرچه عورم دست و پای ... — نفقه و کسوه است ... — پس ...

گفت از سختی تن ... — کر کسی ... — گفت ای جان ... — مرد درویشم ...

این درشتی و غلیظی ... — نیش لذت ... — کین درشت ... — این تو انکرده ...

همچنان ای خواجهٔ ... — از بلا و فقر ... — ... این ترک ... — لیک ... بعد ...

گر جهاد و صوم ... — لیک این هجر و ... — رنج ... — کو بدین ...

وین نکو بیک ... — لیک آن ... — آن ملیحان که طبیبان ... — سوی رنجوران ...

چاره سازد ... [illegible]

هم فشاند عشق باز ... [illegible]

زانکه از نادیدگان ... [illegible]

ور نبودی دلشان ... [illegible]

پس بجوشیدی ... [illegible]

هر که شاگردیش ... [illegible]

[illegible]

گفت خود من پیش از ... [illegible]

وپس از تو ... [illegible]

همچنان ... [illegible]

چون ... [illegible]

ور رهد از زشتی و از نامی

ای تو جویای نوا در دامی

دیدهٔ صبری تو دادی داوری

خود نبود از والدینت ...

عارفی پرسید از آن پیر کشیش

گفت ریشت شد سپید ...

تو بر آن ریکی که عاقل ...

هم خبیری خرّ الطیف ...

[illegible]

زان دم تو سید ... [illegible]

همچو جاش کل ... [illegible]

با نبی خوبان ... [illegible]

وآن ... [illegible]

گفتمش ای ... [illegible]

جانش کل تن ... [illegible]

از کجی خوبان ... [illegible]

در عبارت ... [illegible]

قصهٔ ... [illegible]

دیده ... [illegible]

کالی ... [illegible]

آن یکی ... [illegible]

[illegible]

تا که هالک من هلاک عونیه / تا که تیغو من مخی واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

کاستخوان اجزای مرکب بیخون / نقل از اعمال آمد است [illegible]
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و [illegible]
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبر است

جز بنادر در تن زن رستمی / کشته باشد [illegible] مجهول حری
آنچنانکه در تن مردان زنان / خفیه باشد [illegible] ضعف جان

آنچنان صورت شود در مالکی / هرکه در مردی بد [illegible]
روز عدل عدل [illegible] / کفش زنان با کلاه آن سرا

تا بطالب در رسد هر طالبی / تا بغیر خود رسد هر [illegible]
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهر خانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده در کلام
مرد او بیجای خویش [illegible] / وانکه کهنه گشت [illegible]

هر کسی را جفت کرد عدل حق / پیل را با پیل و بق را با بقی
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق [illegible] / قبلهٔ نااهل [illegible]

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

قبلهٔ عاشق [illegible] / قبلهٔ باطل [illegible]
قبلهٔ فرعون [illegible] / قبلهٔ خورشید [illegible]

همچنین بر می‌شمر تا نو کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما [illegible] / و آن سگان را آب [illegible]

[illegible] / در نخورد آن رزق [illegible] نهاده ایم
عاشق [illegible] ساختیم / سیر از نان ساختیم [illegible]

خوی آن را عاشق نان کرده ایم / جان این زاهد [illegible] کرده ایم
چون بجوید [illegible] / پس چرا از خورد و [illegible]

مار یک جوش آید [illegible] / [illegible] خوش آید [illegible]
[illegible] خویش آید [illegible] / [illegible]

این سخن پایان ندارد [illegible] / کشته است از خشم [illegible]

حکایت آن گنجنامه که [illegible] فقیری [illegible]
و نشان [illegible] که آنجا گنج

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست

رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین / رو بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر

تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق

یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت

چون که [illegible] / [illegible]
که بود کان حس [illegible] / زان عجاب غیب [illegible]

چون گذاران شد جوالش از کمال / پس [illegible]
چون سپاه رنج بیشش [illegible] / تیغ زد خورشید و پیدا شد [illegible]

جانب دکان وراق آمد او / دست [illegible]
پیش چشمش آمد آن مکتوب [illegible] / با علامتها که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان [illegible]
رفت کنج خلوتی آن را بخواند / [illegible]

که بدین پنهان گنج نام بی‌بها / چون [illegible]
باز اندر خاطرش این فکر جست / [illegible]

کی گذارد حافظ اندر دکان / تا کسی چیزی [illegible]
کو بیابان پر شود [illegible] / بی رضای حق جوی نتوان [illegible]

ور بخوانی صد [illegible] / بی [illegible]
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب

شد عجب زان گنج [illegible] / کان فنون آمد ز نامه آسمان
کالچه [illegible] / سر برآورده [illegible]

تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس [illegible]
[illegible] / از دو عالم پیش عقل [illegible]

این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز ای [illegible] / قصهٔ گنج و فقیر آور [illegible]

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در [illegible]
پشت با وی کن تو رو در قبله [illegible] / وانکهان از قوس تیری [illegible]

چون [illegible] / بر کن آن موضع که تیرش اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر [illegible]

سیل آورد [illegible] شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود [illegible] از گنج پنهان اثر

همچنین هر [illegible] / لیک پیدا [illegible]
چونکه این [illegible] / فهم [illegible]

هر کسی در گفت و گوی او [illegible] / این چنین [illegible]
هر کسی در گفت و گوی [illegible] / هر طرف [illegible]

پس خبر کردند سلطان را از این / آن گروه [illegible]

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

عرض کردند آن سخن را [illegible] / که فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص [illegible] / جز که [illegible]

پیش از آن کاشکنجه [illegible] / رقعه آورد و [illegible]
گفت تا این رقعه را یابیده ام / گنج [illegible]

خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من [illegible]
[illegible] / کین زبان [illegible]

تو که بخت [illegible] / ای شه [illegible]
[illegible] شاه افزون پادشاه / تیر می‌انداخت [illegible]

هر کجا [illegible] / تیر می‌انداخت هر سو [illegible]
غیر [illegible] رنج و غم و [illegible] / همچنین [illegible]

چونکه تعویق آمد اندر [illegible] / شاه [illegible]

[illegible] / پس طلب کرد آن [illegible]
شهر را گرد [illegible] / رقعه [illegible]

نومید شدن پادشاه از یافتن آن و ملول شدن از طلب

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / که بدو [illegible] کل [illegible]
تا در افکندن [illegible] / تو بدین [illegible]

نیست این کار کسی [illegible] کار / که تو داری جان [illegible]
گر نیابی [illegible] / منتظر [illegible]

تخت جانی [illegible] / [illegible]

عقل را انا الیه کی رسد — عشق باشد کان طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نی خرد — فضل آن جوید کزان سود و نجح

زنگ تا روشن کند زین بی حیا — در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت — هر سوی را اندرون خویش کشت

پاک میبازد نجوید مزد او — آنچنان که پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی — میسپارد باز بی علت فتی

کی عوض دارد به جان و علتی — پاکبازی خارج هر ملتی
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص — پاکبازانند قربانان خاص

فی خدا را اخلاص میکند

بازگشتن به حکایت پادشاه کم نام و آن صوفی که کمتر از آن بود

نی در سود و زیانی میزنند

چونکه رقعه گنج پرآشوب را — ناف مسلم دارد آن مکروه را
گفت این امتحان و رنج و نیش — رفت و عمر پیچید در سودای

یاد کرد او عشق درد آلود را — کلب این خوش جو بپیچد جو را
مشتری اندر پیش خوی یار رفت — محرم تو درد یکی بیمار رفت

جست از جا شوق کرد و بو البری — عقل از سودای او کور است کی
زانکه این دیوانگی عام نیست — الحق ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون — دفتر طب را فرو شوید بخون
الحب جمله عقلها منقوش اوست — موی جمله دلبران رو پوش اوست

روی در روی خود آری ای — جست ای معشوق تر از جوش
عاشق از دل ساخت آن بیدلی — لیس للانسان الا ما سعی

پیش از این گو باشی تشنه — سالها اندر دعا پیچیده بود
در جناب حق عطاها می شنید — از کرم لبیک پنهان می شنید

چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل — زاعتماد جود خلاق جلیل
سود او بی ها تف حق پیک بود — کو حق لبیک او پر از لبیک

بی زبان تحفه کنش نغال — از دلش می رفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست — تو بخوان میرانش کان بر دوخت

ای ضیاء الحق حسام الدین براش — کز ملاقات تو برجستست خاص
گر برانی مرغ جانش از کرم — هم بگرد بام تو آرد طواف

سینه و نقشش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست
گرد می منکر شود دنبال آن — در ادای شکر نای فغفوی

شحنه عشق مکرر کینه است — لشکر آتش می زند بر سینه
که بیا سوی سمع بکذرد — شاه مشغول اندر نواز

گرد این بام و کبوتر خانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره ام توی — من سقیمم و عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهر بار را — خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شوی بحران — کیمیا این دم نوبت بحران

این خود ناله است کو کی د — آنچه پنهانست یارب پنهان
دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما — ها و هوی در فکنده در هوا
یک دهان داند هرکه او را نظر — که فغان این سری هم زان سرست

نیم این نای از دهانهای اوست — های های نوح از پهلوی اوست
گر نوید یا البشری ترا — ای جهان از پرتو یکی ازشکر

با که خفی جهان پهلوی — کین چنین بر جوش چون دیگ
یا ابت عند ربی خوانده — در دل دریای آتش رانده

نعره با نار گوی باری دا — عصمت جان تو گشت ای مصطفی
ای ضیاء الحق حسام الدین دلی — کی توان اندر خور خورشید

ضد گر بستند این کلاه — که سپوسا شنید خورشید
در دل که لعلها دلال — بیا غمها انتصاره مالامال

محرم مرد است را گو ریحی — تا ز صد گلشن یکی جو گفتنی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه لختی از ادل کبه — بو سیمرغ اغر چه اول ترا
مست کشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

برکف من نه شراب آتشین — وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر — زانکه ما غرقیم اندر ده ضمیر

از خدا خواه ای ضیا الدین پناه — از من غرق شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست — از خود و از ریش خود ام یاد نیست

یاد سیل کی بجهد قلب رو — در شرابی که بجهد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش و سبلت وارهان

نحوش بر ما سبالی میزند — لیک ریش از رشک ما برمی کند
مات او شو مات او شو مات — که همیدانیم تزویرات او

از پس صد سال آنچه آید ازو — پیر می بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام — کان نه بیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی بخالق — هست بر کوسه بکابک آن
ععد دریای که ماهی زاده — ما هی چون بی خشک شد افتاد

خرمی دعد از تو نمک — در میان موج و بحر او لبی
بحر وصل آنست جن زوج — گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای بحال و ولی بحال الشراکت — نعوذ از آن دریا و موج پاک
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ — لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جهت احولانیم ای شمن — لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصف است و حال — جز دویی ناید به میدان مقال

با احول احول این دو بر اتوش کی — یا دهان بربند خوش خاموش کی
یا بنوبت که سکوت و که کلام — احولانه طبل میزن والسلام

چون ببینی محرمی گو سر جان — گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز — لب ببند و خویشتن را خنب ساز

دشمن آبست پیش او مجنب — ورنه سنگ جهل او بشکست
با سباستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نا اهل اهلان را جلیست — صبر صافی میکند هرجا دلیست
نور گر تو حیان وصبر نوح — نوح را شد صیقل مرآت روح

نعت در روشنی شمع الغنا — هر صبت بوالحسن الخارقی
کو مهابیر دعوا دیها — هر دیده جنبانی دنیا

حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره العزیز

آنچه دروی دید از جور و ستم — خانه آن شاه را جست او نشان
چون بقصد آمد از ره آنجا — زن برون کرد از در خانه سر

چون ستد جست بر حلقه در — گفت بر قصد زیارت آمدم
کمینه میخواهی بگو ای نور الحق — خنده زد زن که شنستش زین

این سفر کردی و این تشویش بین — خود ترا کاری نبود آن جایگاه
که بیهوده کنی این سر و راه — اشتهای گول گردی آمدت

یا ملولی وطن غالب شدت — یا مگر بود دو شاخه بر نهاد
بر تو وسواس سفر را در گشاد — گفت نافرجام و فحش و دمدمه

من نتانم باز گفتن آن همه — از مثل و ریش خند بی حساب

شنیدن آن مرید زن آن شیخ کلمات و سخنان بد و جواب دادن او و نافرجام گفتن آن زن

آن مرید افتاد از غم در نشیب — اشکش از دیده بجست و گفت وی
دام گولان و کمند گرهی — با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن تزویر و آن سالوس — کو بغی باشد نکوی زو
صد هزاران خام ریشان — او فتاده از وی اندر صد گول

سطی الله این قوم گوسالهٔ — برچنین کاری چنین ما الله
لاف کیشی کاسه لیسی طبل — بانگ طبلش رفته در اطراف

هست اله این قوم صد عجل — مکر و تزویری که در کلکینت
جیفة اللیل بطال النهار — هرکه ارشاد غرور این طبلخوار

کوره پیغمبر و اصحاب او — کو نماز و سبحه و آداب او
آل موسی کو و در عصیان کو — عاملان عجل را این نحس

شرع و تقوی را فکنده سوی پشت — کو عمر کو امر معروف درشت

کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن [illegible]

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده

نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
[illegible] همچون زحل / [illegible] زیر خاک
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزّ است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پف او / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر [illegible]
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب‌روان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش را سزاست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون [illegible] بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمی است بگشا در نگر / بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بو لهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند / شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند / میوه‌ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرست همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون خیال کافر اندر عقل نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / این چنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را جست او و هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب [illegible]

باز گشتن مرید از خانهٔ شیخ و پرسیدن از مردم نشان شیخ را

رفت تا هیزم کشد از کوهسار

آن مرید [illegible] تفت

[illegible] شیخ [illegible]

در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لا حول میکرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم قبیل
چون تواند ساخت با آذر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را میکشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان / پیش دیدهٔ غیب دان هیزم کشان
لیک آن یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون / آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
[illegible] / فارغ از تکذیب و تصدیق [illegible]
فردی ما جفتی ما نی از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ [illegible]
[illegible] / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که بار [illegible] / [illegible]
[illegible] / نور نور نور نور نور
[illegible] / [illegible]
تا کشی خندان و خوش بار حرج / انما الصبر مفتاح الفرج
[illegible] / [illegible]
کانبیا رنج خسان بس دیده اند

[illegible] حکمت [illegible]

از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
[illegible] / وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میان شان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی میفزود
آب دریا را حکم سازد [illegible] / تا کدامین را که بر دارد سبق

معجزهٔ موسی علیه السلام

گر ببیند زآب ما و نان شیر
دانش بکر و نادانی ما
احولی از چشم ایشان دور کرد
آن حبیب و آن خلیل با رشد
ور بکوی خود نکردد اشکار
صورت درویش و نقش گنج کو
خاکها بر کرده دامن می‌کشند
لیک گوید با شما من بسته ام

[illegible]

اثبات آن طالب گنج بنوع تعالی بعد از ... عجز و اضطرار که ... الاضطرار ... آن پنهان از ...

[illegible]

هر چه افزونتر همی جست او خلاص / سوی کُه میشد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادان از [illegible] ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد [illegible] / [illegible]
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از کهٔ عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او بدو حاضر بخواب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفان میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که بمنزل قوتی یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند که این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با خود در سفر
با دو گمره همره آمد مؤتمن / چون خرد با نفس و با اهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر / همره و همسفره و پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک کنج هم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل شب [illegible] / روز و شب با هم [illegible]
چون گشاید راه [illegible] / بگسلند و هر یکی جای رود
چون قفس را بشکند [illegible] / جمع مرغان هر یکی سوی [illegible]
پر گشاده پیش این پرشوق و یاد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر یکی با اشک و آه / لیک [illegible] راه
چونکه ره یابد پرد مرغ [illegible] / سوی آنکه [illegible] پر میگذار
[illegible] / چونکه فرصت یافت آن سو [illegible]
سر خویشی [illegible] این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آب و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و روحی و [illegible]
از امید عود هر یک بسته [illegible] / اندرین منزل بهم [illegible]
بود [illegible] / در شناسی بعد آن خورشید داد
چون بتابد آفتاب [illegible] / کوه گردد کاه [illegible]
[illegible] / چون گذار [illegible] نقل جان
چون رسیدند این سه تن در منزلی / هدیه شان آورد حلوا [illegible]
برد حلوا پیش آن هر سه نفر / محسنی از مطبخ [illegible] قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آن که اندر ثواب [illegible] عمل
الکیاسة و الادب لاهل المدر / الضیافة و القری لاهل الوبر
الضیافة للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید / ما له غیر [illegible] مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن صایم و [illegible]
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فردا بش خوریم
صبر کردیم امشب از خور [illegible] / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت [illegible] / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که من [illegible] / چون [illegible]

هر که خواهد قسم خود بر [illegible] / وانکه خواهد قسم خود بنهد [illegible]
آن دو گفتندش نصیحت در گذار / گوش کن قسام فی النار [illegible]
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هواها بر خدا
مالک حق و جمله قسم او [illegible] / [illegible]
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد [illegible] غالب [illegible] / نوبت گاوان [illegible]
ضدشان آن گاه آن مسلمان [illegible] / شب بر آن [illegible] بینوایی بگذرید
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان هر یکی / [illegible]
بر کمال هر یکی آمد [illegible] / سوی [illegible] از عین فضل
مؤمن و ترسا جهود و [illegible] / جمله را [illegible]
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب [illegible] / [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible] / [illegible]
آن یکی گفتا [illegible] / آنچه دید او دوش [illegible] پیش
هر که [illegible] / قسم هر [illegible]
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او [illegible] بود
فایق آمد جان پر انوار او / [illegible] تیمار او
عاقلان [illegible] بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گر ببیند [illegible] اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه ما گشتیم [illegible]
هر سه ما [illegible] / بعد از آن زان نور شد [illegible]
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست [illegible]
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که کوه [illegible] / چونکه نور حق [illegible]
وصف هیبت چون تجلی [illegible] / [illegible]
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه زاینده بد آن ماء معین
که شفای جمله رنجور است آب / [illegible] وحی مستطاب
آن یکی شاخی که آمد سوی [illegible] / گشت شیرین [illegible] آب تلخ [illegible]
وان یکی شاخی دگر بر تیه رود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود [illegible] / طور بر جا بوده افزون [illegible]
لیک [illegible] موسی [illegible] / [illegible]
باز زمین هموار شد که از [illegible] / گشت بالایش ز آن هیبت [illegible]
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی بر قرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / بر خلاف [illegible] شکل موسی [illegible]
چون عصا و خرقه [illegible] / جمله [illegible] طور [illegible] دامن کشان
جمله کهها در دعا افراخته / نغمها [illegible] بهم [illegible]
باز آن [illegible] / صورت هر یک دگرگون [illegible]
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم [illegible] / صورت ایشان بدان اجرام [illegible]
حلقه دیگر ملائک [illegible] / صورت ایشان همه [illegible]
زین سخن میگفت آن شخص جهود / پس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ز [illegible] رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود آنجا [illegible]
من شدم با او بچارم آسمان / [illegible] خورشید [illegible]
خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی [illegible] ای فخر [illegible] / که [illegible]

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بندی گیاه یافتند هر یکی میگفت [illegible]

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت شیخ بخشش اکنیم این فتنه ...
لیک عمر هر که باشد ...
کوچه پیچ ... این ...
خدمت شیخ بزرگ قاهری
سوی بیابان مبتلای آن ...
آن یکی ز اسرار کشتی چون ...
خوبگان ... باشاه ...
یک سلامی نشود ...
زانکه کوچه کوک ...
مکر زان ... کودا ...
گفت شیخ با کاو و اشتر ...
گفت شیخ ... من اندر ...
جفت آن کاوم کش آدم ...
در هوا برداشت آن ...
خود همه کس ... جهان
جملگان داشتند ...
کو کشاد قلعهای آسمان

[illegible]

حکایت ... الحق ...

[illegible]

ما الهاییم و زاندر عشق
ایمنیم از حسن تا بد از چو
از برای استقرار علم ز
لا انشغی در جهان ایمانه
خانه دایما در آشوب و شر
خانها را در فقه دارا اشته
زین رسالات مزید اندر مزید
پس از آن رامی که اسبه شمات
باز رو تا قصه آن دلقکی
دلقک از دهر کاری شد بطی
عمدا لیمو و پنهان کرد تیغ
بسته اسلحه چو زن ای ناشکی
کفت حق بنامه فی وجهم
کفت دلقک با فغان و با خروش
ان بعض الظن اثم است ای وزیر
کفت صاحب پیش شه
مهر خلاش چون دمل الحکم
تا بگوید سر خود را از سطر
کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خاصه کاندر چشم افتد زبان
کفت دلقک ای ملک آهسته باش
آن ادب که باشد از بهر خدا
ترسد آن ایمن ز لخت شرر
اشتها صادق بود تا خیره
تا از آن رخنه برون تابد بلا
کفت القصه فرتود للبلا

چون شوی ما اصل پیغامبری
تا را این امید ار من مثل
آتش افکندی به ریش مرج چشم
خویشتن را باز بدی سر خانه
قوم پخش را سوی هر پنج
زین همون ره
بکو الی با احوالی تا رسد
از جواب نامه ره طالع
کو بلا بر خویش آمده از رضا
رای او کشت و چنهاش دل از
تا بدانش برین ز لعب ابد
نی تمانید دل سر به هر
زانکه غمازات سیماء ومنهم
صاحبا چون این مسکین
بنت اسرار است تلمه
کاشف این مکر و این تزویر شد
تا دمل وار او دهی
آنچنانکه کبر و این دعا فراز
خر نکرد دست در دهان هر که
خشم او را در علیه جکشا
روی علم و معرفت را کر اخی
ای که سنه علی
اشتعال و عرف آن تا آب شود
تا نکو شود آن بی کره
غیر آن رخنه بود
داد مرضای القصه

من شنا اسدم برتو هر آن
کفت شه لفت بربن زود تر باد
میچو این خلقان با طبل و علم
هم زخود و اصل شد و اصل
ولوله کاین کار نهی است شد
زان نظر تا آمد یکی نظم فی
نی و لیکن بار مانی آکهست
صد نشان از سرار و از جهان
پس ز نیرش کفتای خوش سبق
زآب جو و نفس کهنه از تو میکند
او مبان بنمود پنهان کرد کار
شنوای دفع وی
این معنی هست سد آخر
بس کمان ضمیم آید ضمیر
شه نکیر انکه میخاندیش
کف دلقک ای سوی
زانکه هم بر هم فی تا شد عمل
چون طالع است سند باز نیغ
تا در رو باشد زبان منبر
تا برابن خیز اتم اکنون بکر
تا بدین سبب
وان چه باشد طمع و خشم
شمعی کاذب شنا بد سر
تو پی دفع بلا
چاره دفع بلا نبود ستم
سخن سوختن

که بکویم که ندارم آن توان
که دو صد شوریش در شهر افتاد
که لا فانیم در نعره و دم
مجلی واکر به درد و کوی
شرطهای کان زیر مجات شد
آمد این خوی بر فکی ز آن بام
زانکه از دلم دل الا بدن
لیک بس کن پرده زین در بر مدر
بشنو از پند که من
او بمغز کی برون شود کند
بی کمان او را همی باید فشارد
در نکرد دل اندرون تاب
کفت سر بر شه آمد این خبر
کان نباشد حق صادق العلیم
از چه یکم وا نکه
بانکها واکه کند ما زکل
تا برانش از دهان بیرون کند
تا دهان و چشم زین خس
من نمی ترسم بدست تو دم
می شنابد تا کرد منقضی
تا به بینی رخنه ابدش
چاره احسان باشد و عفو
کور کرد چشم ملعم

کفت شه

کفت شه بنکو سخن رو شرح
در شهرت هم مطالعه عجب
من لسیه بود آنچ انجار را
خود طالع بنت ریفه اسح
ای بسا نجی که بر مسکین رسید
سیلی بر مسکین
تا خور در کوشتر آمده
کف دلقک من غنچکوی مکدر
مسو کن تا کرده صالحان
کان نه غایت وا الجالت
چون شوی بمیز در آلبا
از رضا موش و چغری باقی
رازکویان ملازبان حرف
جوش نطق از دل نشان

ابلک چون چیزی کنی
تا مرا صد دو خبر
ظلم چو طالب دادن نثار را
کمر ماند آتش از کوی
برزم مخلص ابو
کوشمالی من با بقای کنی
از پیمبر امر شد
سفلی و علوی هم انجمات
کان نظر نجات والکبر
کفوا و نبود کبار از درج حق
کمینه آید معاد و مستقر

موضع رخ شه نهی ز بهر آن
عدل چه بود وضع اندر موضعش
نفع و ضر هریکی از موضعست
زانکه حلوا کر دهی صفرا کند
شق باید ریش را مرهم کنی
هین ز صبر و طبع بر بند
مرهم شود زیر آن
بو که صباح ...
کفت پیغمبر ...
زانکه پیغمبر از رسول آن
در میان صالحان یک اصلحست
دو مریدا ...
کرانی نار خواهی تعتبر

حکایت شادی موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته دراز
موشکی از قضا با چغزی آشنا شد
با نغزی ...

مرد را ...
آن اثر چون حضا ...
دل که معلی ...

موضع شه ...
ظلم چه بود وضع در نا موضعش
از غضب و حلم و نصح و مکر
علم زین رو واجبست ...
سیل ...
چوب بر کو ...
مرگ تا که در میان پنهان شود
صبر کن ...
چون همی باید شدن در لسو
مشعل کشته نور آسمان
جمع و روزی ...
کوبه ...
از ترهب ...
برسر ...
نحن ایشان ...
پس تحری ...
تحرم ...
نیم ساعت ...
میلا کردی تو ...
بر لب جو کشته بود ...
هر صباحی ...
عاکر ...
ببلبل کل ...

ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار چون با یار خود بنشست شاد / صد هزاران لوح دل دانست شاد

لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار

چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه‌ی او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه‌ی دل روان گشتش عیان
تا بگوید آنکه وحی استش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار

فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان می‌ای کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود و ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی بده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه

هم شده تمثال وهم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

کان فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان شه [illegible]
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

تمثیل گفتن موش بچغز که من نتوانم آمدن بر تو وقت حاجت در میان آب میان ما وصلتی باید که چون من بر لب آب آیم ترا خبر توانم کرد و چون تو بسوراخ من آیی مرا خبر توانی کرد

بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب بانگ عاشقان
من بدین وقت معین ای لجوج / [illegible]

پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقانش فی صلاة دائمون
نی بپنج آرام گیرد آن خمار / کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زرغبا وظیفه‌ی ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست

یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب / درپی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب برو عاشق‌تر است
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درای / پس چه زرغبا بگنجد این دو را

هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی‌ای نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

گفت ای یار عزیز [illegible] / من [illegible] یکدم [illegible]

مبالغه کردن موش [illegible]

روز نور و مکسب و تابم تویی / شب قرار و سلوت و خوابم تویی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفه‌ی چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی‌ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند

نور او را زان زیانی نامده / وآن حدث از خشکیش هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معده‌ی زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد

جز وفا کی گشت از وی [illegible] / هکذا [illegible]
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

جز عطا کی گشت از وی [illegible] / هکذا یرحم الله العباد
با حدث کان بترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد

آن دهد حقشان که لا عین رأت / که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن

منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
آنکه من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوشم من کن بی‌سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / بر فشان بر صدرک غمناک من

دست گیرم در چنان بیچارگی / شاد کن [illegible] غمخوارگی
صوفیی را گفت خواجه [illegible] / ای [illegible] تو [illegible]
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیمی درم راضی‌ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای [illegible] / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب‌روان / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین / تا لب جو بر دمد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کآنجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه مسدد [illegible] در وقت انجاح حاجت مرا که فی التاخیر آفات والصوفی ابن الوقت واین دست از دامن پدر نتوان داشتن [illegible] واینکه [illegible] در کلاً [illegible] نعم الحسنات خویش که چون [illegible] منتظر [illegible] نباشد [illegible] ماضی و مستقبل [illegible] آنجا [illegible] مسبوق نباشد که این رسوم [illegible] جولان در عالم لامکان و لازمان [illegible] پس او ابن وقت که [illegible] ان الله تعالی واحد [illegible] ولد

کی نماید شب نبیند هیچ کی / کی بود بی خواب هر نقش کی
تا نگه هر گلستان چمن / هست بر یاران پنهان دلیل

رجوع به حکایت موش و چغز

ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که بگاه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان می‌خوانمت / می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بستنی / زانکه ترکیبم ز خاکستانیی
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر آن بحث آمد این قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دوتو / بست باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیخودی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشد / چند تلخی زین کشش جان چشد
گر نبودی جذب موش گنده منگ / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقد کن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا تا یک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون درآید نافی بود بهی
وصف حق دان آن غرض را نغز / نور دل از لوح کل کرده است فهم
امتناع پیل از سیران بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کمتر بدی ز طبل
گفتی خود خشک شد پاهاش / یا بمرد آن جان بهول افزای او
چونکه کردندیش رو سوی یمن / پیل نر صد اسپه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورد
نی که یعقوب نبی گفت آن زمان / کز وجود یوسفم آگه کنان
کز چه اخوان استدعا ری لبس / یوسف خود بشنوید از خاطبش
نی که یعقوب نبی آن پاکزاد / بهر یوسف با همه اخوان ابد
از پدر چون خاستند آن را بداد / تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش مینداش ای پدر / یکدو روزش مهلتی ده بی اثر
تا بهم در مرغزارش بازی کنیم / ما درین دعوی امینیم و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
این دلیل قاطعی بر فساد / در قضا آن را نکرد او اعتداد
درگذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم‌بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فتش / موم گردد بهر آن مهر آتشش
گوید دل گو بدی که میل او / چون درین شد هرچه بادا باد کو
خویش را هم زین مثل بیدار کن / در عقابش جان سقلی‌ها کند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن شناسد مات باشد این بلا
یک بلا از صد بلا آزاد کرد / یک هبوطش بر تمام صعود
خام شوخی که رهانیدش مراح / از خامی صد هزاران زشتیها
عاقبت آن پخته و استاد شد / جست از رق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
زاغ عقلاست پر تقلیدشان / ور خیال دیده بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مدّ بحر بی نشان
زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و سلطانی و هنرها بر دمید
زان بیابان عدم مشتاق شو / میرسند اندر جهان جوق جوق

کاروان بر کاروان زین بادیه / میرسد در هر مسا و هر صبوح
آید و گیرد وطنها هر گروه / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را برگشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد
جاده شاهست آن زین سو وزان / وان ازان سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته می‌رویم / می نبینی طالب جای نویم
بهر حالی می‌نگیری راس مال / بلکه از هر عرض جستن در قتال
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست / که مسیر و روش در مستقبل است
همچنان کز پرده دل بی کلال / میدمد در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرس‌اند / در پی هم سوی دل چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمه دل شتابان از ظما
جرّها پر میکنند و میروند / دائما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه از ذنب شد جان سیاه
روح را زان نور مه کن مستهل / که سیه شد جان من زاب و گل
از خیال وهم و ظن بازش رهان / از چه و چون رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد زاب و گلی
ای عزیز مصر جانم منکسر / عذر این زندان خود در نگر
ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر کین / هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه خشک زشت ناپسند / سنبلات تازه اش را میچرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از پی مکر زنان زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اوّل و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف را / یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / که ز جنت وصل گندم خورده‌ام
چون ببینم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم نثار / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکوت شها / مات و منسوخ کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد / چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه را چشم باز تو رسید / چشم بازش گشت با همت بدید
تا ز بس همت که یابد از نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه بازان معتلی / هم شکار تست و هم صید علی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سمع / هر حسی را قسمتی آمد منبع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرتیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی
جهد کن تا حس تو بالا رود / تا که کار حس از آن بالا رود

حکایت شب دزدان که شاه محمود با ایشان افتاد که من نیز یکی از شماام و بر احوال ایشان مطلع شد الی آخره

یکشبی می‌گشت شه محمود فرد / با گروه قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکیم از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / که چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک بو بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
قصر گرچه چند باشد بس بلند / کنگره‌اش بر جهت کردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت جان / که کمندش برد سوی تخت بخت
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از آن شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله به هم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهست فرد
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
نقب زن زن نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معاین دید منزلگاهشان / خویش را دزدید از ایشان بازگشت
پس بفرمود او به سرهنگان مست / رفت هر سرهنگ و دزدان را ببست
دست بسته سوی دیوان می‌شدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه بر هر که بچشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
وهو معکم گفت او این شاه بود / فعل ما میدید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
اُمّت خود را بخواهم من از او / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر ذره‌ها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دو است / کو ببیند بی‌غرض در دیده است
مدعی دیدست اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی‌گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا یا ما اخی

کی غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نه بیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند / پیش او اختر فتاده بر نشان
پس بلی بر او آن حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را که مدرج هیچ / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد آن حق دو چشم خویش نی / آنکه صاحب رضیت اندر سنی
باز کرد آن رطب با رحمت نو / بو حرام من امروز قیمت کرد
چون بدید آن روح را چشم عزیز / پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدل است و شاهد آن اوست / شاهد عدل است زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایه جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا با نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارفا از معرفت پس خوی کن / کای بغیب ما توانا که کرم
ای حشم یا قولیه چون قوش / از اشارتهای دل ما نیستی
ای ترا ما لا ابراه رعیت / چشم بینا شاه دیده سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود ای آفتاب / پس کمال البر فی اتمامه
ربنا اتمم لنا نورنا الساهره / و انجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعد کان بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لا ابالی در طریق / تو مکن هم لا ابالی ای شفیق
همچنین از روی خود لطف و صلاح / زانکه او بکار آن روی تو
دیده‌ای چون نوشد غلک کو / کل شیء ما سوی الله باطل
بالملک یدعی شهابند رشد / زانکه با جان باطل از ای کشد
تیره ده کاندر یار رخت / بخش خوردم هر یکی چون کوکب
سعد ناز امی کشد تا مستقر / میکشد هر آب ز آتش حکر
جسم چون خیال زن کوه کها / مغز جوید از گلستان بوها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را وا خری
رو بشاه آورد چون تشنه به آب / آنکه بود اندر شب قدر آفتاب
چون زبان حیات او بد آن او / آن او اینجان بود گستاخ کو
گفت ما آلتیم چون جان طمع / آفتاب جان تو ای حد نوح
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بست / زانکه شب بر روی شه بگشود دست
وآن سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو بنالهٔ سگ ز شیر آگه بود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شب‌خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرار ایشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نخواهد نیک جست و خام شد
ای بسا زر که سیه‌تابش کند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی کی پی برد در ستر ما / باز کن دو چشم سوی ما

قصهٔ آن گاو بحری که گوهر کاویان ز قعر دریا بر آورد شب

آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

کاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گرد وی چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که چون زنبور وحیستش نقل / تا که کرد و ذکو هر ورق
تاجری بر فرد هند و حمل آن / کاو بجو یان مرد را باشاخ
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / آید آنجا که نهاده بد گهر
وصل جنت فوق در شامل / کاو که داند که در گل گوهرست
اصطلوا افکند جار از دو رحیق / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اصطلوا افکند جار از دو زیق / اهل دل دانند هر گل کاو خوی
هر کلی کاندر دل او گوهرست / صحبت گلهای پر در بر شد
این سخن پایان ندارد موش نیز / هست بر لبهای جو در گوش ما
آن سرشته عشق رشته می‌کند / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم / تا سر رشته بمن روی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان / مستجب شد چغز از قعر آب
موش در منقار زاغ و همچنان / چغز آبی را بکوید کو رصید
چون شد اندر آب و جوید زیر خاک / کو چو بی‌یاران شود جفت
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همچو یوسف بر دو رو
عقل را بکشش که جنت حق بین / تر جنت بصورت در همی
صورت آمد چون جماد و حجر / مکتا انداز سوسن هر دمی
مورد اندر کان حبوب مرحبا / مورد دیگر کند ره بر کرد و
جو سوی گندم نمی‌تاند ولی / چشم ابر خصم نمی بر کرو
نقش جو سوی گندم تابع / مو پنهان دان ز سید الپشت
عقل گو به چشم ایشکو نگر / هست صورتها حبوب و مور
تا آن شود بی سوی باشد / بی خصم کش که خصم کرد
ای نحل چشمی که مثل امین / ای زنجیمی که سبه کشت
چشم غره شد به خضرای دمن / عاقلی مرغیست عقل نام

بر ساحل دریا نهاد و رشتش آن مچو موشان کرده اند / کین بر ره در آید چون گاو آن گوهر ... رشته باشد / یا نیک آن بطور کل نور گوهر رابطه و در ...

چون نباشد خانهٔ او پر عسل / هیچ پنهان بود گوهر آن چنین
تا شود ناشی مرج و سبزه کاه / بس کو بر ده مرده ناجر برد زخ
تا کند آن خصم اندر شاخ / چون از و توسید کرد و بکاو
پس نطبین بگو بر دار اطلس / کان ابلیس از منع طین گوید
این نمازش کو بر محروم آن چمن / ای دغفان زبن مطبل ...
تا بکل پنهان بود در تعب / تا جوش دارد ولیکن کاو نی
کو مرغ عقل نطین بکر / وان کلی کر ... نوری

تجمع گرفتن ... طلب کردن آن موش چغز را از ... و کشیدن رشته طلب ... چغز ... آب ...

که سر رشته بدست آورد / همچو یاری شد دل و جان
در شکار موش برد زان آشکار / چون بر آمد بر هوا موش از زاغ
در هوا آویخته پا در رشته / خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
چغز آبی بی شکار زاغ بود / چغز گفتا این سزای آنکه
همتش نیک جوید اوصاف / عقل را افغان ز نفس پر عیب
از رو معیبت را آب جبین / عین مشو صورت پرست و این
بن بت حامد از جفت حیز / جان چو عقل نحو و بر تو
مستقبل و جنس من خواهد / آن یکی موری کرد زان زاغ
مور سوی موری آید بلی / تو چگونه کند چه گرد آمد
موی از این کو بکشش از تابع / مور اسود بر سر بیل بیا
دانه هر کجا که زرد دید / زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
بد حضور اعتاق اطمین / ابن خصم پیدا آن و خرقه
غافلت بین باشد و حبس / فرق زرشت و بنعراز عقل
عقل گوید به مطلب ماشو / آن مرغت چشم گام بین

دام دیگر

نام دیگر کرد که عقلش در نیافت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنت بصورت او را / مرغ کرد و دیو چو چغز بر زاغ
چونکه جنت بود آن مرد را / بانک آن تا جنب خویش دید
بود صیاد الغوث هم جنس / چون بری ز سال در پنها
شد بر نفس از انسال از رشوی کرد / وان پنهانش ز هر کش در مسی
کم مراوراکرانتر دنیا ره / که بگفت ای که یا بابی بیت
بعد نسال آمد آن مطلب / کشت پنهان کرد پیش آن
پاک معنی همتا فرزند تو / که زبا ما بی نزح را حتسان
چون بشنو جنس حق آمد / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهر های الجمله جنس مهرجان / زانکه جنس هم بوی بودی جزو
بود جنت حداد رسی / هم حقیقت جمعزم اسرار او
بعد بیت چونکه آورد / اخوان در روز و خوشی
اینجا که خلق آواز عجم / اخوان ایش ایش کرد
هر یکی نام خود و احوال / که بدان پاینده در همه
آن نظر که کرد حق در روی / بجز ای کلمات یا خبر
چونکه اندر مرد خوی / لطائف نکودان آن زن سعی
چون نهد در توصیفات / انقیمن بیکانه عاشق
چون نهد در توصیفهای / از جنبی شد زبون موش خوار
طبع جوی بحاین و ظلمت / شل موشان باشد و عار
خوی آن ما رویت خاروان / در چه با بابل بسته سر
لوح محفوظ از نظرشان بود / موسی سحر و فرعون
در ذوب خوشی با خوش خو / تا بهد کو بادل رو
خاک از نطاب کچ جسم پاک / کو بلی داری بر ودل
خاک او همسر جان محبو / به رصد اجابر نقض
سلیقه بود و ... / صد هزاران زهره در ساپر
آن یکی بر رویش ز اطوار / بانب پیر آمد ...

وحی غایب بین بدین سو زان شدست / جنس و ناجنس از خرد دانستنست
در بشر جبلی از جنس ملک / بر کشید ش فوق این نیلی فلک

قصه صیاد الغوث و بیوبن بیان ... آنها ... ساکن شدن او بعد از آن ... دیدن نیکت ... جنت ...

یا فتاد اندر چهی یا مکنی / جمله فرزندانش ...
کشت پیدا با رشد ... / یکیک از فرزند ...
بود عرف آن پس کرد ... / بره مجنون پایانش چنان
هم زجنت شود ... / ای نبی همه در جو محمد
قهرمان الجمله جنس قهرمان / لا ابالی لا ابالی آورد
هست سال او با زمال او / در مشارق در مغارب
برو بنمن ... / پیش او استارگان خوش
میشید از حضور از / جنب جنت کشیده تا زمین
یار کفته پیش او شرح / چیست جنت یکی نوع
چون نهد در تو ... / هر طرف مبکشت ...
او بحث کرده دو کون / چون نهد در زن ...
همچو فرخی بر هوا چون سیل / منتظر نهاده سبد در هوا
صد چون گرمت بر آخور / از ره صورت بیامد موش خوار
از پیر و فتنی در دو شاب / پان اشهر الحواث ...
چون بگشت و دانش ... / در فنا داند هر ...
لوح ایشان ساحر و سحر / برهان ...
خو پذیری کال ... / خاک کوداند ...
چون مشرق آمد و لقیاللّه / پس توهم الجانة الذاکر
سر همچشم هزار ... / ای ...

داستان آن مرد که وظیفه داشت ...
کرده بود ... آن ... وظیفه ...

نه هزاران دام بود اندر نکر / بود در رنج و غم بید الدین

عجب داشتن سایل از بخشش و وام او و گذاردن همه نشد الا بعد حین گذاردن به شرحها که کرد ماند ... خاصه که از ماتم ...

عجب بودی عدل ای بحر امید / هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاکپای او شدی

گر بدادی تشنه را بحر کرم / در کرم شرمنده بودی زان نوال

وی بگویی زانکه راشی فی ... / آن بدی در مشق لا آیفی

بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب

تا درش بود آن غریب آموخته / وام بجدان عطایش توخته

هم به پشتی آن کریم او وام کرد / که بجستهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته زو و واجهی / بر امید قلزم اکرام او

وام دار آن روی پشت او شاد / همچو گل خندان از آن روضه الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایی ش آب

ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را در بها

روبهی اکش بود آن شیر پشت / بشکند کله پلنگان را به مشت

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه به گرفتن قلعه تنها و مشورت کردن ملک آن قلعه بود در دفع کردن آن خصم با وزیر گفتن وزیر که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

یک سواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین ای باتدبیر

گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن

گفت آخر نی یکی مردست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او

شسته در زین آنچنان محکم که گو / گو یا شرقی و غربی با ویست

چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او به گرزی می‌فکند / سر نگونساران اندر اقدام احد

داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان مرتکست

گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر

کی به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت به صورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی

برزدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی مهله‌ای

آن یکی چشمش بکندی از ضراب / و آن دگر گوشش دریدی هم ز ناب

آن دگر سوراخ کردی پهلویش / از جماعتشان شدی بیرون شویش

لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بانگ گربه هوش

خشک گردد او بماند گربه را / گر بود اعداد موشان صد هزار

از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملک است جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد

در دماغ شان نیارد ... / کس نیارد گفتش این ...

صد هزاران گور ده شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش صولت شیر

مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه حسن

در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاه غلام دختری

بنهد اندر روی دیگر نور خود / کو ببیند نیم شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و ذات الصدور

روی موسی بارقی افکنده بود / پیش رو او توبره آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر

او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره

توبره گشته از کلیم مستعان / کان لباس عارف آمد ایمن

کان کسا کز نور صبر بافته / نور جان در تار و پودش تافته

جز چنین خرقه نخواهد صبر آن / نور دارا بر نتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال

آنچه طورش برنتابد ای کیا / قدرتش جا سازد اندر نجاج

گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش کوه طور

آنچه طورش برنتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج

نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده

نی حکایت کرد آن ختم رسل / ز آن ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا به دلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آیینه‌ای از خوبی من / بر نتابد نی زمین و نی زمن

بر دو کون است این ترحم تا لحم / پس عریض آیینه‌ای برساختم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بنگر آیینه ولی شرحش مپرس

حاصل آن کز آن خوبی‌ها شد فراخ / که نفوذ آن قمر زاسپید کاخ

گر بدی پرده ز غیر ایس او / پاره کشتی گر بدی کوه قاف

ز اهتمام دیوارها تا فرد بدی / توبره با نور حق چه غرزی

کشته آن توبره صاحب تقی / بود وقت سوز خوف و مانقی

کشته بود آن توبره ستار حق / زانکه بود از خرقه این باجلو

زان شود آتش رهین سنگ و آهن / کوست با آتش ز پیش آموخته

در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد

اولا بر بست یک چشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / برگشاد و کرد خرج آن گهر

همچنان مردی مجاهد نان بداد / چون بروید نور طاعت جان بداد

پس زنی گفتش که چشم بهری / که ز دست رفت حسرت می‌خوری

گفت حسرت همی‌خورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن چشمم شده ویران شده / لیک مه چون گنج در ویران شده

کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام / یاد آرد از رواق و خانه‌ام

چون شنید این زو چشمش ... / دیده موسی ز نورش ساز داد

از نظر آن نور بی‌پنهان نشد / از ترحم خاص بحر بران بر انش

نور از رخسار یوسف ... / مبتلا در شب آن ذات الصدور

پس بگشتی دیده در ... / یوسفانست این سوی ... کور

زانکه بر دیوار ... / فهم کرده ... ایمان شاع

خانه‌اش ... / دارد از ... آن یوسف شوی

همچنین در جستجوی یوسف ... / و آن نکته ... آغاز کن

عشق ... آن ... / گر جمال ... سبب ...

پس نظاره روی معشوقه نگر / این بدید ... تشنه ...

راه کن اندر ... / معدن ... اندر ...

کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بی کسی

پرورش مر باغ جانها را از اوست / زنده کوبه مرده غم ...

نه همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد

... جمالش باده‌ی / ملک ... سیر ...

ملک حسنش ... / ملک علمش سوی کیوان کشد

شه غلام او شد از علم و هنر / مالک علم از ملک حسن ...

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دارالسلام

رجوع به حکایت آن خواجه وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتشم

شد بسوی شیر بو سوی گلستان   خفته اشتر بدش هزار گلستان
تن‌ده دار الملک تبریز سنی   بر امید عشق ماه روشنی
جانش خندان شد از آن بحر وصال   از نسیم یوسف مصر جمال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی   جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور   ان تبریزا مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض   ان تبریزا لنا نعم المفاض
سار یا ناقا بارکنا ز اشتران   شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را   شعشعه عرشیست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق آن حبیب آمد پدید   خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او بهر از دار دنیا نقل کرد   مرد معزول از وثاق او نورد
چون رسید از ما اشتاقش فرو   نعت آن طاوس عرشی فرو
سالها بگرفت کو پیما مخلوق بعد   در نور دید آن جنابش بعد
کشته بود آن خواجه بر جاه خرد   زانکه او کشتی از این سلطان
تن ز تن جان بس مخلوق کرد گو   پس بینداخت آن جان پیر
مرد آن صدر جهان ای نکته‌دان   پس بپاشد آب حکمتها بر آن

تا شب بیخویش بود او بعد از آن   شب مرده بازگشت از غیب جان

تا محرم شدن آدمی از رموزات غیب و استغفار او
اکنون ای اعلم علوم و نعوت و عطای حق و جواب آنکه
گفت و آیات ثم الذین کفروا بربهم یعدلون
هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار   محرم بودیم بخلق لیک وار
کو چنین خواجه بس بسخاوت کندی   هیچ آن کم تو عطای تو نبود
آن کله بخشید تو سر بر خرد   او فنا بخشید و تو بالای وجود
او ستون داد و تو عقل حور   خواجه شمع داد و تو جمع
او قدم داد و تو دست و شمار   خواجه مظلم داد تو لطف بر
وعده‌اش زر و علم تو جان   او دوام داد و تو چرخ و نجوم
او وظیفه داد و تو صورت و ثبات   در وثاق او و صد چون او
که عمل و دست و را کو دی   زر از آن نشناختن ونیز او
آنچه او داد ای سلاله هم ز تو   ما ز آن نبشتان ار ...
کو سخاوت مستفز ... شادش   من هر او را قبله خویشتن
آن سخا و جم هم تو دادیش   قبله ساز از اصل ار اتش کنم
عقل بیکار ماند ... جان   چون همیکرد از عدم کردی
ما کجا بودیم کان دیان دین   وین بساط خاک ... کی بود
و نقطه با تیغ عقل ... ماست   ای بسا جانها درو پنهان و فاش
زلف خوبان ... بساط   مصر این سقفه کرده ... هوا
وصف آدم مظهر آیات اوست   هر چه در روی ... عکس اوست
آدم اسطرلاب اوصاف علو   همچو عکس ماه اندر آب جوست
هر ... از ... دار ... ثبوت   تا رخ چرخ غیب ... شب
بر سطرلابش نقوش عنکبوت   عنکبوتش در سطرلاب کوئی ...
بی ... کف علم او فناد   انبیاء را داد حق تنجیم این
عنکبوت دین سطرلاب ای شاد   غیب را چشمی ببایدغیب بین
عکس چون ... دیده ...   عکس اینجه ... بیرون ...
در جهت بنیاد این ... رو   همچو شیر کول کاندر بیشه زد
... آن شبی که ...   بر رخ کو شش از ره کابلی
از بهر آن مرهم ... دام   در تک چاه سازد آن شیر ...
چون حاری و غالب ... سرکشی   آن سفال ... کوشش ...
... و کیمیا ...   از خیال خوب ... بر ...
این بحر ... آن قلاوزیت   تو همی ... چو ... بکشی
او بگفتا این نقش داده آیت   ای زبون شش غلط در ...
کو صفات ... آن ... خویش   وان کند در روی ... عکس
آن علومت اندر ... نکوحت   با بدان آن خور از طبع خویش

خلق پوشیده اندر و رو بنمود   که ترا او صفحه آینه بود   چونکه حق خویش تبدیل ...حسن   اندر آینه ... من بی
می‌نماید بر آب استاره سنی   خاک تو بر عکس اختر می‌زنی   کین ستاره نحس هست آب اندرست   تا کند او سعد ... بردست
خاک استیلا بریزی بر سرش   چونکه پنداری ز شیء اختر خوش   عکس پنهان گشت و اندر غیب راند   تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر حمل   هم بدان سو آیدش کردن زحل   بلکه باید دل سوی بیسو نهاد   نحس او عکس نحس آن سوی ...
داد ... شناس و بخشش   عکس آن را دست نیرنگ و زش   گر بود داندخشان اخترون   تو بمیری و آن بماند بر دوام
عکس اختر چند پاید در نظر   اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر   حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز   با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعیم و منعم طیب   محیی الموات مختار الیه   داد حق با نور اختر همچنان   آنچنان کان تو باشی بر نوال
کو نماند اشتهای نان و آب   بد همت ای بی این دو قوت مستطاب   فوج ... کرد حق ... لاجرم   فوج ... بخشید آن ... آتشی
چون پری را قوت از بوی بود   هر ملک را قوت جان از ... بود   جان چه باشد تا تو ... نبود   حق بعشق خویش ... مسکند
روح جان عشق خواه و جان   تو از آن روزی خوار نوران   خلق را چون آب دان صاف و زلال   اندرو تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان   چون ستاره چرخ در آب روان   پادشاهی ... آن شکل خدا   پادشاهان جملگی ...
پادشاهان مظهر شاهی حق   فاضلان مرآت آگاهی حق   قرنها بگذشت و این قرن نوست   ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم   لیک مستبدل شد آن قرن و امم   قرنها بر قرنها رفت ای همام   وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار   عکس ماه و عکس اختر برقرار   پس بنایش نیست بر آب روان   بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی   دان که بر چرخ معانی مستوی   خوبرویان آینه خوبی او   عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال   دایما در آب کی ماند خیال   جمله تصویرات عکس آب جوست   چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول   خل و ثابت ... و ... بدل   خواجه را چون غیر گفتی از قصور   شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را گو بود کو بگذشت آن   جنس این ... ناری کی   خواجه بانان ز لیس جسم گران   مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین   منکر و نسبت مکن او را بطین   همچو خورشید ... اشتر عوان   انکه او ... لحید
عکسها را ماند و این عکس نشد   در مثال عکس حق ... نمود   آفتابی ... و ... ماند   روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق   نیستند از خلق برگردان ورق   قبله وحدانیت دو چون بود   خاک ... بمدلی چون شود
چون درین جو ... عکس مرد   نامشان ... آن پرسیب کرد   تخته در جو ... گشته ... حال   چونکه شد از ... بدنش ...
تن مبین و جان مبین ... کان   کذبوا بالحق لما جاءهم   ما رمیت اذ رمیت احمد ...   دید او ... الوشت
حق برا او ... که ... لولای   رحمة للعالمین خواندن را   خدمت او خدمت حق کردن است   روز ... دیدن آن روزن ...
خاصه این روزن در خشان ... ارغوی   ... آفتاب ... فزود   هم از آن خورشید ... روزنی   ... از ره و سوی مقصود ...
در میان شمع این روزن ...   ... روزن ... آن ...   تا اگر ابری برآید چرخ پوش   اندرین روزن بود نورش ...

غیر راه این هوا و شش جهت
سیب روید زین سبب خوش لحن
آنچه روید از درخت یار وی
نان چو اطلاق آورد ای مستعین
شد فنا اسپش چون اندر خاک رفت
طالب است و غالب است آن کردگار
خواجه هم در نوبت خواجه آورین
چشم دل را هین گذاره کن ز طرف
چون دو دیده گوش شد هر ذره ای
کو صریر می تواند شهر کاش
چون ببیند کان بگفتی عرض
او بگوید رو بدان دیگر دکان
گر بنوبت احول و اندر نظر
پس بنه ای اشراق آن تا الحق
این ابیجا گوید آن خباز را
پس فرستادش بدکان سپید
او هم از آتش حوالش میکند
ور ببیند دکان علی گفتی
اندرین کاشان ببازار الحق
ور دو چشم حق شناس آمد ترا
اندرین جو نهفته هین بی ناچیز
چشم نیک آب انجا حوضی
بار کو تا کوفت بر پشت خران
بر هر جو تو این حکمت مران
نی نک جو ها گویدت هم
اندر کو جوها مکر این جوی را

در میان روضه و جوی و سماع
عیب بنو و کو همی نامش درخت
زین سبب در عیب هان نوع آن
نان چرا ایمن ز آتش همچو نوع
در چنین جوشش که مانند
نار هستیها بر آرد از دمار
فانیست و هر ره و همان خرد

موحد و تسبیح او تسبیح حق
آن سبد ما نور در بخت سبب
آن سبد ما نور در بخت بخت
چون زدری این زمین
پیش این خورشید کی تا بد
دو صد آن و دو صد کو دو صد
چون صد ابتدا زنجی این خواجه

**مثل دوبینی همچو آن غریب شهر کاشان عمر نام که از یک دکانش
نسبت نام او بدیگر دکان دیگر حواله میکردند و نفهم
میکرد که همه دکانها یکیست درین معنی که همه یعنی نان تفروشند
هم اینجا نان بدهند کز من غلط کردم نام عمر نیست چون بدین دکان
عذر آرد و توبه کنم نان یابم از همه دکانهای این شهر فراکی
عذر آرد همچنین عمر نام باشم از این دکانها نان تفروم
طول نام و حوال این دکانها از همه جدا مانده باشم**

این عمر را نان فروش ای انان
نان نیابد پیش معنی و اندر کشید
همین عمر آمد که نان بر نان زد
نان ان بجایی حواله بین زمین
چون عمر بکریچون سوی علی
دوست بر بین عرصه عمر
همچو هر چیز خیال الشی بین
عکس بی بیند سبد بر هیچ سو
همین بیل چوب این بر ابر
وز نبی جو ها همین عکس
من نه عکس همچو بشر
ماه دان این برتو یه همسری

چون شنید او هم عمر را لحو
کین عمر را نان نه اینان
چون ببیند دکان عمر بجو
احول دو بین چه چیزی شد
هست احول را در این ویرانه
وار صد ای ازجو العبایا
تا از او بین این نقش تفوش
پس همی تا غ باشد این تر اب
بر یکی خربار لعل و گوهر است
آب خضر است این سر آب درام
اندرین جو هر چه بالا هست
اندرین جو هر چه داری تو

میوه میرویید زعین این طبق
چون سبان هر دو رانه آمد لحان
زیر سایه این سبد خوش میان
من چرا بالا کنم رو در عجیب
با چنان رستم چه باشد زور زال
بنده را در خواجه خود محو دان
کم کنی هم من و هم بیناییه را
این یکی شد نار است در وقیله
آتشی در بخت قتاده سوخت
کس نفر وشد بصد دانگ
این عمر را نان فروشید ارکرم
زان یکی نان بر کر بن بخا مان
خود بگفتی نیست دکان دیگر
بر دل کاشی همچو کشتی علی
در کشید آن نان که هست آن علی
راز معنی فهم کن ز آواز
در همه کاشان ز نان محروم
احول صدیقی ای مادر فروش
کوشه کوشه نقل نوای شم
اندرین کاشان بچو خورها
حق چنت کرد معنی تو برو
همین شوهر زان بچه خیال
بر یکی خربار ستان و هر
هر چه در و بینا بجو
خواه بالا خواه در وی

اندرین جو میو همچو ارتقی
این نخی پایان ندارد بحر
واقعه آن ولم او شهور شد
از پی توزیع کرد شهر گشت
پای مرد آمد بدو دستش گرفت
مال خود ایثار راه او کند
تا شکرش تر از شکر چون بود
رحمت ما ندا کی چه از نعمت
در عقابت بندگان کو بهشت
کو بیش حق تو بکن شکر
چون بگو ان ولی نعمتی رسید
ای غم از رزاقی ما بر خاطرت
ای چو بحر از بهر بیکان بکرم
ای دولتر و بث پیچ گویی
یاد دادی که ما المبهری
نقدها و جنسها و بخت ما
تو بمری بخت و نان ما برد
خاتم از مرد بمرد بمرد مثل
نوح ای صد همی تیلی ند
خلق را از کرد غم الحق شاد
گوسفندی از کلیم الله گریخت
گوسفند از رمه کی شد ملت
نیم ذره نیز و کی و خشم نی
با ملایک گفت یزدان آن زمان
بی شبانی کردن و آن امتحان
گفت سایل هم بنیز اجلوت

از نعیم و نان و تاج و سلک ای

**توزیع کرد پادشاه جلیل مشهور معتصم ایثار
عجب شارت و این قصه را بسر کوتاه وگفتن بطریق تو...**

از طمع بگفت هر جا گو رفت
شد بگو ران کریم بی شکن
جان خود ایثار راه او کند
حق ولاشک بحق ملحق شود
خدمتا و هم فریبه است
هین چه کرد نخچه نادم بر ترا
چون بکردی شکر ان اکرام
گشت گریان زار و آمد در شد
ای چو بنده خام احسان
دانه و بحضه سوی بدر ان
ای چه بکاشیل تا الحضرت
سقف خوش رحمت هر کی بگفت
نام ما و فخر ما و بخت ما
عیش ما و دوش در سیر
کرد کانهای شهر بصد
تو تعالی کنا تو پیشهای

از عقب کوسفند از موسی علیه السلام گریخت و بیهوده ...

پای موسی آبله شد نعل
پس کلیم الله کرد از وی فشان
غیر مهر و رحم و آب چشم
که نبود ترا می زنید ظلم
خوی ناداش پیشوایی جهان
گفت من هم بوده ام دیری شبان

جمله مطلوبان خلق هر کس و
همچنان او رو ازو که به بیت
گفت چون تو فتوی با بیند
شکر او شکر خدا باشد یقین
شکر میکن مر خدا را در نعم
زین سبب فرمود حق صلوا علیه
کو بلی رب شکر تو کردم
هر که بی کرد حیف و ستم
گفت ای پشت و پناه هر ذلیل
ای فطیو آزاد عشیر و الدین
پشت ما کرم از تو بود ای اقا
ای دلت پیوسته با درایی
ای من صد همچون من غلام
اینهمه از حق بعد تو واسطه
واحد کالالف عدیل
تو خیالی حبه ای به مرض
وارث ناموس مان خوی

در پی او تا شب در جست و جو
کف همی مالید بر پشت و سر
گفت کریم مرحمت رحمت
مصطفی فرمود که خود هر نبی
تا شود پیدا وقار صبر شان
هر امیری کو شبانی را بشر

کشت موسی از معنی بعد
پس کرست از دو خواجه شد
پای مرد از وداع او بر شد
عمر صد چند آن که میبرد
کو کند بیهاق فرخند
چون باحسان کرد تو فیض
تو همی کن شکر و نیکی جوی هم
که مقل بود محتاج الیه
چون نه تو بود اصل آن روزی
ای ز دست او رسید نعم
مر مرا عوث ابنا السبیل
سر خراج رخ خود اینجای
نعمتی مرغی و کنج و مرحبا
ای بخان مکرمت عنقای
مر ترا چون نسل تو کشته عیال
در میان ما وحی تو رابطه
صد هزاران کاه ایثار نعم
کر بعیسی می نکند نفس
ای ظل بحد کان کو نی ترا
چون کلیم الله شبان بعد از آن
وان رمه غایب شد از چشم او
می نوازش کرد همچون مادر
طبع تو بر خود چرا استم نمود
گر بچو پانی چه بر تاج صبی
گر بشان پیش از نبوت حق
انجمان آن که باشد مونس

حلم موسی و ولی الله عیسی خود او بجا آرید به پر و خرد
لاجرم حقش بمه جوانی بر فراز چرخ و مه روحانی
آنچنانکه انبیا از آن رضا بر کشیده دادی عیسی صفا
خواجه باری اندرین جو یافت کرد آنچه کو بکرد شایست
تا تم آنجا در مکافات خدا سر پدید جاودان بخشید ما
بر امید گفت چون دریای تو بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم [illegible] از لطف کرم تو کجائی تا شود این [illegible]
تو کجائی تا کمه صد چند [illegible] یا من خسته بجا آرم نعم
تو کجائی تا مقصد الطاف عطا با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تو که خندان [illegible] کو بهم [illegible] در صد چندان
تو کجائی تا مر لخندان [illegible] لطف و احسان [illegible]
تو کجائی تا بری [illegible] بحر [illegible] تا کنی از وام و فا [illegible]
من همیگویم [illegible] تو [illegible] گفت کین هم [illegible]
چون همی گفتم جهانی [illegible] چون بگفت آسمان [illegible] زمین
خاش لله تو [illegible] هم بوقت زندگی هم این [illegible]
در هوای غیب مرغی [illegible] سایه او بر زمین گسترد
جسم سایه سایه [illegible] جسم کی اندر خور [illegible]
مرد خفته روح او [illegible] در فلک تابان [illegible]
جان نهان اندر [illegible] تن تقلب میکند [illegible]
روح چون [illegible] هر مثالی که بگویم [illegible]
ای عجب کو لعل شکربار تو وآن جوابات خوش [illegible] تو
ای عجب کو آن [illegible] آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آدم [illegible] آنکه کردی عقلها [illegible]
چند [illegible] کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمت است [illegible] رفت و ترمت [illegible]
کو همانجا که دل [illegible] دایم آنجا [illegible]
کو همانجا که امید [illegible] میرود در وقت [illegible]
کو همانجا که بوقت [illegible] چشم بر [illegible] امید [illegible]
آنطرف کز بهر [illegible] باد جوی [illegible]
آنطرف که دل [illegible] چون زبان با [illegible] میکند
او و مع الله است [illegible] کاش [illegible]
[illegible] [illegible]
جز تو مدحش [illegible] [illegible] میشد [illegible]
[illegible] هزاران [illegible] [illegible]
حق کشیده [illegible] میروم [illegible]
[illegible] حسرت [illegible]
آمدم بر چشمه [illegible] یافتم [illegible]
چرخ آن [illegible] [illegible]
محنت است [illegible] اختران [illegible]
تو شدی سوی خدا [illegible] پس بسوی حق [illegible]
مجمع [illegible] هست حق [illegible]
تشنها [illegible] با خبر [illegible]
نعبدم در صفحه [illegible] [illegible] و مجوی [illegible]
خشم [illegible] [illegible]
که بر [illegible] [illegible] و عطا [illegible]
[illegible] [illegible]
کوزه کر با کوزه [illegible] کوزه از [illegible]
چوب [illegible] [illegible]
جامه اندر دست [illegible] ور بترا از [illegible]
[illegible] [illegible]
مرد می [illegible] پس [illegible]
چشم [illegible] [illegible]

چشم داری تو [illegible] مشکل از چشم سفید [illegible]
کوش داری تو بگوش [illegible] کوش کو لا از [illegible]
بی تغلب نظر [illegible] کن هم برای عقل [illegible]
بشنو از من یک حکایت [illegible] تا شوی [illegible]

حکایت [illegible] شاه [illegible]
وتعلق [illegible] شاه بود [illegible] اسب [illegible] عماد الملک [illegible]
اسب را در دل شاه [illegible] شاه گفتا [illegible]
چنانکه حکیم سنائی رحمة الله علیه [illegible]
چون زبان [illegible] یوسفی [illegible]
از ملالی برادران یوسف علیه السلام [illegible]
چندان حسن پوشیده [illegible]

بود امیر را یکی اسبی گزین در کل اسلطان نبودش [illegible]
او [illegible] در موکب [illegible] تا کهان [illegible]
چشم شه زان [illegible] تا بر جبت چشم شه [illegible]
بر هر آن حسنش که افکندی نظر هر یکی خوشتر [illegible]
[illegible] حق [illegible]
بس تجسس کرد عقل پادشاه کین چه باشد [illegible]
چشم من [illegible] [illegible] خورشید [illegible]
ای رخ شاهان [illegible] بیم اسب [illegible]
جادوی کرد است [illegible] جد نیز باشد [illegible]
فاتحه خواند و بی لاحول کرد فاتحه اش [illegible]
زانکه او [illegible] فاتحه [illegible]
کو نماید [illegible] [illegible] نظر [illegible]
پس چنین کشتش [illegible] کار حق [illegible]
اسب رنگین [illegible] [illegible] از مکر خدا
پیش کافر [illegible] نیست [illegible]
چیست آن جانب نهان [illegible] در جهان [illegible]
عقل [illegible] من نمی بینم [illegible]
چونکه خادم شه [illegible] بالخواص ملک [illegible]
بس برهنگان [illegible] تا [illegible] از آن [illegible]
همچو آتش در [illegible] گشت چون [illegible]
جانش [illegible] جز عماد الملک [illegible]
کان عماد الملک [illegible] هر هم مظلوم [illegible]
محرمی [illegible] پیش سلطان بود [illegible]
بالجمع بود و اصیل و پارسا را بعض [illegible]
بس خطا [illegible] آن بود [illegible]
همیند جان [illegible] طالع [illegible]
در امیری [illegible] در صفات [illegible]
بود هر [illegible] پیش سلطان شافع [illegible]
هر بلا [illegible] خلق او [illegible]
یا [illegible] شاه [illegible]
مردم [illegible] چشم سلطان [illegible]
رفت و پیش عماد الملک سر برهنه کرد [illegible]
که حرم [illegible] تا بکر [illegible]
آن یکی اسبیست جانم [illegible] کو بره مردم [illegible]
کو برد این اسب [illegible] من بعینی [illegible]
چون خدا [illegible] برسر [illegible]
از در [illegible] این تکلف [illegible]
اندرین [illegible] امتحان کن [illegible]
آن عماد الملک [illegible] پیش سلطان [illegible]
لب ببست و پیش سلطان [illegible] راز کو [illegible]
پیشانه [illegible] سلطان [illegible] و اندرو [illegible]

مؤاخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک

رجوع بحکایت سلطان و عماد الملک

چو نبودی بینی که شد کوه مکی … برجهاند و راحتی بر مرتقی
چونکه تقصیر و فساد و بیم [illegible] … آن جنان و نقل پنهان [illegible]

دید چون مسکین از ان شد جان … که بمرد بارت کشد ارزکی کشان
چشم چون نرگس فرو بندی [illegible] … میبین عصا الم کش که کو [illegible]

وین عصا کش که کو بری تیغ … چون ببر بینی باشد از تو کو [illegible]
دست کو در لغیر حبل الحق … جز بامر و هی بزد [illegible]

چیست حبل الله رها کردن هوا … کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از [illegible] … مرغ را پرها ببسته از هوا

حوت تابد تا بر کرم از هوا … رفته از مستوریان شرم آن
خشم محتسب شکار از هوا … جا [illegible] هیبت دار از هوا

شحنه اجسام تنگ بر زمین … شحنه الحکام بار از هم بین
بر وجود ادر غیب خود [illegible] … ابلک تا [illegible]

چون زمین اشکنجه بینی و ما … [illegible] از صد کرد [illegible]
انکه در چه زاد و در آب [illegible] … او چه داند لطف دشت و [illegible]

چون رها کردی هوا از بیم حق … در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطر [illegible] هوات سلسبیل … من جنان الله نجو السلسبیل

لا تکن لموع الهوی [illegible] … ان ظل العرش اولی من [illegible]
گفت سلطان اسیر او [illegible] … [illegible] ظلمة [illegible]

یاد لخویشه بفرمود [illegible] … شبر المغرب زمین را [illegible]
پای کاو [illegible] ریشان آری [illegible] … رو [illegible] حق [illegible]

بی نهایت [illegible] بی شهر [illegible] … کی هد بر جسم اسب او عضو [illegible]
زاد و [illegible] ساختم … قصرهای منتقل بر ساخت

در میان قصرها تخریجها … از سوی این سوی آن [illegible]
و ز در و دشان عالم [illegible] … در میان بحر گوهر [illegible] فضا

که چو کابوسی نماید ماهها … که نماید روضه قصر جاه را
قبض و بسط جسم و عل از نقشها … [illegible] چون میکند بحر را

زین سبب در خواست از حق مصطفی … بنگر [illegible] و بد [illegible]
تا باخر چون بکردانی ورق … از پشیمانی بنغم در قلق

مکر که کرد آن عماد الملک … ما الک ملکش بدان ارشاد کرد
حیله محمود [illegible] … تو مبر [illegible]

مکر حق سر چشمه این مکرها … قلب بین الاصبعین کبریا
انکه سازنده [illegible] … اتقی [illegible]

رجوع کردن بقصهٔ یا مریدان غریب و طلب یار کردن ایشان از کوی خواجه در خواب بدید با مرید [illegible]

بی نهایت آمد این خوش سرکشی … گر امید اندر دلش صد [illegible]
چون غریب از کوی خواجه [illegible] … آنچه بعد العسر یسرا [illegible]

پای مردش سوی [illegible] خانه [illegible] … خواب شان انداخت تا [illegible]
وجه قصد [illegible] … دید پامردان همایون [illegible]

لوتش آمد در [illegible] نهانی کشی … آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
با غریب از قصه او [illegible] … ای با خبر [illegible]

نیم شب بگذشت افسانه [illegible] … مهر بر لبهای ما بنهاده اند
اندر آن شب خواب [illegible] … تا نگرید از [illegible] غیب [illegible]

خواجه گفت ای یار [illegible] … تا نگردد [illegible] حکمت [illegible]
ای اشارت [illegible] … تا نگردد [illegible] محکم [illegible]

ما چو لقمه گشته ایم [illegible] … می نبیند [illegible]
تا نشود [illegible] دعوی [illegible] … ما همه گوشیم کر شد نقش گوش

تا نه تدبیر عقل [illegible] … بل همه معنی [illegible]
ما همه نطقیم لیکن لب خموش … غرق دریاییم [illegible]

تا بنقد الحق [illegible] … در جهان [illegible]
حلق کی [illegible] … هر چه ما دادیم [illegible]

ما همه چشیم کر شد نقش [illegible] … بی حجاب در شکل آیم [illegible]
کانجهان [illegible]

رو عنکبوتی دور نهان کرد [illegible] … تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرود [illegible] مصطفی … [illegible] یاد [illegible]

گفتن خواجه در خواب با مرید وجوه وام آن دوستان را که آمده بود و نشان دادن جای دفن سیم را و پیغام کردن بوارثان که البته آن را بیار رسانید [illegible] و اگر قبول نکند باشی هم آنجا بگذارید تا هر که خواهد بر گیرد من [illegible] نذر کرده ام که از آن سیم من [illegible]

بشنوا کنون داد مهمان [illegible] … من همیدم که او خواهد رسید
من شنیده بودم از وی خبر … بسته بهر او به [illegible]
که وفای وام او هست آن [illegible] … تا که ضیعم [illegible]
وام دار او زر نصاب و [illegible] … وام او از [illegible] کوهر [illegible]
فضل بستانند زین [illegible] خرج کن … در [illegible] کن

خواستم تا آن بیست خود [illegible] … در فلان دفتر نوشتست این رقم
خود اجل مهلت نداد تا که [illegible] … [illegible] بسپارم [illegible]

لعل و یاقوت بهر وام او … در خور وی نوشته نام او
در فلان طاقیس مدفون کرده ام … من غم آن یار پیش خورده ام

قیمت آن زاند ز خرج ملوک … فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک
در سبوی آن کن تو از خوف فراز … که رسول آموخت [illegible]

از کساد آن مترس و در صفت … که رواج آن نخواهد هیچ [illegible]
وارثانم را سلام من بگو … وین وصیت را بگو هم مو بمو

تا زیاری آن زر [illegible] … پی کرانی پیش آن مهمان [illegible]
ور بگو [illegible] نخواهم این قدر … کو بگیر و هر کی را خواهی بده

زانکه دادم باز بستانم [illegible] … سوی پنهان تا نیاید هیچ [illegible]
کشته باشد هیچ سائل را [illegible] … ستر [illegible] بر قول رسول

در بسته [illegible] … تا [illegible] آن عطار [illegible]
هر که آنجا [illegible] … [illegible]

بهر او بنهاده ام آن زر و مال … کرده ام من نذرها با ذوالجلال
[illegible] زآن … بیت چندان [illegible] ایشان

کر روانم را اثر [illegible] … صد [illegible] میکشو
[illegible] من [illegible] … کور [illegible] حق [illegible]

دو قصبه دیگر [illegible] داد … لب بنکر آن نخواهم بر کشاد
تا بماند دو قصبه مستور [illegible] … هر که [illegible] چند [illegible]

بر جهید از خواب انگشتان زنان … که غزل گویان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداها [illegible] … [illegible] و خوش [illegible]

تا چه دیدی دوش خواب ای بو العلا … که تو مسکینی تو در شهر و [illegible]
خواب دیده [illegible] صد [illegible] … که [illegible]

گفت سودا تا که خوابی دیده ام … در دل شب آفتابی دیده ام
خواجه را دیدم [illegible] … آن سپر [illegible] برای کبریا

خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی … [illegible]
مست [illegible] … تا که [illegible] هوش را

در میان خانه افتاد او [illegible] … خلق [illegible] کرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی … ای نهاده هوشها در بیهشی

خواب در بنهادهٔ بیداری … بسته در بیدلی دلداری
خواجه کی پنهان کنی در [illegible] … [illegible] دولت بسته اندر [illegible]

[illegible] اند در ضد پنهان ضد [illegible] … آتش اندر آب سوزان [illegible]
روضه اندر آتش نمرود [illegible] … دخلها رویان شده از [illegible]

تا بگفته مصطفی شاه نجاح … السماح یا اولی النعمی رباح
ما نقص مال من الصدقات … انما الخیرات نعم المرتبط

جوشش [illegible] زر [illegible] … صمت [illegible]
آن زکوات کیسه ات را پاسبان … و آن صلوات هم ز گرگانت شبان

میوهٔ شیرین پنهان در شاخ [illegible] … زندگی جاودان در زیر [illegible]
زبل گشته [illegible] خاک [illegible] … زآن غذا [illegible]

در عدم پنهان شده موجی چنین / در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای / گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خویش را که در
سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان
جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بقلعه ذات الصور مروید

تا خری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس
بود شاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / میکشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض مام و باب
تازه میشد زان ریاض والدین / گشت جاری عینشان زین دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزندان شجر نم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده‌ای / پاره پاره زین و آن ببریده‌ای
از زمین و آفتاب و آسمان / پاره‌ها بر دوختی بر جسم و جان
تا نپنداری که بردی رایگان / باز بستاند از تو این و آن
کاله دزدیده سوی پایدان / لیک آرد دزد انا پایدار
عاریت این کم همی باید فشار / کانچه بگرفتی همی باید گذاشت
جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهده است

بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن
او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بیرونی که علامت
ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بعد بهای
الهی اشتغال کند در طلب چشمه‌های آب ... شود چنانکه
کار بر درون ... که ... آب ...
... آب حیوان ...

بهر ذات بیجان سبکو / ای ثبیت با صنع محکش
حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد از این کاریزها
چشمه آبی درون خانه‌ای / به ز صد جوی که آن بیرون کاشانه
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زان کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی / ناسزا از چشمها گردی سخی
قرة العینت چو زاب کل / زانکه این قرة درون دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خون شان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را آنها پناه
آن زمان یکچاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار رفته‌ای
زان لهب شد خاک از دار الرکود / کو کشد پا را سپس یوم البقا
پیش از آن بر گرد کوبت مبتلا / کبچیم در تو چیزی نجید
و یکشتی مر ترا وقت عیان / دعد از تو بیخ ده که عدد بان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خوی نکو بد ترا من بنده‌ام
حق چی شیطان ببیشان / که ترا بازم آرد یا حیل
که ترا گویم که بشنم مر ترا / در بلا و در جفا و در صفا
مر ترا یاری دهم من یا نوام / در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت کردم که تیر خدنک / مخلص باشم که ... تنگ
جان فدای تو کنم در انتها / رستی شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوها / آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بخندیدن گرفت و لب گشاد
هین بیا من همرهت اندر ثقوب / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو بترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او و خود جدا شد از هم / تو بدین ندیدیم هام کم
گفت حق او و خود نیکی شد جدا / کی رهی هم تو هم او زین بد جدا
فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاهند و حریف سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم داد / در چه بعد اند در بئس المهاد
کو لرا و خولرا کو بی خرد / از خلاص و فوز نی باید بکشد
هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آگهند
جز کسانی را که وا گردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا میکشد
ای خداوندان خریده از عدو / تلک ریاض فضل حق تلک رب غفور
بعد ازین نان پرک و نیک قطع دان / از هوای حق بود نان و نوان
چونکه دریا در و ساحل رسید / تشنه چون ماهی بتن خشک کن
فتنه شهرها کان آویزیش / کین حدیث از حد امکان گشت بیش
عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر

روانه شدن آن هر سه شهزاده بطرف ممالک پدر بعد از وداع
با شاه و اعادت کردن شاه وصیت را که اگر ...

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه ملک با ره کاه عزم / زاد استجازت شان چو یافت بود حزم
دستبوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورت است
همچو آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر جا که نگرد آن خوش عذار / روی او بیند بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمیگفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان در گمان / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس از ین بعوی به قوم اکمه / هم ازین پهدی به قلب احمر
بس بگفتند بس که عذر مهلکم / بر به معنا و الطغا اما تقیم
لیک استثنا و تسبیح خدا / زاعتماد خود بد از ایشان جدا
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
کو نه کو نه خورد نیها اصل امر / جمله پل چون است اندر لطفها
در مجاعت پس تو احول بوده‌ی / که یکی را صد هزار از بی فنی
کان طبیبان همچو اسپ بی فسار / غافل از جهر و بودند از بیوار
ناشده واقف که نک بر پشت ما / زاین جنیبت ... ما
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نبوده ... آن خار ...
آن طبیبان همچنان استیزه / گشته اندر مکر زنان عجب
از حزین باشد نغافل ... / گر بجوی با کتاب ... کار
نیر سوی بر است پرانیده / سوی جیب رفت ... دیده
در پی سودی دوید ... / تا رسیده سود و افتاده ...
در سبب چون بیم ... / پس چو ابد ظن نکردی ...
بس کس از صد ... شد / دیگران صد ... شد
در سبب کبری نکردی هم ... / کمتر آن تهمات ... نهاد ...
آنکه چشمش بست ... گر ... / ز احولی اند ... چشمش ...
جام را تو خانه بینی لطیف / جام را تو ما نه بینی ظرف
مهین ... / بنماید که صفتها کجاست
او بگوید که حسبان خیال
این سخن پایان ندارد ...
برد رخت کندم ...
چون شد ... گرمتر
بر ستیزه ... شاه ...
آمد اندر ... بند ...
اندر آن ... دانست

کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد ز آن نی حمامات هوا
رعه بگو دانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
این طرق را مخلصی یک خانه است / این هزاران سنبل آن یک دانه است
از یکی چون سیر گشتی تو ... / سر و شد اندر ... پیچ ...
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم و خبز
کام شان پر زخم از قرع لگام / سمتشان مجروح از تحویل گام
نیست سر گردان ... / جز ز تضریب ... سوار ...
بیهشان این نکته کو بیند ... / ... که مکر ...
گر ببیندی در سطبل ... / ... در مقام ...
بود گفته این مبدل ... / نیست پیدا او مکر ...
سوی آهوی حسب کلخنی / خویش را توصیه خود کی ...
جامها کرده برای دیگران / خوش را بجفتانه اندر آن
پس کس از مکت ... / دیگری ز آن مکسب ... شد
پس سبب گرچه بود ... / تکیه بر وی کم کن ...
ستر استثنات این حزم ... / ز آنکه ... بنماید ...
چون مقلب حق بود ... / دیگر داند دل و افکار ...
مشر کار ... / کم بود ...
نکرد انکار ... میکند / جملگی او ... حالی می شد

رفتن پیران سلطان سوی غلام بحکم الکرام ... / ماننده که خویش ... بر ... خوی بد تو بد ... / آمده ... بنهاده ... / میکشند ... بادکم ... / کریان ... سکنند ... / ماکنا فی بحاث التعبیر

هم خیالی باشد ... / بر گرفته از پی آن ... طریق
از ره اخلاص ... آمدی / سوی آن قلعه بر آمد ...
تا بقلعه صبر ... / در شب تاریک بر گشته ...
پنج صد ... / پیچ از آن چون ...

زان هزاران صورت و نقش و نگار / مبتلا ... از سو و خوش ...
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جام است لیک از جام نیست
کورش ... آوازت آید ... / چون رسد باده نیاید جام کم
چونکه یک آرند ... / دانکه ...
کم ز ... صورت ... خیال / چون بیابی بینش ...
بی زدستی ... / جان جان سازد مصور ...
هیچ مانند این ... / هیچ مانند با تک ...
این مثل نا لایق است ... / حیله ...
تا چه صورت باشد آن بر ... / اندر آن ... جسم ...
صورت رحمی ... / صورت زخمی بود ...
صورت خوبی بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
این زحد و اندازه‌ها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو به هم
صورت ... / فایده‌اش ...
در مصاف آن صورت تیغ ... / فایده‌اش بی صورتی ...
این صور چون بنده بی صورت شد / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجب خویش جحود
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایه اندیشه معمار دان
فاعل مطلق یقین بی صورت است / صورت اندر دست او چون آلت است
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی گهر / احتیاج خود به محتاجی دگر
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
صورت شهوی که ... / ذوق بی صورت کشیدستی ...
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی اش میروی

زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
سوی باده بخش بکشا ... / تا از آنجا بشنوی بانک خوش
آینه معنی دلبندم بجو / ترک نقش و صورت کن ...
صورت از بی صورت آید در وجود / همچنانکه ز آتشی زادست دود
حیرت محض آرد بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
همچنانکه دود از آتش ... / میشود ... کونا کون ...
نو صفر ... صورت ... / دست خاید از ...
صنع بی صورت نگارد صد ... / این ... خواص ...
صورت نعمت بود شاکر بود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت تیری بود گیرد سپر / صورت ... بود ...
صورت حاجت بود ... / صورت ... آرد ...
بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
صورت فکر است بر بام مشید / وآن عمل چون سایه بر ارکان پدید
آن صور در بزم کز جام خوش است / فایده او بی خودی و بیهشی است
صورت نان و نمک کان نعمت است / فایده‌اش آن قوت بی صورت است
در رسد و تعلیم صور ... / چون بدانش متصل گشتی ...
پس صور ... / پیش او ...
خود ازو یابد ظهور ... / نیست غیر عکس حق آن ...
گه بیم صورت ... / بیست ...
گه گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
باز بی صورت چو پنهان کرد رخ / آمدند از بهر کد ...
جز مگر آن صورتی کان شیخ ... / تا ب ...
چون صور بنده است بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
ور ز غیر صورتت نبود فرو / صورتی کان ...
پس بهر سوی ... لامکان / که خوشی غیر ... مکان
پس بمعنی سوی بی صورت شدی / گر چه از مقصود آن غافل بدی

در حقیقت [illegible] / گر پی ذوق [illegible] سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصل است سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم است / [illegible]
آن ز سر [illegible] / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد [illegible] / سوی صورت [illegible]

دیدن ایشان در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوش [illegible] / لیک زین رفتند در بحر [illegible]
زانکه افزونشان [illegible] / کاسها محسوس و [illegible]
کرده [illegible] / هر یکی [illegible]
[illegible] / الامان یا ذا الامان [illegible]
قرنها [illegible] / آتشی در دل [illegible]
چونکه [illegible] / [illegible]
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
[illegible] / دست میخایید [illegible]
ما کنون دیدیم [illegible] / چند ما را [illegible]
انبیا را حق بسیار است ازآن / که خبر کردند از پایان‌مان
کانچه میکاری نروید [illegible] / وین طرف [illegible]
تخم از آن بر که [illegible] / [illegible]
تو ندانی [illegible] / هم تو گوئی [illegible]
از تو است [illegible] / آن تویی که [illegible]
این تویی ظاهر که [illegible] / [illegible]
[illegible] / تویی خود [illegible]
تو یکی [illegible] / تو بر آ [illegible]
تویی آخر سوی تویی [illegible] / آمدست از هر [illegible]
تو [illegible] / من غلام [illegible]
آنچه در آیینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدند / با عنایات پدر یاغی شدند
سهل دانستند قول شاه را / وآن عنایتهای بی‌اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش [illegible] / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن که [illegible]
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
در قناعت [illegible] / ذکر [illegible]
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
[illegible] / رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروین است این / صورت شهزادهٔ چین است این
دختری [illegible] / در بهاران [illegible]
همچو جان و چون جنین پنهان است او / در مکتم پرده و ایوان است او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وآن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زآن عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیله [illegible] / [illegible]
تا نمیری سوی [illegible] / [illegible]

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و تعجیل بزبان خواست صدر جهان از او روی بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی [illegible]

خاک را زربخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گروه را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیم بی پدر / روز دیگر بر اسیران حبس بد
روز دیگر بر ابناء السبیل / روز دیگر بر [illegible]
شرط او بود آنکه کس [illegible] / زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
بر نکوئی داشت عشق [illegible] / بر خموشی [illegible]
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
هیچ خواهنده بغیر پیر ازو / نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا / ناکسان در صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته‌پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر روی پوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان عمیان برخاست او
هم بدانستش ندادش آن عزیز / از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای / در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
رفت او پیش کفن خواهی پگاه / که بپیچ اندر نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بوک بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر صدقه‌جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند ازو آن ده‌دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست / سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدی / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وآن عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست
این زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد بود در عزب خانه
شبی اتفاقاً امرد خشتی چند بر مقعد خود انبار کرد عاقبت
دباب دب کرد آن خشتها را به حیلت و لطف از پس او برداشت
و آن کودک بیدار شد و به جنگ گفت این خشتها کو کجا
[illegible]

امردی و کوسه در انجمن
مشتغل ماندند قومی منتجب
زان عزبخانه برفتند آن دو کس
کوسه را [illegible] بود
کودکان امرد تصور بود زن
لوطیی شب بر [illegible]
گفت این سی خشت چون [illegible]
کودک بیمار و از ضعف [illegible]
تا بخانه [illegible] طبیب مشفقی
چون شود [illegible]
رو عمل [illegible] خرجها
ولیکه ناموس [illegible] خود [illegible]
خر کجا ناموس و تقوی از کجا
در کریزم من ز روم سوی [illegible]
آن زمان از جاهلی [illegible]
بعد از آن کودک بکوسه [illegible]
بر زنخ [illegible]
زانکه شیطان خشت [illegible]
خشک [illegible] بنهاده [illegible]
کان امان نامه [illegible]
شحنه [illegible] کی مهری نهد
[illegible] نکو سرشت
نوم عالم از عبادت به بود
دست و پا ساکن [illegible]
علم دریاییست بی حد و کنار
کان رسول حق بگفت اندر بیان

خشتها را نقل کرد آن مشتهی
گفت تو این خشت چون [illegible]
کردم اینجا احتیاط و [illegible]
کو کسانی [illegible]
می‌برد [illegible] پیش چون [illegible]
جسمها [illegible]
غمزه [illegible]
خرچه [illegible]
همچو یوسف [illegible]
اولیاشان ضد جان [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
کرد صد [illegible]
آن دو [illegible]
خلعت [illegible]
پهلوانا [illegible] از آن دل [illegible]
لیک هم [illegible]
آنچنان [illegible]
[illegible] استطاح
طالب علمست غواص بحار

دست بر کودک بزد از جا بجست
گفت [illegible] الناخس [illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible] کجا [illegible]
خانقاهی کو بود [illegible] مکان
[illegible] ناموس [illegible] نظر
[illegible] همچون [illegible]
عقل باشد [illegible]
یوسفانند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سایه [illegible]
با عتاب [illegible]
در حقیقت [illegible]
[illegible] صد [illegible]
آن دو [illegible]
[illegible]
آن سکون [illegible]
[illegible] دست و پا [illegible]
کر هزاران سال [illegible]

آمد او مجموع [illegible] در وطن
[illegible]
هم بخفتند آن شب از بیم عسس
لیک [illegible]
هم نهاد اندر پس خود [illegible] خشت
گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
ابله و بی خاصیت [illegible]
چون [illegible] جانب دار التقی
[illegible] من معتمن
من ندیدم [illegible] امان
[illegible] لیکن [illegible] نظر [illegible]
[illegible]
[illegible] اما عقل کو
من شوم [illegible]
چون کنم چون [illegible]
[illegible] فروش [illegible]
از هزاران کوشش طاعت [illegible]
تا [illegible] خویشتن را [illegible]
[illegible]
برکند [illegible]
[illegible]
و آنکهان [illegible] غم [illegible]
[illegible] دست و پا
[illegible] ساکن چون [illegible]
می [illegible]
اینکه منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام منهومان لا یشبعان

طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باشد
تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد نی آخرت
ولکن مجملی باشد که طالب الدنیا طالب الدنیا [illegible]

طالب الدنیا و [illegible]
پس [illegible]
غیر دنیا پس چه باشد آخرت
غیر دنیا آخرت باشد [illegible]
هر [illegible]
در [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
آن بزرگی گفت [illegible]
ما [illegible]
ما [illegible] کش مکش
آن زمان [illegible]
جمله عالم [illegible]
[illegible] کرم
ای [illegible]
از [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
این حکایت [illegible]
پادشاه [illegible]
کرد [illegible]
چون [illegible]
عرضه [illegible]
[illegible]
[illegible] اهل [illegible]
عرضه [illegible]

کان [illegible] جان [illegible] | [illegible] کردند [illegible]

[illegible] شهزاده [illegible]

در [illegible] | [illegible]

[illegible] شهزاده [illegible]

ماند [illegible]
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
اندر آتش [illegible]
جمله [illegible]
زانکه [illegible]
کرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
زان [illegible]
[illegible]

از [illegible]
این [illegible]
[illegible]
ما [illegible]
نوبت [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
وقت [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]

ذکر آن پادشاه که دانشمند را [illegible] مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از [illegible]
تا [illegible]
در [illegible]
[illegible]

که [illegible]
[illegible] آغاز کرد
[illegible]
[illegible]

طالب العلم و [illegible]
غیر دنیا باشد این علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
ای [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
نوبت [illegible]
نوبت [illegible]
در [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طالب الدنیا

کر ز کوشش تا بعالش ... — سر نهاند در درون شهر ...
چون همه نار است با نار ... — کا فکند در نار سوزان ...

مغز بیرون ماند ... — کی شود از قشر ...
نار دعو ... — نار را با هیچ مغزی کار نیست

در بود بر مغز ناری شعله — هر چه هست آن ...
تا که باشد ... حکیم ... — ... زبان ناری ...

مغز نغز و قشرها مغرور ... — مغز با آتش چون ...
... عتاب کو بکو ... — ... شها آید ...

ورنکو بماند او ... — چون ... از بزم ...
گفت ... — ... خوشی ... آمد

هست پنهان ... — هر کرا خواهد ...
... شوق و شور ... — چون اسیران ...

[illegible]

صد هزاران بیش هول آمد
این بود آن لطف کو خشنود شد
کشتی ما از هزاران زندگی
راز را غیر خدا محرم نبود
زین لسان الطیر عام آموختند
کو سلیمانی که داند لحن طیر
چون سلیمان زنده باشد [illegible]
جای سیمرغان بود آن کوه قاف
ای فراق خلق بهر مصلحت
همچنان خویش چون [illegible]
نام او در نامها مکتوم کرد
ور بگفتی مه برآمد بنگرد
ور بگفتی [illegible]
ور بگفتی چه همای بخت
ور بگفتی [illegible]
ور بگفتی که پدید آمد [illegible]
کر شنوی اشتیاق او [illegible]
کر شنیده بودی چو گفتی نام او
ور [illegible]
نام مجنون [illegible] نام پاک
چونکه با [illegible] وصل کرد جان
خنده بوی زعفران وصل
یار آمد عشق را روز [illegible]
[illegible] عاشق
همچو [illegible]
کج کرد این کرد نام [illegible]

عشق خشم آلود کرده کار
من چه گویم چونکه خشم آلود شد
سلطنتها مرده این بندگی
آمر الجز آسمان همدم نبود
لحظه‌ای [illegible]
دیو کر [illegible] کبریا [illegible]
منطق الطیر [illegible]
مرغ خیالی [illegible] باشد [illegible]
کاهمت از هر فراق آن [illegible]
همین [illegible]
مرغان از اسرار آن معلوم [illegible]
ور بگفتی سبز شد آن شاخ [illegible]
دست بر هم [illegible]
ور بگفتی که برافشاند [illegible]
یا حوایج از پرش [illegible]
ور بگفتی [illegible]
ور بگو [illegible]
مبتدی او [illegible]
[illegible] در حال کشتی [illegible]
این عمل [illegible]
ذکر او [illegible]
کر بد بوهای [illegible]
آفتاب آن روی [illegible]
دل همچو [illegible] عاشق
او [illegible] عالم [illegible]
تا بیابد [illegible]

عشق خود [illegible]
[illegible]
یا کتاب [illegible] یا هدهد [illegible]
اصطلاحات [illegible]
صورتها [illegible]
دیو [illegible] کرد [illegible]
تو از آن مرغ هوای [illegible]
مرغ خیالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون بگفتی [illegible]
ور بگفتی [illegible]
ور بگفتی گل [illegible] بلبل [illegible]
ور بگفتی که صفا [illegible] آب
ور بگفتی هست [illegible]
مرغ [illegible]
صد هزاران نام [illegible]
تشنگی [illegible]
وقت [illegible]
[illegible]
خالی از خود [illegible] عشق
هر یکی [illegible]
انکه [illegible]
ماه [illegible]
طفل داند [illegible]
کج شود [illegible]

خوی [illegible]
کز کشف این عشق [illegible]
پست کفتند [illegible]
تا [illegible] خبر
غافلست از حال مرغان [illegible]
علم [illegible]
که [illegible]
آنکه [illegible]
لحظه [illegible]
نام [illegible] یوسف [illegible]
این بدی [illegible]
ور بگفتی [illegible]
ور بگفتی [illegible]
ور بگفتی [illegible] آفتاب
ور بگفتی [illegible]
که [illegible]
[illegible] یوسف
نام یوسف [illegible]
این [illegible] عشق [illegible]
مبتدی [illegible]
پس [illegible]
این [illegible] مذهب عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
راه [illegible]
[illegible]

چو بیابد او که بیابد کم شود
دانم چون کم کرد [illegible]
آن بزرگی [illegible]
لاابالی کشت [illegible]
[illegible] من [illegible]
من [illegible] آمد [illegible]
چند در [illegible]
دین من از عشق بنده [illegible]
دعوی مرغان کرد [illegible]
زنده [illegible] دعوی [illegible]
کو مرا [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
آنکه [illegible]
[illegible]
عقل باشد [illegible]
بی [illegible] مفتاح [illegible]
ایستاده [illegible]
چون نشنید [illegible]
از [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
تا بیابد زاغ غافل [illegible]
[illegible]
زهر [illegible]
[illegible]
[illegible]

بعد از [illegible] و دشواری شدن دریافتن [illegible]
[illegible] و بعد از شدن [illegible]
که من [illegible]
برادران [illegible]
[illegible]
یا [illegible] یا [illegible]
یا عاذل العاشقین دع فیه [illegible]

[illegible] زین [illegible]
[illegible] طوفان [illegible]
من از این دعوی [illegible]
من [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
که [illegible]
چون روی [illegible]
چون ندارد [illegible] عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]

تیغ جان عاشقان [illegible]
[illegible]
خواب [illegible]
آتش [illegible]
خفیه کردند [illegible]
همین [illegible]
وای [illegible]
یا [illegible]
عالمی [illegible]
[illegible]
کرده [illegible]
مرغکان [illegible]
[illegible]
[illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
خشم [illegible]

[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
کشتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
در دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

[illegible]

میکشاند مکر حقت بی دلیل	در مغاک ظلمتی شب میل میل	گاه بر که گاه بر جو او فقی	که ببین تو که بد آسوده فی
خود نبینی تو دلیل ای گیج گیج	ور نه بینی رو بگرد [illegible]	من سفر کردم بدین ده [illegible]	مر مرا گر او گوید آن دلیل
گر همی گویی چو آن سگ گفت	امر او را هم ز سر [illegible] گرفت	من درین ره عوض [illegible] کردم	هرچه ما دادیم [illegible]
راه رفتی لیک در ظلمت همی	عشق آن ره [illegible]	لن لا یغنی من الحق [illegible]	ور چنان برقی ز شرق [illegible]
[illegible]	یا تو آن کشتی بر آن کشتی	گوید اینچنین ترک [illegible]	چون ز روی من در طلبت
کور بار هم [illegible] تنها ببین	زان نبی [illegible]	مبکر بری از [illegible]	مبکر [illegible] در بحرها
مبکر بری از عطاهای یکی	در میان لولیان شور و شر	مبکر بری همچو یوسف [illegible]	تا [illegible]
در چه افتی زین تفرج همچو او	مر ترا لیک آن عتاب [illegible]	گر نبودی آن بفرمان [illegible]	[illegible]
آن پدر [illegible]	گفت چون [illegible]	هر [illegible] کشید	[illegible]
قابل ضو بود گرچه کور بود	شد [illegible] کور [illegible]	گوید [illegible]	ای [illegible]
از من ار کوری بیابی روشنی	بر قمیص یوسف جان [illegible]	کار عیاری که آن [illegible]	ترک کن [illegible]
غم مخور [illegible] شکر باد	پس کو [illegible]	کار عیاری [illegible]	اندر آن [illegible]
کار عیاری که آن [illegible]	ترک کبر ای بو الفضول [illegible]	در [illegible]	روشنائی [illegible] از ظلمت [illegible]
شرط تسلیم است نی کار دراز	سو نبود در ضلالت [illegible]	من بجویم [illegible]	پیچ پیچم پیچ پیچم پیچ پیچ
پس بباشد نردبان آسمان	[illegible]	بی ز ابراهیم نمرود گران	گر [illegible] کرکس [illegible] بر آسمان
از هوا شد سوی بالا [illegible]	لیک بر گردون [illegible]	گفتش ابراهیم ای مرد سفر	کرکست من باشم [illegible]
چون زمین سازی [illegible] بالا	[illegible] بر آسمان	آنچنانکه [illegible]	حس [illegible]
آنچنانکه [illegible]	خوش نشسته [illegible]	کرد [illegible]	این [illegible]
این خبرها [illegible]	صد هزاران [illegible]	یک خلافی [illegible]	آنچنانکه [illegible] در علم [illegible]
آن [illegible]	[illegible]	خبر ای نمرود [illegible]	نردبانی [illegible]
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل	[illegible] با جیفه خواری متصل	عقل ابدالان چو پر جبرئیل	می پرد تا ظل سدره [illegible]
[illegible] سلطانم [illegible]	فارغ از مردارم [illegible]	ترک کرکس کن که من باشم کست	یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسپ را	باید استادی [illegible]	خویشتن رسوا مکن [illegible]	غافلی [illegible]
آنچه گوید آن فلان [illegible]	هین [illegible]	جمله میگویند [illegible]	[illegible] خویشتن [illegible]
شاه [illegible]	بلکه سوی خویش [illegible]	هر که از شاهان [illegible]	کرد [illegible]
شاه گوید چونکه گفتی [illegible]	[illegible]	من [illegible]	یا [illegible]

ور نه پیشت من [illegible]	برکشم از صوفی جان [illegible]	کی بری سر [illegible]	ای [illegible]
بنگر ای از جهل [illegible]	بر سرهای [illegible]	خندق [illegible]	بر سرهای [illegible]
جمله [illegible] دعوی [illegible]	[illegible] دعوی [illegible]	[illegible]	اینچنین دعوی [illegible]
[illegible]	گر [illegible]	گر [illegible] صد سال [illegible]	[illegible]
بی سلاحی در میان معرکه	همچو پاکان [illegible]	این همه [illegible]	که مرا زین گفتها [illegible]
سینه بر آتش [illegible]	گشت کامل [illegible]	صد [illegible]	بر مقام صبر عشق آتش [illegible]
صبر من مردان [illegible]	در گذشت [illegible]	ای مخنث [illegible]	زان [illegible]
سر نگونم می رهاکن پای من	فهم کو [illegible] اجزای من	اشترم من تا توانم می کشم	چون [illegible]
بر سر مقطوع [illegible]	پیش [illegible]	من نخواهم [illegible]	اینچنین [illegible]
من علم اکنون بصحرا می زنم	یا سر اندازی [illegible]	حلق [illegible]	آن [illegible]
[illegible]	آنچنان [illegible]	گوش [illegible]	بر کند [illegible]
اندر آن [illegible]	آن شکسته [illegible]	آنچنان [illegible]	جان [illegible]

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق آن مقصود را از طریق دیگر و سبب نوع دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد [illegible]

آنچنان [illegible]			کاینچنان [illegible]
یاد [illegible] کام من			یا چو باز [illegible]
بو که [illegible] کام [illegible]			چون سفر کردیم [illegible]
یار را [illegible]			تا بدانم [illegible]
این محبت [illegible]			تا نگردم [illegible]
[illegible]			گردش [illegible]
کی کنم من از محبت [illegible]			جز مگر [illegible]
[illegible]			تا که [illegible]
چون سفرها [illegible]			بعد از آن [illegible]
چون [illegible]	گردش [illegible]	بعد از آن گوید [illegible]	این محبت [illegible]
[illegible]	تا بدان [illegible]	آنچنانکه [illegible] شیخ بود	بسته [illegible]
گوید [illegible]	[illegible]	گفت [illegible]	پیش از [illegible]
این [illegible]	گر [illegible]	در دولت [illegible]	تا نباشد [illegible]
در طمع خود [illegible]	و آن [illegible]	این طمع [illegible]	[illegible]

آن طمع زآنجا نخواهد شد روا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در جستجو
تا بداند عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
طمع داری روزی ... / تا ز خاطر ... ندرتوری
پس طمع در ... / چون نه آن روزی تو را ...
تیز تا حیران شود اندیشه ... / تا که حیران باشی و ...
من نگویم ... / می‌طلب تا از کجا خواهد گشاد

آن طمع ... چرا اندر نهاد / چون نبودش بخت اگر او ...
تا دلت حیران بود ای ... / که مرادم از کجا خواهد رسید
هم دلت حیران شود هم ... / کعبه رو بنهاده منتظر ...
روزی تو ... / که نبود آن ...
بنهاد در حکمتی ... / که نبشت آن حکم ...
یا وصال یار ... / یا ز مخارج ...
سر بریده مرغ هر سو ... / تا کدامین سو رهد ...

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه میطلبی از یسار به مصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان کوی چون به مصر آمد کسی گفت که من خواب دیده‌ام که گنجیست در بغداد در فلان محله و فلان کوی نام آن محله و کوی خانهٔ این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج ... جهت آن گفت که ... ولیکن این گنج یافتن و محقق جز در مصر حاصل نشود

یا ز برج دیگر از ذات البروج / ...
چون بنا کام از گذشته ... / ...
گو بگذر تیغ ... / ...
که ... / ...
ما ... / ...

یارب یارب ... / ...
... / ...
... / ...

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

کو ... / ...
... / ...
... / ...

رجوع به قصهٔ آن شخص که به او نشان گنج دادند به مصر و بیان تضرع وی از درویشی ...

... / ...
... / ...

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شکوه و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس از خوردن زخم بسیار عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله تعالی ان مع العسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی جمیع القرآن والکتب المنزلة

... / ...
... / ...

و بیان این حدیث که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

عین آن مکر آب موسی شود / اعتبار آن عصا بالا شود
لشکر آید تا بجید دزد الحول / تا نهد بر موسی و خویش سبیل

ایمنی امت موسی شود / و یخلا الارض منها مومنون
کی بصر اندید کاو نامدی / وز عصا از سبطی کجا ابل شدی

آمد او بر بسط افکند او کلاه / تا بدانی کامن در خوفست و ثبات
این بود لطف خفی کو را عمل / این بنا بخود آن نور یحیی بود

بخت مخفی در زحادت نقی / ساحران از الهیین بعد خطا
بخت مخفی حاصل اندر رسید / ساحران را از وصل دانند ای کی

بخت مخفی سبز پای هوا / ساحران اسپر بین صحیح
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از بدر پای خون

امن شان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشد هر رمه در برید
امن در بدی که در خوف خفی / خوف بین هم در امید ای نقی

آن امیر از مکر بر عیسی تند / خویش را عیسی از و پنهان کند
اندر آید او شود نا آن عیان / گو ندا از شبه مسیحا نا جلال

همین مباو بپر بپر عیسی / من امیرم بر جهودان تا بچند
نعمتش بر دار آن و بر بکی / عیسی است از دست ما الظلم

چند لشکر می‌برد تا بخورد / ترک او مکر درد و بر جهد
چند یابان بکان ریختند سخن / چند پندار و بسوزد هیچ

چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر ملک خویش / روشنیها ظفر آید پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی بر بیوت
تا حرم کعبه را ویران کند / جمله از آنهای سر کردان شدند

تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کند
ور بحرب کس بکشد اندر گزند / که چنان آمد که کعبه آتش زند

عین سعیش عزت کعبه شد / موجب اعزاز آن خانه شد
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا ابد مانده عز شان منشد

او و کعبها او شده محقوق تر / از جهاد این زمان تا باب تر
از جهان ابرهه مخذول عرب / کشت مستغنی نقصان نصب

از جهان تا برهه مسعود شد / آن فقیران عرب منعم شد
از جهان ابرهه دون زمن / این فقیران عرب کشته غنی

او کان برده که لشکر می‌کشد / بر اهل بیت او بدر میکشد
الدین فتح عرابیم و پس / در تماشا بود اندر هر رقم

خانه آمد کنجر او عار باخت / کارش از لطف الهی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد حکیم / ابنهای هند در جوف نجم

یادم آمد قصهٔ شهزادگان / گوش هوش آور بدین نیکو بیان
آنده گفت در شکایت جهان اما / هست پاسخها چو نخم اندر سما
گر نگویم آن نیاید در گذشت / ور بگویم آن کلمات آید بحث
همچو حزمی اند آب از گفت الحق / ور نخوشی لحن اقت سمع

مکر کردن برادران پیدا دانستن برادر بزرگتر او غالب
تا او بیند از ایشان و شیدا بیخود شدن
و خویشتن را بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری
خواستن لیک از فرط عشق و محبت نه از گستاخی و لاابالی

گر نگویم آنکه شیء بلطف بحث / ور بگویم آن سخن بشنو نخست
در زمان بریخت که خوش نمی / انما الدنیا و ما فیها متاع

پس برون جست و بجری از کی / کعبه جان لکف کم بد آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / نو رسیدنا شه پیمی سبد او زمین

شاه اکنون بکیان سما شان / اقل لکم ضمنه از ایشان
عینش مشغول بد در روی شاه / لیک چو چان زاغت حال

کلکم راع بدان از رمه / که علف خوار است و گله
گرچه در صورت از آن صف بدید / لیک چون نعف در میان

واقف از سوز و لهب آن وفود / مصطفی آن بد که مقتل
در میان جانشان بود آنکه / لیک تا سر که بود ا عجمی

صورت آتش بود پایان شمع / معنی آتش بود در جان بیک
صورتش بین و معنی از بدر بین / معنی معشوق جان در اندرون

شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گرچه پیشه شاه عارف بد از کل / لیک می‌کردی معرّف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبی است و حزر و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشاد لب
گفت شاها صید لطفت است این / پادشاهی کن که او آن توست

دست در فتراک این دولت زدست / بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این فتی

بیست چندان ملک کو شد زان بری / بخشمش اینجا و من خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت

بندگی تو چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باختست / از پی تو در غریبی ساختست

صوفی است انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقهٔ داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم

باز ده آن خرقه این سو ای قرین / که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیابد خاک بر سر بایدش

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ مستیش در دوسر است

ملک دنیا تن‌پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز به عشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رویت محجبست / عین معزولی است و نامش منصبست
موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن

مستعد ناگشته ما کلی بری / بی یکی جبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکر را خرد / گرچه سیمین تن بود کی بر خورد

چون چراغی خالی از زیت و فتیل / نی کثیرش حظ ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی

همچو خوبی دلبری مهمان غر / یا چو چنگی و بربطی در پیش کر
یا چو مرغی خاک کابد در بحار / زانچه یابد جز هلاک و جز خمار

یا چو بی‌گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو ندهد عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان / موسپیدی بخشد و ضعف میان

لیک با باگندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت

طفل نو را از شراب ابلیس کباب / چه سلاح و قاز قصور و از قبا
خدمت او این شه کرم کوجن / تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن باز بست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون نخچیر شد / صید را نا کرده قید او قید شد

هر که جویان امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقش دیباجه جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان

ای تن کژ فکرت معکوس‌رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور در آزادیت چون خر ره نیست / همچو دلو از سیر چرخی در چاه
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو

نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من دلشاد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

مشغول شدن قاضی بزن جوحی و در صندوق ماندن
قاضی و نایب قاضی صندوق را خریدن و باز ...

مر زنان جوحی ز دروغ ...
چون ... هست ...
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
کام بنما و کن او را هم کلام
قصه کوته کن قاضی ...
کاندر خلوت آی ای سرو ...
مر مرا معلوم کردی حال ...
گفت خانه تو ز هر بیگانه ...
باقی اعضا ز فکر آسوده ...
بر کها و میوهای نغز عیب
کاین شغا ... منع نواله ...
همچو آن خطائی که ای ...
خصم ... ره ...
جمله جاسوسان ... خواب است
چند با آدم بلیس افسانه کرد
نوح ... چو بریان ...
قوم را ابرام کردی ...
یوسفان ... بجای ...
مکر زن پایان ندارد ...
زن چو شمع ... جلوه ...
چونکه بنشستند با هم ساعتی
آمد اندر حال جوحی در ...
اندر آمد جوحی گفت ای ...
گفت شخصی ... قاضی ...
این دو علت ... ...
خلق پندارند ... ...

آمدن جوحی بر امید پاره دیگر که فی ... قاضی که مرا آن ... دیگر را خواه

هرچه حاجت خدا ...
کی خورد ... در جوشد ...
از مقال ... آن نکال
وز ستمکاری شوهر ...
شوهرم ... ...
باشد از هر کاه آمد ...
وآن صد ... در آن ...
... کمکی ...
که درخت دل برای ...
... تعبیه ...
بهر خلوت سخت ...
از یکی شب ... زن ...
چونکه ... خور ...
اهل ... ...
که ... ...
ماند در زندان برای ...

روی پر ... دام
شد زن او پیش قاضی ...
گفت اندر محکمه است ...
فهم آن ... کنم ...
گفت زن ... خانه ...
... پر سودا ...
... زین ... و ...
... وجه ...
خوش ... خواب ...
گفت قاضی ای صنم ...
... مکان ...
خواند بر قاضی ...
... خون ...
مکر زن ...
... زن همچنین ...
هر ... ...

... قاضی ... زن جوحی ... بخشم ... قاضی ... صندوق ...

... اندر خلوت
... قاضی ...
... در ...
در حلم ...
آن یکی ...
... ...

چون ... زن ...
غیر صندوق ...
من چه دارم که ...
بر لب خشکم ...
... ...
... صندوق ...

ره بزن کرد و بگفت ای ...
تا بدو شانیم از صید توشیر
دانه بنما لیک در خوردن ...
که مرا افغان ز شوی ده دله
من شدم فهم کردن ...
آن صفت باشد تو زین ...
هر ... از هر کاه ...
صد پر ...
... صد ...
آن شفا ...
سر ... خواب ...
گفت خانه ... ...
کار ... ...
آن شکر ... ...
از کف ... ...
آب ... ...
خوانده باشی قصه آن ...
باشد از شوی ... زن ...
قاضی ... سوی زن ...
زآن نوازش شاد ...
گشت ... ...
رفت در صندوق ...
گفت من فریاد ...
... ...
... ...
اندر ... ...

چون تن زندانی خوب و بد است
تا به صندوق ... ...
بارس صندوق ... ...
اندر آن صندوق ...
... من ...
عاقبت ... ...
عمر در صندوق برد ...
چون ز صندوق بدن بیرون ...
از پس ... ...
... ...
... ...
او ... باشد ...
... ...
... ...
... ...
گفت ... ...
... صندوق ...
... ...
... ...
شغل ... ...
برد القصه حمال صندوق کش
نایب آمد گفت صندوق ...
گفت ... ...
گفت ... ...
گفت ای ... ...
پس ... صندوق ...

کاندر آن سال ...
کاندر این صندوق ...
خویش تن را گر ...
... ...
... ...
... صندوق ...
جز که صندوقی ...
... کوری سوی کوری ...
... ...
تا ز صندوق بدن ...
که ... صندوق ...
تا بدان ... ...
... ...
هست صندوق صور ...
... ...
جز ... جوحی ...
در ... صندوق ...
کو ... ...
که ... قاضی ...
... ...

من برم صندوق ...
گفت زن ... صندوق ...
... ...
گر ... ...
چون ... ...
عاشقی ... معشوق ...
آتشی ... ...
این سخن ... ...
تا خود ... ...
خلق را از بند صندوق ...
گر ... ...
... ...
یا بطفلی ... ...
دائما محبوس ...
در ... ...
گر ز صندوق ...
گر نشد ... ...
همچو قاضی ... ...
تا ... ...
چونکه ... ...

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

گفت ... ...
... صندوق ...
... ...
... ...
... ...

من ... ...
گفت ... ...
بر کشایم ...
ستر کن ...
آنچه ... ...

پس چو ... ...
خود و ...
... صندوق ...
کی ... ...
گفت ... ...
کی همی ... ...
از هوس ... صندوق ...
گفت از صندوق ...
همچنین ... ...
که ... انبیا و مرسلون
کو ... ...
عارف ... ...
... ...
از ... ...
این سخن ... ...
او ... صندوق ...
همچو قاضی ... ...
کی ... ...
بر سر قاضی ...
... ...
تا به قاضی ... ...
گر خریداری ...
کر ... ...
تا ... ...
تا ... ...
... ...

در بیان خبر مصطفی صلی الله علیه و سلم که من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه کردند که ... بر ما

چون بآزادی نبوت هادی است
بند رقیت ز پایت بر کند
لیک میگویند مردم شکر آ
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
حلقها پوشیده و دامن کشان
شکر آب و شکر عدل نوبهار
مرغیان بی شوی آبستن از بهار
جمعشان چون درج پر در و نثار
نطق عیسی از فر مریم بود
صد زبان نطق از فر قرمان است
عکس آن انجاست تا عین تبع
پس نبات و برگ و شاخ اندر بنات

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بامید آنکه وظیفهٔ پارسال یافت و شناختن قاضی او را

زن بر قاضی در آمد با زنان
پیش قاضی از گله کرد فغان
هست قاضی معتمد بر آن زنان
یا بیابان بلای مانی

باز آمدن بقصهٔ شهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

هفت کرد و بس در بیان
مهیج و مسکن بن یعنی کنون
این همه ... بر حضرت
صورت از صورت بیزار کن

در بیان نوازش ... ای شاهزاده ... غریب باشد

رنجها بیش حسرت هر راحت
ای تن اکنون دست شو ...
او از آن خوی شد چهره می
آن که از نهانش شد غنی
تا الذین یحور کافرون کند
جمله یحوران دو لجو بند

زین بهر ... خوش زنبات شد
زین کند ... بنات ...
دل نهاد مجان کنان و برد
گفت شه از هر کسی یک ...
صد هزاران سر خلف ...
یاد ... در عشق نتوان تا ...
یا هزاران پاو سر تن ناد ...
زین سبب ... کهان ...

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مؤمن زود بگذر تا عظمت نورت آتش مرا نکشد جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

همچنین یحتاب ... کفش
کفرکان کبریت نار ... خبث
تا نه دوزخ بر تو تا زد ... شرر
گو ... کند کبی همچو ...

که تو صاحب‌خرمنی من خوشه‌چین | [illegible]

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بد و جان کاه ...

وفات یافتن این برادر بزرگین ...

ملک دنیا دان ... | تا رسید او ... | صورت معشوق ... | رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر ششتری است | اعتناق بی حجابش خوشتر است | من شدم عریان ز تن ... | ... الوصال

این عبارت تا ابد ... | هر چه ... | ... | هست بیکار ...

تا ابد با ... | بعد از آن ... | هر که چوبین ... | خاص ... تا ... باز ...

این خموشی مرکب چوبین بود | بحر را ... | هر خموشی ... | نعره‌های عشق ...

تو همی گویی عجب ... | او همی گوید عجب گفتش کجاست | من ز نعره کر شدم ... | ... بس ...

وان یکی در خواب نعره ... | صد هزاران ... | این ... | ... کردن ...

وانکه ... مرکب چوبین ... | غرق شد در ... | ... | حال او ...

[illegible]

**اندر بیان آنکه ... جنازه برادر ... صاحب فراش بودن ... و نواختن پادشاه ... وصلها ... **

[illegible]

ای دلا ... غافلی ... | [illegible]

هند و قبچاق و رومی و حبش | جمله یکرنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کآن همه رنگ و نگار | جلد و پوست است و مکن شمار

زانکه باقی جبغهٔ القاب نیست | غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین | تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق | تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا | رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فرّ روی خوب صادقین | تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب خوب | دایم آن ضحاک و این اندر حنین

خاک را تا رنگ و فرهنگی دهد | طفل خو را از ابد آن جنگی دهد
از خمیر اشتر و شیری پزند | کودکان از حرص آن کف می‌گزند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان | در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان | رفته از سر جهد و استاد کار

کودکان را جهل و بند شکست | شکر باری قوت او اندکیست
وای زان طفلان که پیری می‌کنند | لیک سوی اشتد میری می‌کنند

طفل را استیزه و صد آمدن | شکر این کو بی فن و حیلت آمدست
کشته از فوت بلاهای نهان | کدر فرعونی جهانسوز از آن

چون سلاح و جهل جمع آید بهم | ایمن از فرعونی و هر فتنه
شکر کن ای مرد درویش از قصور | گاتش را نیست از هیزم مدد

شکر که مظلومم و ظالم نه‌ام | کش غم نان نیست از نکر رزق
خالی اشکم لان الهی ترد | تاجران نیست او روی غرب

اشکم خالی بود زندان دیو | عاقلان اشپرو کرده از خورش
اشکم پر لوت دان بازار دیو | گر ده کرباس بهتاب رو

تاجران ساحران لاشیء | خاک در چشم ممیز می‌زند
خم روان کرده منم چون عجم | بر کلوخی نان حسود می‌کنند

چون بریشم‌ها کرا بر می‌تنند | همچو کودک نان پزان خاکی
جندلی را رنگ عودی | در نظر شان خاک همچون رکا

پاک آنکو ما کو ار نکی دهد | طفل را حق کی نشاند با رجال
دامن پر خاک ما چون | پخته شود غوره کو سند

طفل را با با الغان بود و جد | طفل و غوره است هم بی مزه
میوه کرکم شود تا خام | همدر آن طفلی خوف است و امید

گرشود صد ساله آن خام ترش | حق کند یا من غضب یا نکوی
گر چه باشد مو و ریش او سفید | ای عجب یا من کنند کرم آن کرم

مانده خواهم تا رسید یا رسم | پخته این غوره مرا انگوری
کر رسیم تا تا رسیده ماندام | وان کرم میکو ...

بلچنان تا قابلی و معدری | گوش مار انکه لا ...
نیستم استبداد از هیچ سوی | چون صلا زد دست اندر آن

دایم طفلان ما کرداست اطوی | در دو چیدن ... سیم
گر چه سازی تا البکد | جام اندر آم آن ...

دست اندازیم چون استبان | بعد از آن معنی اند
کام اندر ایم و آن کاهی | نور بی سایه بود اندر

زانکه آن خاطها الشبا | نور مه را سایه زرشی غلاف
هست حور ... سایه | خوش ... خشت بر

چونکه آنها خشت بر خشتی نهند | پاره کشتی جز این نور
خشت کر شد بر بود بر | یار شد تا در ...

کوه هر دفع سایه کنگ | والشکافد از چو صبح دم ما
بر برون که خورد نور | ز سیان چرخ برخیزای

گرسنه چون برکشش زد | شب ز سایه برنستی این
سده هزاران بار کشتی | اندر آن انتک مبدل ...

تا که نو چرخ کرد ساتر نجر | وانمود زان شیر بصالحو
این زمبر چو ... | طفلکان از دو ... کن تها

هر طفلان چون من ... | ... آمد ازین کو اما

مان مکن ای کام وار عنان | تا تو اندر رفتن با غنیمت رنگ
تا شکوا ... | تا تو ... انتشار

وسوسه که پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغنا و کشفی
که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری
میکرد و شاه را از راه الهام ازین خبر شد و دلش درد کرد
روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاهزاده را خبر نبود

چون سلیم گشت پیچ کژی | از درون شاه ...
تو نه‌ای همچون ز کژ تو بجان شاه | ما ... همچون خورشید
زانکه میان زشاه بی‌نه‌ها | دمبدم ... مستقل
آن ندکش ترسا وش ... | زان ...
اندرین خوی تو ... استغنا | کشت لطفان ز استغنا ...
کم‌ترین هم شاه و هم شهزاده | چون ...
چون ترا ماهی آمد با لمع | پس چرا با شم غبار ...
آب در جوی منت ... | تا ز غیر ...
سر چرا بندم چو درد سر نماند | وقت روی زرد و چشم تر ...
چون شکر لب کشته ... | باز باید کرد دکان دگر
نی منی چون ... | سد هزاران ...
سینه‌ها با تاز آن ... | تا بدان ... چشم ...
بحر شه که مرجع هر آب اوست | چون ...
شاه را دل ... | تا سپاسی با عطای ...
کف آخر ای ... | این سرای ...
من چه کردم با تو زین گنج نفیس | تو چه کردی با من ...
من ز ماهی بهادم در کنار | کش ...
دیو ... آن عطای ... | تو ز دی ...
من ترا بر چرخ گشته نرد بان | نوشته در ...
درد غیرت آمد اندر شه ... | عکس ... شاه اندر ...
مرغ دولت در عتابش ... | پروان ...
چون درون خود بدید ... | از سبب ...
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شد | خاتش ...
بلخو آمد او ... | زان ...
مرکب خود ... | مغز ...
دشمن من در جهان خود ... | زانکه از ...
می از آن آمد اندر جهان | که خوری ...
همرا خود در ... | ...
اگر ... | اینچنین می‌خوار ...
مرکه با او ... | ...
چونکه با او همچو من ... | چشم ...
بعد از آن ... | ...
ای که میخواهی که از ... | تا کی ...
بان ... | ...
دل بدلداری ده و آزاد شو | ...
نفس خود ... | ...
هرچه هست آن ... | خواه شیر و خواه ...
مستی ... | که بکر ...
خورده گندم حله زو بیرون شده | خلد ...
... | زمرآن ...
بان چون طاوس ... | همچو ...
همچو آدم ... | در زمین ...
اشک می‌باران ... | شیر ...
کرده‌ای نفس ... | ای ...
دام بگزیدی ز حرص گندمی | بر ...
در ... | ...

نوحه میکرد این نمط بر جان خویش | که چه سر کشتم شه سلطان خویش | آمد و تا خوش دل تنها کود | با ثبات چیز یکی یار کرد

در دکان از وحشت بی‌مان بود | رحم کن کان درد بی درمان بود | مرد شیر را بچه و ناخن بناد | کو ندید این اندیشه انکه بی بند

آدمی اندر بلا کشته به است | نفس کافر نعمت است و کمرهست | نفس کافر خود همی عصیان نما | کشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد از ین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن عزرائیل حضرت عزت را

آدمی خود بی بلا هرگز نبود | تا که زاد او طاق و مسطر نو

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب | برکه رحمت ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد همی | لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا | در عوض کشتی برای هر فنا | گفت بر که بیشتر رحم آمدت | آنکه دل پر سوز و بریان ترشدت

گفت روزی کشتی بر موج تیز | من شکستم ز امر تا شد ریز ریز | پس بگفتی قبض کن جان همه | جز زنی و طفلکی زان زمره

هر دو بر یک تخته در ماندند | تخته را آن موجها میراندند | چون بساحل و فکندش آن تخته | از بلای بحر و ظلم بلکشت

باز کفتی جان مادر قبض کن | طفل را بگذار تنها ز امر کن | چون ز مادر یکسل باشد طفل را | خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم درد ماتمهای او | حق آن طفل از نکرم زفت | گفت حق آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتم فکن در بیشه اش

بیشه پر سوسن و ریحان و گل | پر درخت میوه دار و خوش اکل | چشمه‌های آب شیرین زلال | پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا | اندر آن روضه فکنده صد نوا | بسترش کردم ز برگ نسترن | کردم او را ایمن از صدمه فتن

گفته من خورشید را کو را مگز | باد را گفته بر او آهسته وز | ابر را گفتم برو باران مریز | برق را گفته برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مران اعتدال | پنجه ای بهمن بدین روضه ممال | همچو آن شیبان که از گرگ عنید | وقت جمعه بر رعیت خطی کشید

تا برون ناید از آن خط کو | [illegible] | بر مثال دایره تعویذ هود | کاندر آن صرصر امان آل بود

هشت روزی اندر آن گلزار نعیم | کردن آن شیخ شیبان راعی قدس الله سره العزیز | وز برون مثله تماشایی کنید

بر هوا بردی فکندی بر حجر | تا دریدی لحم و عظم از یکدگر | آن گروه را بر هوا درهم زدی | تا چو خشخاش استخوان ریزان بدی

آن سیاست را که لرزید آسمان | کی توان در مثنوی کردن بیان | کر بطبع این میکنی ای باد سرد | گرد خط و دایره آن هود گرد

ور بحرص آن میکند گرگ | گوییا در خط راعی کن کرفت | ای طبیعی فوق طبع این ملک بین | یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بنگ به | یا معلم را با اهمال و سهو ده | ملجزی و معجزه کیش عجز است | عجز تو تابی از آن روح زلت

عجز ما داری تو پیش آی لجوج | وقت شد پنهانیان را ز ان خروج | خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست | در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اقلیم عجز خود را و بند | مرده شد دین عجایز را گزید | چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت | از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مرده و در رنجهاست | رجوع کردن بقصه نمرود و [illegible] | آب حیوان در درون ظلمت است

حاصل آن روضه چو جان [illegible] | از سموم و صرصر آمد در امان | یک پلنگی طفلکان نو زاده بود | گفت او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد | تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد | چون فطامش شد بگفتم با پری | تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زان چمن | که بگفت اندر نگنجد فن سخن | داده من ایوب را مهر پدر | بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده او را نیز ابد و مهر ولد | بر پدید من آیت حق مراتیت | تا ندر اثر بهر من آن موحشم | چون بود همچو کسی افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه | تا ببیند لطف من بی‌واسطه | تا نباشد از سبب در کشمکش | تا بود بهر اسباب ازنقش

تا خود را زمانی هیچ علتی نبود | شکوه نبود زهر سبب ره بدش | این کرامت دید با صد رابطه | که بپروردم ورا بی‌واسطه

شکر او آن بود ای بنده جلیل | که شد او نمرود سوزنده خلیل | همچنان کین شاهزاده شکر شاه | از تجبر کرد و استکبار و جاه

که چرا من تابع غیری شوم | چونکه صاحب ملک و اقبال نوم | ملتفت بر شه که من ز آن کیم | از تجبر بد لش پوشیده گشت

همچنان نمرود آن الطاف را | زیر پا بنهاد از جهل و عما | این زمان کافر شد و ره میزند | کبر و دعوی خدایی میکند

رفته سوی آسمان با جنگ ما | با سه کرکس تا کند با من قتال | صد هزاران طفل بی جرم و وبال | کشت وی تا یابد ابراهیم را

کانجم گفتا اندر حکم سال | زاد خواهد دشمنی بهر قتال | هین مکن در دفع آن خصم احتیاط | هر که میزاید بکش تا غیاط

کوری او رست طفل وحی کش | ماند خونهای دگر در گردنش | از پدر یابید آن ملک ابد | تا غرورش داد ظلمات حسد

بنگر آن اکرام و آب شکل | او ز ما یابید گوهرهای چه | کرکس درزده است نقش بعید | چه بهانه میکنی بهر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله | نفس زشت کفرناک پر سفه | زین سبب میگویم ای بنده فقیر | سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست | باش ذلت نفسه کو بد رکست | فرض می آری بجا گر طالبی | بر سهیل چون ادیم طایفی

تا سهیلت واخرد از رنگ و بوت | تا شوی چون موزه‌ای پای نبی | جمله قرآن شرح خبث نفسهاست | بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت | در قتال انبیا مو می‌شکافت | قرن قرن از نفس شوم بی ادب | ناگهان اندر جهان میزد لهب

قصه کوته کن که رای نفس کور | برد او را بعد سالی سوی گور

رجوع بدان قصه شهزاده که بقضا آمد بدان الجما و زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا رفت مع تقریره

شاه چون از محو شد سوی وجود | خشم مریخی آن خونش کرده بود

چون بترکش بنگرید آن بی نظیر | دید کم از ترکش او یک چوبه تیر

گفت کو آن تیر از حق باز جست | گفت اندر حلق او و آن تیر تست | عفو کرد آن شاه دریا دل ولی | آمده بد تیر او بر مقتلی

کشته شد در نوحه او میگریست | اوست جمله هم کشنده هم ولیست | ور نباشد هر دو او پس کل نیست | هم کشنده خلق هم ماتم کنیست

شکر میکرد آن شهید زرد خد | کان بزد بر جسم و بر معنی نزد | جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست | تا ابد معنی بخواهد ماند و زیست

آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت | دوست بی آزار سوی دوست رفت | گرچه او فتراک شاهنشه گرفت | آخر از عین الکمال او هم بکفت

وان سوم کاهل‌ترین هر سه بود | صورت و معنی بکلی او ربود | تخت و ملک و خلافت گرفت | میتراند کو زمین تا لوح ذکرت

من ز طول قصه گشتم ملول | من نگویم بحر معنی تو بجو | آن کهین از رنگ عجز و نیاز | یافت مقصود از کرم آن کارساز

آن یکی شخصی بعهدم مر بخو | مثل گفتن آن شخص که سه پسر داشت و میراث خود را کامل بر این پسران بتفاصیل معین کرد | گفته بود اندر وصیت پیش پیش

سه پسر بودش چو سه سرو بلند | وقف ایشان کرده او جان بی‌گزند

گفت هر جا کاله و سیم و زرست / آن برون بین هر یکی کو کامل است || گفت با قاضی و بس اندر کرید / بعد از آن جام شراب است خورد
گفت فرزندان ما شیخ کاملی / تکیه بیم از حکم او ما تسلیم || سمع و طاعت بکنم او ولایت / هر چه او فرمود بیما ...
ما چو اسمعیل ز ابراهیم / سر نهیم پیش قربان می‌کنیم || گفت قاضی هر یکی از قطعها / تا نکوید قصه‌ها از کاملش
تا ببینم کاملی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی || عارفان از دو جهان تا کاملند / ما ز خود زانی خرمن میبرند
کاملی را کی بود ایشان نشان / کار ایشان را چو بنشان از یکی || کار بود از ترس خدا عام / بی نشان بتواند که صبح و شام
کار دیدار از کل کاملش / در دو عقبی همه کو می‌برد || این گرند هر که او باشد رشید / همین که تنها رفت در عقبی رسید
مهتری را گفت قاضی ای کو / قصه‌ها از کاملی ای ما آگ || همین زحد کاملی کو بیان / تا بدانم حد آن از کشف راز
همین زحد کاملی شرح ده / تا بدانم من چه حد کاملید || بی گمان خود مر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده رو جلسات
پرده کوچک چو ... شرح کتاب / می بپوشد صورت صد آفتاب || گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بو از صدق و کذبش مخبرست
آن نفس که باید از چمن / هست پیدا از سموم گلخن || بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاقی بی‌مزه / هست ظاهر همچو عود و کره || گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاه ... / بیگمان کشتست چشمت ... || ور تو نشناسی شکر را آن / بیگمان شد حس ذوق تو خرد
ور یکی شد صوت بلبل با زاغ / هست بیشک حس سمع تو خراب || ور یکی گشت سمور و خارپشت / حس لمس تو شده ست همچو پشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر || چاره کار حواس خویش کن / و آنکه را مطلب در پیش کن
تا زبان همچو سر دیگ را / چون بجنبد تو بدانی چه ... || از نجار آن بد اندیشی مش / دیگ شیرینی ز سکبا ...
دست بر دیگی نهی چون نیفتاد / وقت بخرید دیگ ... شکسته را || آن یکی پرسید صاحب خبر را / گفت در حال شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز || و آنک کو گفتار نگوید دانمش / در نگوید در سخن پیچانمش
گفت گر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود || گفت سر و کوی تا مفتتن ... / تا ابد پوشیده ماند حال او

مثل

حال بالت تر کرد آنچه || و اندرون نقصان پنهانش بود
آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا || یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی بینی اسود پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله / ور بگرداند تو ... || زانکه در ترس چو تیر ... / آن خیال دیو ترسد کم ...
گفت کودک با خیال دیو و ... / ای بچنین که گفت باشد مادرش || حمله آرد افتد اندر گردنم / رمز ما در پس ... نهان
تو همی گویی مرا که بچه است / آن خیال از شتر ... مادرست || دیو و مردم را ملقن آن یکیست / غالب از روی ...
دیو و مردم را ملقن آن خداست / غالب آید بر شهان زو کودکان || تا کدامین سوی باشد آن ... / انما قصر ...
گفت گر از مکر ناید در کلام / حیله‌ها دانسته باشد این ... || سر او را چون شناسی ... / گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج / تا برآیم بر سر بام فرج || هست مر صبر را المرتقی / هست رونق بعد ... شکر

چون بجوشد آن ز حضور ... / خطها می‌جان این شاری ... || من بزرگ و ... / من بزم کوهر ...
من بزرگ و ... کردیم / مستی هم بر دل و بر تن ... || زانکه از دل جانب دل روزنیست / در دل من این سخن ...
چون فتاد از روزن دل آفتاب || ختم شد والله اعلم بالصواب

ابو الفضائل العارف المثنوی مولانا ... جلال الملة والدين ... شرح ...

مدتی این مثنوی چون ... || شد خمش کفتم ... / ... قصه شهرها کان ...
آنچه رو دیگر نمکوی بخش / هر چه ... بی علم الله || ماند ناگفته ... / هست باقی شرح این لیکن ...
گفت ... / نیستش تا هیچ کس ... || بس همه ... / وقت رحلت آمد و ...
میراشتر تا ... / او بگوید من ... || کل شیء هالک الا وجهه / گفت و گو آخر رسید و ...
... / در دل آنکه ... || مژده آمد وقت آن گردید ... / زانکه این عالم ز ...
در جهان جان کنم ... / بکنم زین ... || از بحی ... از آن خوب ... / هم چو شهرست و ...
چونکه جان در ... / در جهان هم بین ... || هم چو قطره دان ولی ... / چونکه از بحر ...
زین نمی کو هیچ ... / در جهانان که ... || زین بد لعبان طلب کن آن ... / جزو هر خاکی ...
تا ترا آنجا بود ... / جسمی ... || موج بحر جان ... / تا همی ز جنس این فانی ...
بی مکان کن ... / بی ... || در جهان ... / اینچنین عمر عزیز بی‌بها
تحفه‌های عمر ... / ... || بی عوض ضایع کنی ... / عمر کان شد ...
عین می‌باید ترا ای مرد کار / تا دهی کار ... || خرم آنکس ... بوی خویش / بیشمار ... شود
عمر ... / در ... || عمر به روزه که ... طاعت / آنکه ...
همین ... در بین ... / صد هزاران ... || دانه بر کیری ز فضل ... / سوی کل خود ...
خوش شمار آنجا بود ... / بیشمارست ... || ز خوبی ... / چون حباب این ...
در زمین ... / گفت و گو و صلح ... || بر لب ... درون ... / از ...
یا چو گنج ... / تا شود ... || بنما بخور ... تنور / ... از قول و فصل ...
تا که سیر بینی ... / ... نظام ... || ... / ...
جان و ... / موسی ... || تا نکو ... / ...
کار ... / ... || هست معنون ... / کفت ...
... / ... || ... / هر ...
رنج او ... / هر ... || بی ... / سوی ...
پیش از آن که کار تو آنجا ... / هر ... || بلکه از اسنان ... / ... سوی اصل خود ...

تاریخ احوال و فرزندان و حضرت مولانا و سلطان

حضرت مولانا جلال الحق والحقیقة والدین الشهیر بمولای روم قدس سره و مولانا ماتی بزرگ مولانا بهاء الدین ولد
بن مولانا جلال الدین حسین بن مولانا احمد الخطیبی البلخی بر صحیح اقطار و انصار که پادشاه ممالک خراسان علاء
الدین محمد خوارزمشاه که ختم جلال الدین [illegible] شاه بود دختر داشت که مبارکت و موصوفت مظهر عنایت
لا یموت بادشاه ما نزد او اکفوی بپیدا نمیشد و کرشی از فرزندان آن بابی شوریت میکود [illegible]
عاقل بود و موصوف که کفوی پادشاه زادگان علمای کرام بیاشند الملوک حکام علی الناس و العلما حکام علی
الملوک پادشاه فرمود که امروز در عالم و عامل یکیست که بر [illegible] حکما و حضرت مولانا جلال الدین حسین
خطیبی وارث الاسلام شهر بلخ و خراسان بیرکت اجتهاد و تحصیل ادامت در جمیع فنون کمالات علمای
عالم و کرامت و صفوت [illegible] در سن [illegible] بنیادها [illegible] و کویند مولانا جلال
الدین حسین شبی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را در خواب دید که اشارت فرمودند که دختر پادشاه
نکاح کن [illegible] بعد از آن [illegible] پادشاه [illegible] حضرت علیه السلام در خواب دید که
اشارت فرمود که ملکه جهان را با حسین خطیبی عقد کن [illegible] و وزیر پادشاه نیز [illegible]
داد و پادشاه نیز [illegible] عقد [illegible] عنایت اجازت پادشاه [illegible] جلال
الدین حسین خطیبی [illegible] از آن [illegible]
شد [illegible] که [illegible] مولانا بهاء الدین ولد [illegible] استفاد الدهر
[illegible] مولانا بهاء الدین [illegible] در انواع علوم [illegible] الله و انقال
کرد [illegible] پادشاهی [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] مولانا بهاء الدین ولد [illegible] به تحصیل
علوم [illegible] کرامات و مقامات علوم [illegible]
السلطان بهاء الدین ولد [illegible] امام فخر رازی
و قاضی [illegible] تاریخ سته عشر
و ستمائه [illegible] سلطان بهاء الدین ولد [illegible] امام فخر الدین و سلطان محمد خوارزمشاه
[illegible] و از [illegible] علی الخوارزمشاه [illegible]
الدین ولد [illegible] السلام [illegible] اقبول
[illegible] علوم ظاهر [illegible] سلطان خواهد کرد [illegible]
[illegible] سلطان العلماء [illegible]

پای همت برخور و بولامه | سر برآن ایوان و آن درگاه
آب جان از ابر اندر بحر جان | تا شوی دریای بیحد و کران
شکر این نامه بشولی رسید | کم شد نقد بیا خوان رسید
| نه بپام چرخ کان اخضر بود
| نام کرد و نوا از نوا آبی نوا

این خوری عمر خرج کن [illegible] | تا تمامی هیچ البیبی جدل
قصه کوته کن که رفتم [illegible] | هین خمش والله اعلم بالصواب
نردبان آسمانست این کلام | هر که از این بر شود آید بیام
بل بیامی کز فلک برتر بود
کردش [illegible]

با تمام رسید نسخه متبرکه مسمی به مثنوی المعنوی
المولوی قدس سره العزیز بعون الله الملک
الوهاب علی ید اقل ضعفا عباده
و اضعفه ملا محمد ابن [illegible]
المرحوم ساکن [illegible]
فی سنه خمس [illegible]
و ما تین بعد الالف
۱۲۶۰
من الهجرة

[illegible]

[illegible]

با تمام رسید [illegible] المثنوی المعنوی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فی سنه [illegible]

۱۲۶۰

من الهجره

تاریخ اجداد و فرزندان و بعضی مریدان و مصاحبان

حضرت مولانا جلال الحق والحقیقه والدین المشهور بمولوی رومی قدس سره مولانای بزرگ مولانا بهاء الدین ولد بن مولانا جلال الدین حسین بن مولانا احمد الخطیبی البلخی رحمه الله و امهم که پادشاه ممالک خراسان علاء الدین محمد خوارزم شاه که عم جلال الدین محمد خوارزم شاه بود دختری داشت که بملاحت و موزونی نظیر نداشت لایق همت پادشاهانه او را کفوی پیدا نمیشد مکرر شبی با وزیر خود در آن باب مشورت میکرد وزیر مرد عالم و عاقل بود فرمود که کفو پادشاهان علمای کرام میباشند الملوک حکام علی الناس والعلماء حکام علی الملوک پادشاه فرمود که اینچنین عالم و عامل کجاست وزیر گفت که در تختگاه بلخ مولانا جلال الدین حسین خطیبی است و دار الاسلام شدن بلخ و خراسان ببرکت اجتهاد و فضل اجداد اوست و در جمیع فنون انگشت نمای عالم دیگر اینکه آدمیت و صورت او بسیار خوبست در سن سی سالگی و بی ریاضت و مجاهده کشیده و گویند مولانا جلال الدین حسین شبی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را در خواب دید که اشاره فرمودند که دختر پادشاه خراسان را نکاح کن همچنین بتقدیر خداوند عز و جل همانشب هم پادشاه و هم وزیر حضرت علیه السلام را در خواب دیدند که اشاره فرمود که ملکه جهان را با حسین خطیبی عقد کردیم علی الصباح وزیر بشادی تمام پیش پادشاه آمد تا خواب عرض دارد پادشاه نیز همانخواب دیده بود در عظمت و قدر شخص خیال حیران ماندند و بنابر اجازت پادشاه بخدمت جلال الدین حسین خطیبی آمدند آنچه بخواب دیده بودند از طرفین نقل فرمودند بعد از آن بتقدیر الله تعالی با مرخیر مشغول شدند با تمام رسانیدند منقولست که بعد بنه ماه مولانا بهاء الدین ولد بوجود آمد چون دو ساله شد والد او نقل فرمود چون مولانا بهاء الدین بزرگ شد و بالغ گشت در انواع علوم مشار الیه شد و بسیار دولت و اقبال کردند که او را بر تخت پادشاهی نشانند حضرت ایشان قبول نکردند و در کار خانه پدر خود آمدند بطاعت مشغول شدند و در اول که جهان گشت مراتب این علوم به پدر بزرگوار خود رسانید مولانا بهاء الدین ولد بتحصیل علوم دینی مشغول شد و از مسائل جهان بکلی فارغ گشت گویند که چون ظهور کرامات و مقامات سلطان العلماء بهاء الدین ولد شایع گشت و قبول خاص و عام بی نهایت شد جمعی از علما و حکما مثل امام فخر رازی و قاضی زین قواری و رشید قنانی و غیرهم در حق او بحسد گفتند و در ایذای او کوشیدند و در تاریخ سنه خمس و ستمائه حضرت سلطان بهاء الدین ولد تمام در منبر بر سر اشاره تذکره امام فخر الدین و سلطان محمد خوارزم شاه را مبتدع خطاب کردی و ایشان تربیه تجدید مذهب و اصلاح حال نداشتی الفقه علی الخوارزم شاه نمودند که بهاء الدین ولد تمام خلق را بخود دعوت کرده است و مرا و شما را اصلا اعتباری نمیکند و تصانیف ما را قبول نمینماید و علوم ظاهر را فروع علوم باطن میگیرد و در این چند روز قصد تخت سلطان خواهد کرد و عوام بالو متفق اند حالیا تدبیر در این باب اهم است خوارزم شاه قاصدی از خواص خود بسلطان العلماء فرستاد که شیخ ما

بلخ را قبول مکنند تا پادشاهی بعد الیوم از آن او باشد و مرا دستوری دهد تا باقلیم دیگر نقل نمایم چرا که در یک
اقلیم دو پادشاه نشاید چون قاصد تبلیغ رسانید بحضرت سلطان بهاء الدین ولد فرمودند که به سلطان برسان
که ممالک ملک فنا و خزاین و دفاین و تخت و بخت جهان لایق پادشاهان دنیاست ما درویشانیم ملک
و سلطنت چه مناسب ماست ما انجو شدیل تمام سفر کنیم قاصد مراجعت نمود سلطان العلما اصحاب را اشارت
کردند که انفروا و انفضوا اغتنموا این چنین میباید تا سفر کنیم گویند سیصد شتر از کتب و غیر آن راحله ترتیب
کردند و جمعی کثیر از علما با ایشان موافقت نمودند بعد از آن خوارزمشاه اعتذار نمود قبول نکردند بعد الکلیه
والتی از دیار بلخ بجانب بغداد توجه نمودند و در آن زمان مولانا جلال الدین محمد پنج ساله بودند و برادر بزرگ
ایشان علاء الدین محمد هفت ساله بودند در هر جا که میرسیدند کرامات غریبه و احوال عجیبه از ایشان بظهور می آمد
و حالاتی از خوارق عادات که مشاهده میکردند مرید و معتقد میشدند تا بحوالی بغداد رسیدند جمعی بر سبیل تفحص
گفتند که این چه قومند و از کجا می آیند و بکجا میروند حضرت سلطان بهاء الدین ولد سر از عماری بیرون کردند
و فرمودند من الله و الی الله ولا حول ولا قوة الا بالله از لامکان می آییم و بلامکان میرویم این کلام چون بشیخ
شهاب الدین سهروردی رسید فرمود ما هذا الا بهاء الدین ولد البلخی چون شیخ بحضرت بهاء الدین ولد
ملاقات کردند شیخ زانوی سلطان بهاء الدین ولد را چون از شتر فرود آمد بوسه دادند و در مستنصریه فرود
آمدند خلیفه بغداد در تعظیم و تبجیل ایشان مبالغه بسیار نمود و از نقود و اجناس وافر بحضرت ایشان فرستاد
قبول نکردند و در بغداد وعظ و نصیحت فرمودند عام و خاص از سر عقیدت به اخلاص معتقد شدند القصه روز سیوم از راه
کوفه بسوی کعبه عزیمت فرمودند و چون از زیارت کعبه معظمه مراجعت نمودند بدمشق رسیدند اهل شام رغبت
عظیم کردند صحبت ایشان استدعا نمودند که سلطان العلما اینجا مقیم شوند اجابت نکردند و گفتند اشارت الهی
چنانست که قرارگاه ما روم باشد و مغاک ما دار الملک قونیه باشد و بعد از آن بملطیه که از توابع قونیه
است رسیدند چند سال بودند حضرت مولانا جلال الدین محمد در ملطیه بلوغ رسید دختر خواجه لالای سمرقندی را
باو نکاح کردند و او مرد کریم الاصل بود دختر گوهر خاتون نام داشت و حضرت سلطان علاء الدین محمد از آن
خاتون بودند ولادت سلطان ولد در سنه ثلاث و عشرین و ستمائه بود و میگویند چون حضرت ولد
با والد در مجلس نشستی مردم ایشان را برادران پنداشتندی اکثر اسامی اولاد حضرت مولانای بزرگ بهاء الحق
والدین ولد البلخی مولانا بهاء الدین ولد دو پسر بود و یک دختر نام پسر بزرگ علاء الدین محمد و خورد جلال
الدین محمد و دختر فاطمه خاتون در بلخ در حباله شوهر بود و سفر نکرده همانجا وفات یافت و حضرت مولانا جلال الدین
محمد را سه پسر بود و یک دختر پسر بزرگ نام بهاء الدین محمد ولد بود که او را سلطان ولد میگویند و دیگر
نام علاء الدین محمد بود که در واقعه مولانا شمس الدین تبریزی با جمعی بنجران متهم شدند و پسر سیوم نام

مظفر

مظفر الدین امیر عالم بود و دختر ملکه خاتون نام داشت و او را افندی کوله گفتندی یعنی خداوندگار زاده
و حضرت سلطان ولد و علاء الدین محمد از دختر خواجه شرف الدین لالای سمرقندی بودند و ملکه خاتون و امیر عالم
از خاتون قونویه حضرت سلطان ولد را از دختر شیخ صلاح الدین یک پسر بود امیر جلال الدین عارف نام و دو
دختر یکی عارفه و دیگری عابده نام و هر دو صاحب کرامات و ولایت بودند و حضرت سلطان ولد را دو سریتی بود از
یکی چلبی شمس الدین عابد بود و از دیگری چلبی صلاح الدین امیر زاهد و حسام الدین امیر واحد قدس سرهم
و چلبی امیر عارف را دو پسر بود شاه زاده امیر عالم و امیر عادل و یک دختر ملکه خاتون و چلبی امیر عابد را سه پسر بود
چلبی محمد امیر عالم و چلبی شاه ملک و امیر واحد را یک پسر بود احمد سلجوقی نام و یک دختر جهان ملک نام حضرت سلطان
ولد را دختر بزرگتر دو نبیره بود یکی برهان الدین الیاس پاشا دیگری خضر پاشا و از دختر دیگر عارفه خاتون
دو نبیره دیگر یکی مظفر الدین پاشا و دیگری امیر شاه ذکر احوال امیر سید برهان الدین محقق الحسینی الترمذی قدس سره
حضرت سید از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد بود و بسبب اشراف بر خواطر و ضمایر در خراسان
و ترمد به سید سروان مشهور بود و در همان روز که حضرت مولانا بهاء الدین ولد در روم نقل فرمودند او با جمعی
اصحاب در ترمد نشسته بود سخنی میفرمودند در اثنای سخن فریادی عظیم کرد و بسیاری بگریست گفت دریغا شیخ از
عالم خاک بعالم پاک رحلت فرمودند بعد از چند روز بجهت تربیت خدمت مولوی متوجه قونیه شد خدمت
مولوی نه سال در خدمت حضرت سید رحمهما الله چنانکه نموده و تربیتها یافت نقلست که چون شیخ الاسلام
شیخ شهاب الدین قدس سره از دار الخلافه بغداد بروم آمدند بدیدن حضرت سید رفتند حضرت سید در میان خانه
نشسته بود اصلا حرکت نکرد شیخ از دور تعظیم کرده نشست و سخنی واقع نشد مریدان گفتند سکوت بنا بر چه بود
شیخ فرمود در پیش حال زبان حال میباید نه زبان قال گفتند او را چگونه یافتید شیخ فرمود دریائیست مواج
از در معانی و غرر حقایق محمدی علیه السلام و بغایت آشکارا و بغایت پنهان می پندارم که غیر از مولانا
جلال الدین محمد کسی او را کما هو حقه در نیابد و حضرت شیخ صلاح الدین از مریدان حضرت سید بوده است سید
میفرموده که حال مرا شیخ صلاح الدین بخشیدم و قال مرا بحضرت مولانا ایثار کردم و مزار متبرک حضرت سید در دار
الفتح قیصریه است سلام الله و تحیاته علیه و علی جمیع عباده الصالحین ذکر احوال سلطان الفقرا سر الله
بین الوری مولانا شمس الحق والدین محمد بن علی بن ملک داد التبریزی قدس الله ارواحهم حضرت مولانا شمس الدین
قدس سره فرمودند که در مکتب بودم و هنوز مراهق نبودم اگر چهل روز گذشتی از عشق سیرت محمدی مرا آرزوی طعام
نبودی و حضرت مولانا شمس الدین در اول حال مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده و در آخر حال چون در مراتب
کمال ترقی یافت در طلب کاملی سفر پیش گرفت و پیوسته نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رسیدی در کاروانسرا بودی
و چون بخطه دار السلام بغداد رسید بخدمت شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس سره دریافت پرسید که در چه ای

گفت ما مرادی است آب می بینم گفت اگر بر کوه دست دعا نداری چرا بر آسمانش نه بینی طلبی طلب کن تا ترا معالجه
کند که چون در وی نظر کنی منظور حقیقی را ببینی بعد از مدتی یکبار دیگر در شهر دمشق با حضرت مولانا ملاقات کرده
آن زمان حضرت مولانا بتحصیل علوم مشغول بودند و گویند روزی در میان هنگامه در شهر دمشق حضرت مولانا دست
شیخ شمس الدین را بگرفت و گفت صراف عالم مرا دریاب چون مولانا شمس الدین از استغراق باز آمد رفته بود
بعد از طول مدت حضرت مولانا شمس الدین در اثنای مسافرت بقونیه رسید بامداد روز شنبه بیست و ششم
جمادی الآخر سنه اثنین و اربعین و ستمائه در خان شکر ریزان فرود آمده بود و حضرت مولانا در آن زمان بدرس
علوم مشغول بود روزی حضرت مولانا با جماعتی فضلا از مدرسه بیرون آمده بود و از پیش خان شکر ریزان
میگذشت حضرت مولانا شمس الدین پیش آمد و عنان مرکب بشارت بگرفت و گفت یا امام المسلمین حضرت
سلطان العارفین ابو یزید قدس سره بزرگتر بود یا حضرت نصرت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوة
و اکمل التحیات مولانا فرمودند که از هیبت آن سؤال گویا که هفت آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین ریخت
و آتش عظیم از باطن من بر دماغ زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد بعد از آن جواب دادم که حضرت
مصطفی بزرگترین عالمیانست چه جای ابو یزید است گفت پس چه معنی دارد که آنحضرت با همه عظمت میفرماید
ما عرفناک حق معرفتک و ابو یزید میگوید سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین پس فرمود گفتم که ابو یزید
تشنگی از جرعه ساکن شد دم از سیرابی زد و کوزه ادراک او از آن پر شد و آن نور بقدر روزنه خانه او بود اما حضرت
مصطفی را استسقای عظیم و تشنگی در تشنگی بود و سینه مبارکش بشرح الم نشرح لک صدرک ارض الله واسعه
گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر دم و هر روز استدعای قربت زیادتی نمود مولانا شمس الدین نعره زده بیفتاد
مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمودند تا او را برگرفته بمدرسه بردند تا با خود آمد سر مبارک او را بر زانوی
مبارک خود نهاده بود بعد از آن دست مبارک او را بگرفته و روانه شدند و بخلوت بردند و مدت سه ماه در
حجره خلوت لیلا و نهارا بصوم وصال نشستند که اصلا بیرون نیامدند و کسی را زهره نبود که در خلوت ایشان
در آید و حضرت مولانا از تذکیر و تدریس بکلی فارغ گشت و بتدریس اعظم مشغول شد روزی حضرت مولانا
شمس الدین قدس سره از حضرت مولانا شاهدی التماس کرد مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد
فرمودند که او خواهر ایمانی است نازنین پسری میخواهم که خدمتی کند فی الحال فرزند خود سلطان را پیش آورد فرمود
که او فرزند منست حالی اگر قدری صهبا دست آید نوش کردمی حضرت مولانا بیرون آمد و سبوی از محله جهودان
پر کرده بیاورد مولانا شمس الدین نعره زد و سر در قدم مولانا نهاد و از قوت و مطاوعت او را آنچه حاصل شد
فرمودند قدس الله روحهم که من غایت حلم مولانا را امتحان میکردم و توسع باطن او را آنچه نیست که در حیز
امکان گنجد در اوائل که حضرت مولانا شمس الدین آمد بعد از اتصال بایشان دیوان متنبی مطالعه میکرد فرمودش

که مطالعه

که مطالعه مکن که بان نیارزد که طبع لطیفت بآن مشغول کنی یک دو نوبت فرمود او همچنان مطالعه میفرمود
شبی حضرت مولانا در خواب دید که خدمت شیخ شمس الدین متنبی را در پیش گرفته پیش مولانا می آورد که سخنان
این را مخوان و متنبی مردی نحیف الجسم ضعیف الصوت الا بها میکرد که مرا از دست شیخ شمس الدین خلاص ده
که مرا طاقت غضب شیخ نیست آخر الامر مولانا ترک متنبی کردند و ترک تدریس کردند روزی حضرت مولوی در
استغراق بودند باز آمدند فرمودند که شخصی را دیدم در بغداد سالهای بسیار بریاضت مشغول بود بالحق
لاغر و گردن باریک و چهره زرد زاریها میکرد دردی عظیم داشت و حال غالب تا حدی که بر روی لب
سجاده می انداخت و نماز میگذارد و با این همه قدرت قرب از حق تعالی التماس بکرد الها پادشاها بهتر از این
حال و چیزی بخش که از اینها مرا هیچ سودی نیست فی الحال بگوش وی گفتم که حضرت مولانا شمس الدین در
دمشق است که دعا میکرد اکنون رو تا آن پادشاه ترا بدان حال ببیند و بر زاری و تضرع تو بخشاید
و مطلوبت میسر شود و از درون حالتی که جویای آن سر بینید همانم اندرویش ضعیف مرا قبول کرد و روان
شد چون بدمشق رسید با مولانا شمس الدین ملاقات کرد شیخ اصحاب اندرویش خوش آمد در حال لقمه کرد
همان ساعت در باطن او نوری و سروری از عالم غیب سر بر زد و شوری عظیم پدید آورد و در چرخ آمد و بکمال
رسید که غایت همت همه عارفان کامل است و الله یرزق من یشاء بغیر حساب چون حضرت مولانا شمس الدین
عزیمت شام کرد بخدمت مولوی تاریخ سفر او را املا کردند چلبی حسام الدین نوشت سافر المولی الاعز
الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکات و الزجاجة و المصباح شمس الحق و الملة و الدین نور الله فی
الاولین و الآخرین یوم الخمیس الحادی و العشرین من شوال سنه ثلث و اربعین و ستمائه حضرت مولانا شمس
الدین قدس سره گفت که در دمشق شیخ شهاب الدین مقتول را آشکارا کافر میگفتند گفتم حاشا که کافر باشد
چون بصدق تمام در آمد در خدمت شمس الدین کامل شد من بحث متواضع باشم با یاران صادق اما بحث
با نخوت با منکران آن شهاب الدین را علمش بر عقلش غالب آمده بود میباید که عقل بر علم غالب و حاکم باشد زیرا
که محل عقل حقیقی گشته بود و در عالم ارواح طائفه ذوق یافتند و فرو آمدند و تعظیم شد در عالم ربانی سخن
میگوئیم لعنا همان عالم ارواح است که تا پندارد که فضل اللهی در آید با حدیث از حدیث با مردی او از آن بعقل
گیرد و از عالم ارواح بعالم ربانی کشد که درم ثابت در آی که اینجا الطبقه دیگر است و فرمودند از این مشایخ هم
لی مع الله وقت این وقت مستمر باشد این مشایخ را حق گویند مستمر باشد گفتم شخصی در دیار از امت محمد علیه السلام
دعا کرد و گفت خدایا تعالی تو ترا حجب دعا گفتم هی هی این دعا مکن مرا این دعا کن که خدایا حجب را زود بردار
خدایا بفرستش و گرم من طالبم شد ام در حجب یکی گفت در سفاهه ما تام حق نیاید گفت قرآن شاید خواند مگر آهسته
گفتم آن الحکیم کیاور الا نحو جلد بخوانم کردن اه فیضی آید اسب بجار میگفت شبی حضرت مولانا شمس الدین الحق

مولوی در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون شیخ را آهسته اشارت کرد تا بیرون آید فی الحال برخاست و
بحضرت مولانا گفت بکشتنم میخوانند بعد از توقف بسیار حضرت مولوی فرمود الا له الخلق والامر تبارک
الله رب العالمین مصلحت است هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده کارد راندند حضرت شیخ
نعره زد چنانکه آن جماعت بیهوش شدند و یکی از آنها علاء الدین محمد بود فرزند مولوی که بداغ انه لیس من اهلک
اتسام داشت و چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و از آن روز تا این غایت نشانی
از آن سلطان معنی پیدا نیست و کان ذلک فی شهور سنة خمس و اربعین و ستمائة و آن ناکسان در اندک زمانی
هر یکی ببلائی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین را علتی عجیب پیدا شد و وفات یافت و حضرت مولوی
بجنازه او حاضر نشد و بعضی بر آنند که مولانا شمس الدین در جنب مولانا بهاء الدین ولد قدس سرهما مدفونست
و بعضی گویند که آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که مولانا شمس
الدین اشارة کرد که من در فلان چاه خفته ام نیم شب یاران محرم را جمع کرده در مدرسه حضرت مولوی پهلوی بانی
مدرسه امیر بدر الدین دفن کردند رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و علی متبعیهم الی یوم الدین

احوال سلطان العاشقین برهان المکاشفین شیخ صلاح الحق والدین فریدون القونوی المعروف بزرکوب
قدس الله روحه خدمت شیخ صلاح در بدایت حال مرید سید برهان الدین محقق ترمذی بوده روزی حضرت
مولانا از احوالی بزرکوبان میگذشت از آواز ضرب ایشان حال در ایشان ظاهر گشت و برقص در آمدند شیخ
صلاح الدین بالهام از دکان بیرون آمد و سر در قدم مولانا نهاد و حضرت مولانا او را نوازش بسیار کرد
و در کنار گرفت از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر حضرت مولانا در سماع بودند و این غزل میفرمودند یکی گنجی پدید
آمد درین دکان زرکوبی زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی شیخ صلاح الدین فرمودند تا دکان را
یغما کردند و از دکان آزاد شده مصاحب مولانا روانه شد حضرت مولانا همان عشق و یاری و عنایتها که
در باره او مولانا شمس الدین میفرمود با او پیش گرفت و مدة نه سال با او موانست و مصاحبت کرد و خلیفه
او بود روزی از حضرت مولانا سؤال کردند که عارف کیست گفتند آنکه از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی و آن
چنان مرد صلاح الدین است عظم الله ذکره و قدس سره و چون سلطان ولد برتبه بلوغ رسید حضرت مولوی
دختر شیخ صلاح الدین را بجهت او خطبه کرد و چلبی عارف از آن دختر بوجود آمد و حضرت شیخ صلاح الدین در سنه
وفات یافت و در جوار مولانا بهاء الدین ولد مدفونست قدس الله روحهما و نور ضریحهما ذکر احوال
امین کنوز العرش حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسن ابن الاخی ترک قدس الله سره العزیز و چون
شیخ صلاح الدین بجوار رحمت پیوست عنایت و محبت حضرت مولانا با وی خلافت با چلبی حسام الدین منتقل گشت
و عشقبازی با او بنیاد نمود و سبب نظم مثنوی آن بود که چون حضرت چلبی حسام الدین میل اصحاب را با الهی نامه

حکیم

حکیم سنائی و منطق الطیر و مصیبت نامه شیخ فرید الدین عطار دریافت شبی از حضرت مولانا التماس نمود که کلیات
غزلیات بسیار شد اگر چنانچه بطرز منطق الطیر و الهی نامه کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری
باشد غایت عنایت حضرت مولانا فی الحال از سر دستار مبارک خود کاغذی بدست چلبی حسام الدین دادند و در آنجا ثبت بود
از اول مثنوی نوشته از اینجا که بشنو از نی چون حکایت میکند تا آنجا که در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن حضرت مولانا
فرمودند که پیش از آنکه از ضمیر شما این داعیه سر بر زند از عالم غیب این معنی در دلم القا کرده بودند که این نوع کتابی
نظم کرده شود با اهتمام تمام شروع نمودند در نظم مثنوی گاه گاه اتفاق افتادی که از اول شب تا مطلع الفجر حضرت
مولانا املا میکردند و چلبی حسام الدین می نوشت و مجموع آن نوشته را باواز بلند بحضرت مولانا میخواندند و چون
مجلد اول باتمام رسید حرم چلبی حسام [الدین] وفات یافت در میانه فترتی واقع شد بعد از دو سال چلبی حسام الدین بالحاح
بحضرت مولانا نیازمندی تمام بتقدیم رسانید عقب مثنوی را التماس نمود چنانچه در مجلد ثانی بآن اشارت رفته است
مدتی این مثنوی تاخیر شد بعد از آن تا آخر کتاب حضرت مولوی میفرمودند و خدمت چلبی حسام الدین می نوشت
روزی چلبی حسام الدین در حضرت مولانا شکایتی نمود و فرمود که وقتی که اصحاب و احباب مثنوی مخدومی را میخوانند
اهل حضور در نور آن مستغرق میشوند می بینم که جماعتی غیبیان بدست دو نیمباشها و شمشیرها گرفته حاضر میشوند
و هر که از سر اخلاص و گوش جان اصغا نمیکند بیخ ایمان و بنا و شاخهای دین او را میبرند و کشان کشان بقعر سقر میبرند
حضرت مولانا فرمودند آنچنانست که دیدی دشمن این حرف این دم در نظر شد ممثل سرنگون اندر سقر ای
شاه الحق نمودی تو حال او حق نمودت پاسخ احوال او و سبب طالبان فواید این کتاب در اعیان عوایق الخطاب
میباید که در مطالعه آن و سایر کتب اهل الله چیز رعایت کنند اول آنکه منشاء داعیه مطالعه ایشان نباشد تا سبب
وامور نفسانی و هوای نفسانی شده مثلا بتفتیش مسائل و استیناس طبع باستماع کلام اهل الحق ساکت یا حفظ حکایات و روایات
از جهت آنکه در اثنای محاورات کلام و محل اظهار معرفت خرج کند یا طلب اطلاع شکوک و اعتراضات و تخطئه قائل
چه منشا این دواعی نبود الا صفات ذمیمه و اخلاق سیئه نفس و از آن مطالعه هیچ نفع حاصل نیابد بلکه طالب را
بلکه از انواع عواید خالص و متحد و باعث او بر مطالعه جز محض طلب حق و ارشاد طریق مستقیم نباشد بمثال
بیماری که طلب شفا کند مطالعه کتب طبی رغبت نماید تا حق سبحانه ببرکت صدق و طریق فهم اشارات کلمات مشایخ
و تمتع از فواید و عواید آن بروی گشاید بر علت طلب و راه اشتغال شد دوم آنکه بعد از تخلیص نیت طریق اعتدال
در مطالعه نگاه دارد و پیش از آنکه اهل الخاطر آنرا ترک کند یا بافراط که نتیجه ستیزی نفس است نکند و صفا فهم را کدورت
نرسانند سیم آنکه بر فهم ظاهر آن قناعت ننماید و بداند که هر کلمه از کلمات احادیث نبوی و سخنان مشایخ تابعان
نبی ظهری و بطنی دارد و هر بطنی بطن دیگر تا اول بر مقتضای فهم ظاهر عمل نماید تا از فهم باطن اول نصیب یابد
و تا بر مقتضای فهم باطن اول عمل نکند از فهم باطن ثانی بهره نیابد و علی هذا امر فهی دلیل علی و هو علی سبیل الفهم

دیگر آنکه کمتر نهایت بطون کلام برسند و امکان رسیدن بمقام متکلم در جبلت علم او باشد و از آنجا معلوم شود
که وصول بمنتهای کلام الهی و حدیث نبوی مقدور بشر نیست نمی باشد و لهذا کلمات مشایخ هم کما اقتضای اشارة
ایشان بمثابه پایه پایه از معارج و مدارج اعمال و فهوم آن ترقی کنند و بقوة وصول بمقام متکلم دارند یکی که بمنتهای بطون
کلام او برسد چهارم آنکه تجدید آن مقصود استعمال نماید و بر تحمل شان طلب و لهذا در زمان او ثابت و صابر
باشد و بمقتضای هر فهمی طلب بتقدیم رساند تا شدید بمقصود برسد | لا یرد بشك عن مجد تباعده
فان المجد تدریجا و ترتیبا | ان القناة التی شاهدت رفعتها | تنمو و تنبت انبوبا فانبوبا | اللهم صل علی سیدنا محمد
وعلی آل سیدنا و بارك وسلم و خلص نیاتنا واخلص امنیاتنا وانجح حاجاتنا واجعلنا من المحظیین فی سلك
محبی هذه الطایفة واحشرنا معهم و فی زمرتهم و تحت لوائهم یوم الدین بحمتك یا ارحم الراحمین والله اعلم
بالصواب و الیه المرجع والمآب تمام شد احوالات و تاریخ ولادت مولانا جلال الحق والدین الرومی قدس
سره و احوالات پدر و جد ایشان و مقام بودن و وطن ایشان و احوالات یاران و مریدان ایشان رحمهم الله

بسم الله الرحمن الرحیم

هذه الاسرار القدسیة والانوار الروحیة والایحاث الخفیة والالهامات الجلیة والاشارات
الغریبة والعبارات العجیبة وهی غور بحر العین و در بحر الغیب لحضرة مولانا قطب عرش الخلافة شمس
الرحمة والرأفة عظیم الشان عالی المکان قبلة العارفین کعبة الطائفین مکمل علوم الدقیقة مدون
الدقایق نوری الجوهر قدس العنصر لطیف الحس صدوق الحدس النور الباهر والحق الظاهر والسر الطاهر العقل
المحض والروح المحض ناسخ وضوع الجهالة ناسخ فروع الضلالة سقیا لوادی القلوب خضر بوادی الغیوب
حامی اساس الموحدین ماحی اساطیر الملحدین مفسر آیات الحوامیم شارح رموز ما فی الف لام میم عناه الله
تعالی علی الجمهور الداعی الی معالی الامور الذی افرده الله
بمحاسن الالطاف والشیم و توحد ببدایع العلوم و
الحکم و اصطفاه علی کامل الامم و شهر فی العالم
بین العرب والعجم معشوق الاولین والآخرین سلطان
العارفین وارث حقایق کمل المرسلین
مولانا جلال الحق والدین محمد
محمد بن الحسین البکری البلخی
طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه
... ...

دیگر تا آنکه ... کلام برسند و امکان رسیدن بمقام متکلم ... [illegible]

کلام الهی ... [illegible]

[illegible]

کلام ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

مدح الاسرار القدسية والانوار ... والاشارات

الغريبة والعبارات العجيبة ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]